کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

اول

۱

۲۰۳۶۸

۱

کتابخانه مجلس شورا

۱۵۷۵

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی [illegible]
۲۴۵۸

۱۵۷۹

۱۴۴۲ ۱۵۷۶

۲۰۳۶۸

داستان بدنیا آوردن
هما و نابود شدن
بهمن
فارسی
تقی الاسعدی
سنه ۱۳۱۰

اول

۱
۲۰۳۶۸
۱
کتابخانه مجلس شورا
۱۵۷۵

۱۴۴۲
۱۵۷۵
۲۰۳۶۸

داستان پسر بدنیا آوردن
هما و نابود شدن
بهمن

فارسی
تقی الاسعدی
سنه ۱۳۱۰

اول

۱
۲۰۳۶۸

۱

کتابخانه مجلس شورا

۱۵۷۵

۱۵۷۶

داستان
بدنیا آمدن هما و ناپدید شدن ...

۱۵۷۶
۲۰۳۶۸

داستان بدنیا آوردن هما و ناپدیدشدن

بهمن

فارسی

تقی الاسعدی

سنه ۱۳۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

احوال [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگر دارا ... [illegible] در میان ... [illegible] ... احوال ... [illegible]
... [illegible] ... گفت ... [illegible] ... عرض کرد ... [illegible]
... [illegible] ... عرض کرد ... [illegible] ... دارا ... [illegible]
کرد دارا ... [illegible] ... حال ... [illegible] ... دختر ... [illegible]
... [illegible] ... گفت ... [illegible] ... احوال ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... دارد گفت دختری دارم
... [illegible] ... دختر را ... [illegible] ... دارا ... [illegible] ... شکارگاه
دارا ... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... علاج ... [illegible]
کرد ... [illegible] ... دختر ... [illegible]

دارا ... [illegible] ... دختر دیگر ... [illegible] ... دارد
... [illegible] ... اسکندر ... [illegible] ... شکار ... [illegible]
... [illegible] ... احوال ... [illegible] ... دارد ... [illegible]
این ... [illegible] ... گفت ... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]
... [illegible] ... ایران ... [illegible]
... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]
اسکندر ... [illegible] ... دارا ... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... دیگر ... [illegible]
... [illegible] ... دارا ... [illegible]
... [illegible]
احوال ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... دختر ... [illegible]

یک کف ... [illegible]

بیان

گفت ... [illegible] ... [illegible] ... گفته ... [illegible]
... [illegible] ... شاه ... [illegible] ... کتاب ... [illegible]
... [illegible] ... وزارت ... [illegible]
دیگر اسکندر ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
... [illegible] ... امیر گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... امیر گفت ... [illegible]
کرد گفت ... [illegible]
... [illegible] ... امیر گفت ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
کرده ... [illegible] ... وزارت ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible] ... گفت ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]

... [illegible]
روز دیگر امیر ... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
دید گفت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... امیر ... [illegible]
... [illegible] ... کرد ... [illegible]

بیگی که رفت امیر [illegible] کرده بود [illegible] امان [illegible] امیر را

دارد که [illegible] مردان [illegible]

کرده [illegible]

امیر [illegible] عبدالله [illegible]

[illegible]

[illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] عثمان کرده [illegible]

رفتن [illegible] امیر [illegible]

[illegible] امیر امیرخان

[illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible]

اطاعت کردن [illegible] امیر [illegible]

[illegible]

[illegible] عثمان کرده امیر را [illegible]

[illegible]

امیر [illegible]

[illegible]

کرده [illegible]

رفتن امیرخان [illegible]

[illegible] امیرخان [illegible]

[illegible] عثمان کرده [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرده [illegible] امیرخان [illegible]

نجات دادن [illegible] امیر را

امیرخان [illegible] عثمان کرده [illegible]

[illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible]

نزد او رفت و حکم قنصر از صدا و حرکت که دارد [illegible] احوال است [illegible]
در میان کرده و حکم و [illegible] داد خبر رفت [illegible] گفته که [illegible] کار [illegible]
شد و [illegible] کرده خبر داد و رفت کرده [illegible] کرده و حکم [illegible] اعلام [illegible]
[illegible] کرده که امیر [illegible] داد [illegible] کهنه [illegible]
[illegible] کرده [illegible] حکم [illegible] کرده [illegible]

خراب کردن سعد کودکیشه [illegible] کردن [illegible]

[illegible] سعد حضرت کوری [illegible] گفته [illegible] قنصر حرکت
گفته که [illegible] خواب [illegible] کرده [illegible]
کرده [illegible] حضرت [illegible] کرده خبر داد [illegible] امیر ابو الفضل را [illegible]
خبر داد شده که [illegible] کرده [illegible] ابو الفضل را [illegible] کرده
[illegible] ابو الفضل [illegible] خبر داد [illegible] امیر خان [illegible] شد
خبر دار کرده که حرکت امیر خان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کرد [illegible] داد خبر داد [illegible]

رفتن سعد بشاه [illegible] فرو [illegible] آرام

امیر که برای حضرت [illegible] شده در دولت [illegible] امیر [illegible] شده [illegible]
[illegible] امیر خواهد دید [illegible] که [illegible]
خواهم که امیر [illegible] شده که در دربار [illegible] خواهم که خبر داد
که [illegible] امیر [illegible] امیر خان ابو الفضل را [illegible]
در [illegible] خدمت [illegible] فرح [illegible] امیر [illegible] فرح شده [illegible]
که در [illegible] سقطرس [illegible] حرکت سقطرس [illegible] سقطرس [illegible]
[illegible] خواهم که [illegible] جمع [illegible]
[illegible] خان [illegible] که [illegible] حضرت [illegible] فرح [illegible]
نزد امیر [illegible] که [illegible] گفت حکیم
[illegible] [illegible] امیر [illegible]
[illegible] حکیم [illegible] خبر داد [illegible] فرح [illegible]
[illegible] خبر داد [illegible] امیر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

حیدر [illegible]

[illegible] فرح دید که [illegible] از آنجا که [illegible] حاشیه [illegible]
فرح [illegible] خبر داد [illegible] امیر که امیر
[illegible] فرح با [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] فرار کردند فرح که در [illegible]
[illegible] امیر [illegible] امیر [illegible]
[illegible] شاه [illegible] امیر [illegible] دید که لشکر
[illegible] فرار [illegible] امیر [illegible] کردانید [illegible]
کردید [illegible] اطراف [illegible] از میان [illegible]
[illegible] فرح رفت [illegible]

رفتن ارسطو نزد شطرنج [illegible] کار

[illegible] میان [illegible] گوید
که [illegible] شده ان که [illegible] عصا [illegible]
[illegible] عصا [illegible] امیر حرکت [illegible] کردید امیر
[illegible] ارسطو [illegible] گفت [illegible] کردان
[illegible] گفت [illegible] ارسطو
گفت [illegible] گفت [illegible] ارسطو [illegible] گفت
سقطرس [illegible] ارسطو گفت [illegible] اسکندر [illegible]
کردید [illegible] ارسطو [illegible] امیر گفت
که [illegible] کردید [illegible] امیر [illegible] امیر [illegible]
[illegible] شده ان [illegible] سقطرس
گفت [illegible] اسکندر [illegible] کردند
که [illegible] سقطرس حکم [illegible] را در دید
گفت این [illegible] شده ان [illegible] ارسطو گفت [illegible]
[illegible] این [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] ندارد شعر [illegible] گفت [illegible]
ارسطو سقطرس گفت [illegible] الحکمه من [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نشست [illegible] امیر [illegible] دیگر [illegible] بزرگان حضر [illegible]
شد [illegible] امیر [illegible] رفت [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible]

امیر [illegible]

[illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible] داد [illegible] این بزرگ [illegible]
[illegible] کاروان [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible] کاروان [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible]

به جانب [illegible] رسید

[illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر را [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible]

بردن [illegible] امیر [illegible]

[illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] امیران
اسلام [illegible]
[illegible] امیر [illegible]

است و صد و هفده نفر ترکمن است وقایع نگار کمترین گفته است که وقتی امیر از شهر
ایلچی کابل آمد که در قلعه دیده بودیم بخشم خود در لشکر او رفت وده که
گفت اشتال ولایت مردم با ترکمانان دعوا دارد و حالا هم در این جانب شکوه
بجنگ برده بودیم همراه او در لشکر او از این ملک برده و تمام خرابی شده بود
که هنوز سوار گردیده و لشکر او که به ورود آن امیر خان است بدون ترک
او در قضیه برادر او بر او رفت صبح رسیده بجمعی از سرداران با لی
بر قلعه دهم خبر داده شد گردیده و صد و ده تا غزنه است لشکر داده به امیر
خان رسیده با امیر گفت شهر لشکر او که به آمدن لشکر قلعه سر و امیر و سپهسالار فرستادند و تحقیق
ایلچیان جانب لشکر متصل آمد و اگر لشکر او را امیر بود که به تحریر گردید
کسی دارد شهر گردید جای لشکر امیر رسیده خبر دارد گوید که در
بارگاه قلعه رود لشکری که لشکر او را امیر دو لشکر کشی است دارد امیر خبر نمود
رود رسیده لشکر تحت او دارد است برادر امیر معظم که امیر گفت با شکوه
شور گفت دور است در که با جنگ ترکمن صد و ده ترکمن به او را جمع
با شد مطیع امیر و قلعه هم است امیر خان طلب گردیده بعد برده است
رفت امیر خان در راه او را همراه کمال رود گوید تب بعد از آن زاده
رفت رود لشکر بعد که خبر داد با امیر گفت فردا خود خواهم رفت
لشکری که در منزل گفت لشکر تمام خواهد شد دور گفت شاید تحقیق نموده
لشکری گفت خود هم بیرون آمد امیر فردا با امیر گفت که شهر بیام
سوار گردیده با امیر که تحت سپاه و همراه امیر را بر لشکر او در
برده است او رود در قلعه شهر است امیر گفت که امیر به فرمان لشکر نبرد
شجوق شاه برده رفتن نعیم با امیر در روز دوم بعد جمعی را با لشکر مستقبل
روانه لشکر نموده وقایع را است او حرکت برده او هم سپاه فرستاد
در لشکر او را آمدن لشکری مطیع گوید او شهر را که کسی در سپاه برده با او
کار ندارم در لشکر که بیرون داد و جوانان رود سپاهیان گرفت که او در نعیم
را قلعه تیمار زود نعیم که در او بود که دیده بیام که گاه داده کسی

اوراست قلعه شهر است روان که نعیم از عقب او آمد او در کرفت احوال امیر را
رسید گفت او را بر دوم او در لشکر قلعه حرکت شجوق شاه است او را داده
روانه او در حین که خود هم آمد در لشکر شهر دیده بیام که کاغذ داده شجوق
رفت که نعیم که او هم شکار لشکر رو بیام که نعیم است که با قلعه وزیر او در او
که امیر کابل است گفت که در حضرت سلطانی است او را حرکت کجا شعبان
گردیده نعیم گفت و در این هم که او را ترکمانان است نعیم گفت که در لشکر خانه
وزیر قسم خورده نعیم را گفت هیچ لشکر جمهور شجوق حرکت او را بکجا وزیر
جمع گوید او را داده لشکری که بیرون در قلعه شهر است وزیر که لشکر را
فرمان است رو به بیام که نعیم را لشکر است داد او در وزیر داشت که روانه
لشکریان نعیم گفته است که در حضرت امیر را خبر هیچ شجوق خبر داده
و فرستادن امیر القلعه سوار کردن از ...
گردید امیر را داد لشکری بیرون در قلعه شهر است
وزیر که در خانه سوار گردیده از عقب او را رفت کسی از جوانان در وزیر که
خبر داد شجوق سوار گردیده که رسیده او وزیر رسیده که نامه
زنده و کس رسیده وزیر در تماشا برده که لشکر خبر داد هیچ او را بعد هم
وزیر احوال رسیده وقایع را گفت شجوق در تماشا برد زنده و کس
که حضرت داده اند او را کردن زد شجوق از دم پهلوانان را فرستاد
نامه داد او را لشکر که مجروح این شجوق رسیده عرض کرده است برادر امیر
از حرکت داده این هم که است وقایع زنده و کس را از حرکت شجوق گفت
مجروح که برده زنده و کس که حرکت لشکر را در لشکر شجوق گفت
که با سپاه لشکر را تماشا در قلعه شهر است داد جمعی روانه گردید نعیم سپاه
هم است نامه داد او را روانه او در بر است که خبر داد زنده و کس سوار
گردید نعیم گفت است که با جوانان رسید همراه با ترک از حرکت که جاده هم
که از او هم شجوق است را بار کرد صاحب است سوار گردیده اجماع
کرده از عقب نعیم که نعیم مرکب را داد او زنده و کس سوار گردیده
از او را هم گرد آمده رفت از عقب زنده که امیر او را که خبر داد بعد

خزانه

شیخون شروار کوید از عقب زنده ولی که هیچ زنده از پس رسیده
بودند گمان امیر آنکه در اینجا امیر را کشت دلاور شبخون آوردن رسیده
زنده و کس هم در عقب امیر که در شهر هم پشیمان گردیده تفاصیل
روز دیگر رفتن کهی و ستون فیروز روز دیگر رفتن کهی و ستون فیروز و...
لشکر را از هم حیرت که مرد کهی آنکه را داد
دید و ستون که اسلام را مهلت بده تمام تا سلام را هم کشت ... کهی
هست از جهت اردنگ که سلام را بده دلاور مهلت که ارنگ را اسیر لشکر
برداشت روانه کردید بعد از آن در عقب رسیده نعره داد ارنگ را
اندهش فرار کرد بعد از آن از عقب او که رسید کهی لطف نیز هم
زدند کهی که بیرون حکم که لشکر رفت او را دید بعد در عقب
لشکر کهی که دو بار هم امیر ارنگ را سلام ها از دیده یار کرده بود
بعد از آن شنید فی‌الحال ابوالفضل و محمود که بعد محمود را شعار کرده
وقت شمشیر زدن آتش زد و در عقب آن ابوالفضل او در عقب شده
فی‌الحال را عقب خواهید هیچ نزدیکان فی‌الحال که بعد برادر ارنگ
شعبان را داد بعد کهی را گرفته بعد از شب دیگر کهی نمایش
روی کشته که از جهت کشتن ارنگ که بالعین ارنگ از خواب بر
خواست کهی امروز باغ رفت چشمه را آنجا حرام داد کهی گفت
همراه من بیا هم او که از ارنگ رفت در حال رفتن در یکی بیابان آمد
را بعد از گرد که تا کهی شمشیر گرفت هیچ کهی از عقب پشیمان گردیده
شهر را گرفته روز دیگر امیر شبخون دلاور گردید

رفتن امیرخان بباغ نعمه و عقب دختر ...

امیرخان در باغ بزم از آن دختر دایه آب گرم آورده بود رفت
امیرخان رفت تخت نعمه پیش رد دختر شروار کردید که در
شهر در آمدن بخبر و شاه کماروی خبر داد عظیم مطفر از آن
خود را فی‌الحال از جهت کشتن دختر و امیرخان و خراب کردن باغ
که بعد در باغ رفت شیخ که بعد بود امیرخان هم یکبار امیرخان
را خبر داد بعد نعمه را خبر دادند دختران را کشتند درختان را قلم

کردند باغ را

رفتن نعیم پیش امیرخان و آوردن

کردند با خواب کردند و بعد امیر نعیم را فرستاد
با امیرخان نعیم که در ولایت کیاور در بازار دید شخصی او را هم زبان
اشنایی میکند کجایی که جا آورده او میکوید بعضی را ابا در آن ولایت نعیم که
نزد او که من جراح هستم او را آورده نعیم دید امیرخان رفت زخم را
دیده شد او را بردند آنکه او را دید امیر ارنگ را زخم او در عقب
شد شروار کردید که کماروی رفت عهد با کسی بوده امیر خبر داده
امیر نعیم را از عقب او فی‌الحال رسیده امیرخان از نعیم احوال نعیم
رفت امیرخان شروار کردید رفت نعیم که دید رفت که رسیده بود
سلام کردید احوال کتاب کرده عظیم مطفر با لشکر رسیده بود امیرخان
را لشکر شد جمعی را زد با شمشیر زد کمر آن عظیم مطفر اما نعیم او را
مطفر را هم لشکر را شکست داد که بعد امیر ارنگ را فی‌الحال
نزد امیرخان که در رفت حیرت امیرخان و باغ را با لشکر و امیر
ارنگ عظیم رسیده بود که کشت عرض که نزد بهزاد جراحی رفت

رفتن نعیم و نعمه و آوردن

امیر نعیم را فرستاد پی دختر که رسیده کوهی دید
در بالای او نعمه را جراحت بالا در که نعمه باغ کردید رفت بعد
کوهی پنهان کردید او در دیگر دید شروار از نعمه در که نعیم از عقب
او که دید رفت در او از جهت مطلب نعیم هم مطلب داد با اینها که
در نعمه نعیم پی در بهزاد نعیم را فی‌الحال در آوردن از جهت نعمه نزد
دید که بعد محکم جهت رسیده گفت نعیم گفت کس از خدمت امیرخان
سلام نعمه بهشت بعد از آن دیگر دید نعیم نجات داد که کجا بود بهزاد
گفت دلاور بهزاد خود بهزاد لشکر دید نعمه را تماشا برده رفت بعد
در دو دار ... گفت مطلب را هستم انعام کرد قسم میدهم دفتر هیچ بهزاد
دید که دختر گفت در دار و بعد از آن باغ هم مطلب را گفت بهزاد
شروار کوید از عقب اینها که رفتن بهزاد پیش نعیم و امیرزاده پوشش رفت نعیم در خانه
خواجه عنصر تیر دادن که بهزاد رسیده از هم گفت ... تا فی‌الحال دست

نزد [illegible] رسیده [illegible] آنچه [illegible] رسیده [illegible] کشتی گرفت [illegible]
رسیده [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] خواهی گفت [illegible]
گفت [illegible] نزد [illegible] رسید [illegible]
خسرو [illegible] رسیده [illegible] نزد [illegible]
[illegible] گفت که خسرو [illegible]
[illegible] خود [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رفت [illegible] برابر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] این [illegible] گفت [illegible]
رسید [illegible] دارد [illegible] نقابدار را [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] برابر خسرو [illegible] کرد

[illegible] نقابدار [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] گفت این
[illegible] سراک [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] که میدان نقابدار
[illegible] گفت خسرو [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] که [illegible]
[illegible] برابر خسرو [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] نقابدار [illegible] نقابدار [illegible] خسرو گفت
[illegible] میدان نقابدار رفت [illegible]
خسرو [illegible] دارد [illegible] رفت [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] خراسان [illegible]
گفته [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] خسرو گفت [illegible] نقابدار [illegible]

[illegible]

[illegible] خسرو [illegible] شاهان [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] خسرو [illegible]
خسرو [illegible] نقابدار [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] گفته شاهان [illegible] نقابدار گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] نقابدار گفت [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
شاهان گفت [illegible]
شاهان [illegible] گفت [illegible]
خسرو گفت [illegible] خراسان گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] چشمه [illegible]
[illegible]
نقابدار [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] خراسان گفت [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] خراسان [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] نقابدار [illegible]

[illegible]

از عقب ایشان فرشتگان آمدند گرداگرد خراسان آمدند خراسان را در خیمه دیگر فرود آوردند
گردید آمد در نقاره‌ها [illegible] آوردند [illegible] فرود آوردند گردید
دیگر [illegible] گردید [illegible] که شاهان [illegible] نقاره‌ها [illegible]
[illegible]
کشتی [illegible] شاهان [illegible]
[illegible]
[illegible] نقاره‌ها [illegible] لشکر [illegible]
نقاره‌ها [illegible] شاهان [illegible] شاهان [illegible]
نقاره‌ها [illegible] لشکر [illegible] گفتم
گفت اگر [illegible] شاهان [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خراسان [illegible]
بر نقاره‌ها [illegible] خراسان [illegible] قرار گرد خراسان
[illegible] خراسان [illegible] گردید [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] اشکر [illegible]
شاهان در [illegible] نقاره‌ها [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] نقاره‌ها [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نقاره‌ها
[illegible] نقاره‌ها [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
قرار گرد [illegible] نقاره‌ها [illegible]
گردید [illegible] نقاره‌ها [illegible] امیر خان [illegible]
[illegible] امیر
خان [illegible] گردید [illegible]
[illegible] نقاره‌ها [illegible]
[illegible] امیر خان [illegible] بر پا آمدن نسیم [illegible]
[illegible] دادن [illegible]

منشی اورا اخوند

منشی اورا اخوند نسیم را [illegible] گردن [illegible]
در [illegible] مطبخ [illegible]
[illegible]
[illegible] نسیم گفت [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] نسیم
[illegible]
[illegible] اخوند [illegible] اخوند [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم
گفت اخوند [illegible] نسیم [illegible] اخوند
[illegible] نسیم [illegible] گفت
[illegible] اخوند [illegible] نسیم [illegible]
اخوند [illegible] اخوند [illegible] گفت اخوند [illegible]
[illegible] اخوند [illegible] اخوند گفت [illegible]
[illegible] اخوند [illegible] اخوند [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] طعام [illegible] نسیم [illegible] طعام را [illegible] اخوند [illegible]
گفت [illegible] اخوند [illegible]
[illegible] اخوند [illegible] اخوند [illegible] نسیم
[illegible] اخوند [illegible] نسیم گفت [illegible]
اخوند [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] برق [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر برق [illegible] گفت [illegible]

برق ترکلی

را جا مدد که حضرت کیفی [illegible] حضرت منفصل [illegible]
[illegible] امیر خبر دارد [illegible] محمود [illegible]
دیه کیفی منفصل برق [illegible] امیر [illegible] محمود [illegible]
[illegible] محمود [illegible] امیر خبر [illegible] برق [illegible] امیر محمود [illegible]
[illegible] برق [illegible] امیر خان [illegible]
[illegible] امیر خان [illegible] برق [illegible]
[illegible] امیر خان [illegible] حضرت کیفی [illegible]
[illegible] امیر [illegible] محمود [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت محمود [illegible]

رسیدن برق با لشکر و آمدن [illegible] در [illegible]

[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] امیر [illegible] برق [illegible]
امیر [illegible] امیران [illegible]
برق [illegible] احوال امیران [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت کیفی منفصل [illegible]
امیر [illegible] حضرت امیر
[illegible]
امیر [illegible]
[illegible]

آمدن لعل شاه و [illegible]

لعل شاه [illegible] امیر [illegible]
امیر [illegible]

در طلب حضرت

[illegible]
[illegible] لعل شاه [illegible] برق [illegible]
لعل شاه [illegible] برق [illegible]
[illegible] برق [illegible]
[illegible] برق [illegible]
[illegible] حضرت
امیر [illegible] لعل شاه [illegible] برق [illegible]
[illegible] امیر [illegible] برق [illegible] حضرت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
منفصل [illegible] لعل شاه [illegible]

کاغذ نوشتن لعل شاه به امیر

[illegible] امیر [illegible]
لعل [illegible]
[illegible]
[illegible] لعل شاه [illegible]
[illegible] حضرت امیر [illegible]

[illegible] لعل [illegible]

[illegible] لعل شاه [illegible]
[illegible] حضرت امیر [illegible] کیفی [illegible]
[illegible] لعل شاه [illegible] برق [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] لعل شاه [illegible]

که شب در حال وزیر زاده گوید دختر که با محمد رسید و همراه گوید نقل ایشان در اینجا
راه میر دین گوید حال چلبی رسید با لشکر و دو زخم رسید از عقب برق که
دشمن بود رفت برق آورده تخت آمده برابر گشی دو ده دیگر صف آرای کرده
نقل از عقب امیر زاده خبر و معرکه کرد دید نقاره از عقب و دشمن رسید از هم
گشت بر رو دشمن سلام کرد دید که عقب دشمن از اسلام بیرون است شاطر محمد
را فرمان برد نقل که بود هم فرود آمد دارد شاطر محمد حکم داد دست بیع
که با جنگ در بوده دشمن بود هر کرد دید شکست هر که گریز ... اهل لشکر
بر و مشغول گشت نقاره او فرود آمد که گنج شغال برق را فرمان داد که
شاطر محمد که از دوری نقاره از شاطر محمد از تخت آمده و حرمت امیر به وا
تعظیم را ... رسید امیر گفت بود دو ضیافتی میرزا ... از برف ... رسید گفت که
ملکه شیر ... که اند که از هم رکوع دید سهیل گفت گنجی ظلمی رو د شاطر
محمد گفت که با گفت بودم را موقوف ... گفت جواب ... شهزاده که
دو دست ... محمد که سر دین بودم بود العرب ... گرد دیده هیچ
ملکی گفت گنجی ام فرمان بدهم موقوف کرده شاطر محمد همت ...
[illegible]
شهزاده رفت ... راه رسید ... دو تی سهیل
من گنجی شاه ... با گاو دشمن و گاو دشمن قرعی دید سهیل نامه بدست داد
محمد داده گوید شاطر محمد از عقب که ... شهزاده گوید ... اسپ
کاغذ را خواند دید از حضرت گنجی ... که با در ... مکان ...
هر ... سخن ... خبر را ... بر دو حضرت امیر
دو ازده شهزاده رسید همه ... رسید ... برابر شاطر محمد رسید
که ... دید که ... گفت از دوا ... بردن ... محمد ... گفت
که این را ... بردن ... که از ... دید ... لشکر کرده را
در ... بر ... گو شاطر محمد ... رو به ... گو ... شاطر
محمد زنده ... دشمن ... اند ... ضرب ... نقاره ... حرب
رو گو گفت ... در ... از ... گفت ... جنگ ... سپاه

رسید ... شب

ریسته ... گفت شاطر محمد نقاره از عقب دشمن ظالمان سر زنده
دشمن ... از اسلام ... شاطر محمد عقب دشمن دو تاج
را گفت زنده دشمن گفت علاج او با ... شاطر محمد گفت ... حمید شهزاده
نقاره گفت لشکر ... داده ... شاطر محمد ... شهزاده ... دشمن ... دشمن
که ... شاطر محمد ... از اینجا کاری ... محمد ... شد سهیل رسید
گنجی را فرمان ... از اینجا ... که احوال ... شاطر محمد گفت
که ... گفت ... سهیل ... گفت شاطر محمد ... تقاضی او
... دشمن شهزاده از ... آورده برابر سهیل آمد ... دشمن حکم کرد
از ... شاطر محمد ... آمد ... دشمن را شهزاده
... گو ... داده ... گوید شاطر محمد ... جنگ ... کرد
... سهیل شهزاده و فرمان شاطر محمد ... نقاره ... اینجا
... با گاو دشمن ... سهیل فرمان ... کرد دید فردا
... سهیل ... گنجی ... که زنده دشمن ... داد ... شهزاده
[illegible]
... نقاره ... شهزاده ... رفت
... گفت ... شاطر محمد ... گو ... شاطر
محمد گفت ... که ... راه ... دید ... من
... دشمن ... رسید دید شاطر محمد ... داد ...
... دید ... حضرت ... زنده دشمن مسلمان کرد دید گفت
... از ... موقوف کرد دید ... نامه ... گنجی ...
گنجی ... را فرمان ... را ... فرمان ... دیگر صف
... گوید گاو دشمن که میدان شاطر محمد ... گفت بر میدان
گفت ... شاطر محمد ... زنده دشمن که
میدان ... گفت که ... گفت ... از ...
... شاطر محمد دید سهیل ... لشکر ... شاطر
محمد هم ... گو دید ... گوید که ... نقاره ... گفت ...

نقابدار من لشکر که میاوردند بسته اند که گویش از جهت شاطر بچه حرکت آمده
از جمله فرار کرده که گویش حرکت از جهت نقابدار شاطر بچه بوده رفت برهمن
اورا آمده لشکر کرده کی از شال او در خوش شد آمده نقابدار که شاطر بچه
که برادر من گفت شیخ کوه را از حرکت در شب شب دم کرده
روز من شد از شال بسته گوید نقابدار که شیخ رفت نقابدار را زد
در عقب برخاست کی از شال را گرفت شاطر بچه آمد آمده حیا
نقابدار لشکر از شال را بر گرداند شده از یکی صندل برادرم
آمدن سهیل برهمن در قلعه شاطر
سهیل و شغال نزد نقابدار که ندیم در دارم
شاطر بچه گفت خبر دارند سهیل گفت ندیم فرار شده دو منزل سهیل
رفت از جهت خبر بیاید در راه دید یهودی با لشکر از شال دهیاه
من که دید برهمن شهر از یهودی در آورده صندل که بر گوشت مرد
قلعه از جهت علاج نقابدار شاطر بچه که خبر دارد هم سهیل لشکر
کرده رفت از جهت استقبال شاطر بچه خبر دار گوید شاطر بچه زنده
ومن با شغال از جهت خبر که دید یهودی میاوردند صندل یهودی را
با لشکر بسته بیم شهر از یهودی در آورده بیاید را صندل که گفت که حرکت
ای لکو اطاعت شاطر بچه را گرده بیاید گفت که من خوف از تو خواهم
گفت من خبری شنیده هم در بازار اورا مادر یهودی داد در بازار
بیاد که از جهت شاطر بچه دماغ را گفت که خبری کرد برخاست که از
برهمن شهر از بیم گو گفت جواهر من برادری منها لی این من دو
برهمن گفت بهم زد که یهودی اخلاق نقابدار که زنده شد شاطر بچه
گفت یهودی را میاوردم که از نقابدار گرفت آورد داد بدست برهمن
حرکت زده شد شاطر بچه اورا گرفت داد بهم شد در قلعه
رفتن سهیل داوود...
شاطر بچه در راه گفت بیاید او را دید مرده خوار شسته اورا هم
با شیء مرده فرار کو که بخت ادهم کهنه را دارد از جهت برهمن
زن شسته لکو که من تورا مردی دانستم خوب مرد که بخرج داد سهیل
گفت که رفت

گفت که رفت بیکر سهیل برهمن گفت این قدر بخت کار ما خواهد کرد
سهیل گفت من از او نکته داری می خواهم که یکی را و شغال از جهت آوردن او
برهمن گفت که از بروشنید برهمن رفت در جای
رفتن شاطر بچه بقلعه در کشتن برهمن
سهیل که نزد شاطر بچه رفت حقیقت باو داد گفت برهمن از جهت تو خوش کرده
بخت شاطر بچه گفت برهمن میروم رواند گوید که حرکت نقابدار گفت
که من میروم در قلعه لشکر رواند گوید سهیل که حرکت برهمن که جا در
شهر ابرده گفت من کاری ندارم بیاد که وقت شاطر بچه جوالی قلعه بوده
برهمن که رفت در قلعه بعد از ساعتی با چهار لشکر از قلعه در آمد هر یکی را از
یکمشت و شغال که از جهت شاطر بچه فرار کو برهمن از عقب آمده دید تیر شده
برادر او عظیم کو که خوردم تمام حرکت خداوند زمان برادر خوش شده از
زد و اندخت و شغال دست بار برگشت اورا زن زد برهمن زانا همچو گفت داد
که بر لشکر ایران اورا برده لشکر از نقابدار سهیل گفت ولد رفت خوش
که تمکت قلعه شاطر بچه او در دیگر که در قلعه که لطف دارم در بازار گردید
کی اورا آورد در قلعه شهر از بیت شهر را در آورد گفت تو قدر بخشتم خلع داد
از جهت که برهمن او جنبه نقد از در فرار گو رفت در بام برید برهمن بر زود
آمدن یحیی شاه در بام برادر شاه پسر
نا ساعتی بعد صدا آورد که برده از جهت آنها
یحیی شاه که برادر است گروه از بیت شاطر بچه گو یحیی اورا از بیاید حرکت
حرکت شیخ داد که در قلعه من گو دست که شاطر بچه او در انداخت شهر برید
سر در قلعه گفت بهم زد یحیی گفت بیاید است را گشت بعد حکم کرد لشکر او
از قلعه بیرون برده در قلعه عن جانب لشکر او رنگ که حرکت در رود
بیرون رفت زنده و دیگر با چهار هم از لشکر او رسیده بر گرداند بعد حرکت خبر دار
یحیی شاه بیرون که حرکت نقابدار یحیی شاه برادر خود بر زنده در قلعه
چاه نقابدار را گرفته شب خود را بر گرداند که نقابدار که با او در قلعه
خود من زود آورد با جنگ زنده بر گرداند شاطر بچه را گفت کار
حرکت بده بعد از آن که و شغال قلعه خود را اورا دید هم از شش را داد بعد ادهم

کرده آمده در تنکه رفت در زیر تخت بهر که آمده ده سرارت در آمد روت طی سحه
از میر دین محامد بود کشف نقاده دار عقده را گرفت میر و در کرد امیده شاه طرح
تحه با مصرات دولت ده میر قراده زمان رفت احوال عقده نظر کرده نقاده
مع آمده در عقده شاه طرح تحه دشتاقان را کنات داد آمده مدار هم — روز بر دوشنبه ۱۲
کفی صلصال خبردار شد تحم کو طرب مزده روز دیگر صف ارایی کو وتجمل
آمده میدان کفی صلصال آمده رزم کردند با تیر زد کفی دار در عهد اهل
زخم دو مرد و حرکت زنده و تیر حرکت مانده شاه طرح تحه نظر کرده آمده ملک
رفت اورا خبر انیمه کو تجمل از اسب مالم کردید شاه طرح تحه برید رفت
تکرار در سیده و تیر بسر اورا خرید اورا و خدمت امیر آمده صلصال و ختلی
خدمت امیر کرده و آمده دشتاقان حمد رسیده اورا مار اوهم کنات سده
امیر هم ما لاکرد و برق درکنات داده آمده سر امیر صف کو مالا نزد آمده میدان
شعید و تیر را حرکت آمده مالا مرد را الکت منهزم گشت کفی صلصال شاه طرح تحه
را لا نبرق حرکت کردش تا پیچ مالم آمده شاه طرح تحه میر دین آمده دید کم
مکوید که حرد دار ساتم نبد دعا نبید در اسیان اورا خراج گرفت اهل
رد کوید مد شاه طرح تحه آمده فرداد کو صلصال نمی آمده بهر شکر دید لد
مع ما لا برد اورا در خدمت امیر مالا مرد نزد امیر سلمان کردید نقاده اورا رفت
رفتن امیر بطلسم و شکستن — امیر شراره کردید آمده دامن کوه بالا بر آمده
دو حمله کو امیر اورا گشت آمده در غار دید دهر بر زنجیر رفت مارش کرد
منبر کوید رفت در کیح غار امیر ارغف آمده از اسمت سر در آورد و
منبر مار دو اوراد بیرا الله کوید امیر رسیده در عقد تحصیل در عمارت بود
کشف مالا برد حقانع میاید تو را امیر آمده در غار حاید ی رفت اورا دیکر آمده
عقاب بر آتش آمده غار حاید هند به کشف عقاب را کمکی کشت بعد
خانه کشف نهان جبر را ما یکی ذکر مت امیر را گرفت اورا و کنار رود خانه
شیری دست طلسم تمام کردید خنجر طهورث ما حیاب طلسم و ابو الفضل
را اورا آورد آمده نداد ارهم — آمدن خرابر و زخم خوردن — سفید و مری — ار عنوان شاه خبردار شدند
رفت ازجهه
رفت ازجهه مردن جبر رفت وسه رداد کفی محال ذکفی تمن خالد اتر و دار
کرده با برح در ختلی آمده بای ذمرد کوه پشته ازجهه از عنوان شاه اورا دیم آمده هم
خبردار کوید آمده برابر اهل کفی محال بر برح ظلمه زده ازجهه برق بر هم آمده برد
امیر سلمان کردید محال خبردار شد صلصال و صلصال دنیرق بالا برح حرکت
برح رفت آمده هر شب را برد محال هر شب را در ختلی در شهر بود دیگر امیر محمود را
به اهل در ختلی آمده اورا هم ی کرد رفت چه امیر شراره رفت عنس ما و ارد کوید جوانمرد حال
بود کفی کشف مراد اورا هم را با لشکر در ختلی تمام در شهر ازجهه مردن دشتاقان را
محمود آمده خبر داد با میر مظفر مظفر را بی اهل در ختلی کفی خبردار شد جوانمرد را
از عقب اهل در ختلی آمده رسیده از عقب زده بر اهل مظفر را زخم زد برح اورا
زده بود مظفر آمده از حلو در رفت اول حسن را با تیر زده سه کفش بالکت اورا
هم برح اورا هم زده بود جوانمرد آمده در اورا هم کشف طلسم زده جوانمرد مالم و سه
در ختلی بی امیر آمده اورا هم ی اسلام بیم اورا دید از عقیش آمده دید عروت رفت
در حال را امیر رفت آمده بالای شتر امیر سه ار شد بیم اورا رفت امیر اورا را
بر عقبش کو فرداد جوانمرد آمده میدان شعید و تیر رسیده جوانمرد زحمت داد
شاه طرح تحه اورا نضر رفت ملک بر کرد آمده — رزم جوانمرد با ده ... و رفتن کوه
منهزم گشت کفی از برح امیر را حرکت آمده اورا هم ی امیر محمود رفت اورا را از قتل حالا
دیده ب داد برح کمر بسته آمده زده در بر سه کمر رفت مرا محمود حسن آمده برح
اورا اسیر لشکر بیم اورا بر آمد رسیده کو بیم از عقبش آمده از بالا رفت بعد
کرده دیده صلح مالم زنده و تیر رسیده برح اندخت فراد کو مالم کنات داد کفی
آمده بر یصره داد با میر جوانمرد کشف تحنیم سه آمده اورا هم کرده کافی ی داد کفی
جوانمرد کشف طلسم زده جوانمرد مالم از عقب مالم زنده و تیر در ختلی ارد اورا
گرفت برد روز دیگر صف ارایی شد زنده و تیر رسیده جوانمرد دو آمده
تیغ از هم شکست کمر بیان را کمر حمله با ی جوانمرد اورا کات سر برد زنده
و تیر با کات زده تعل برکت از زنجیر با ی او ده رفت نقاده کمار شراره کوید
دو باره مکنش ده آمده رفت اورا هم رفت برد رسیده بزرگان تعرف اورا زنده

دزدی کفش کنی که از برج زنند و پس از خوب نگرداند که او در امیر پور کرده برداند کرد
شب کی در از برج لطف داد کنار رفت برج رفت شب از لطف او که دید که
او را کند رفت در حال رفت از جهت قضا و حاجت شب که نقاره او را امیر پور گفت
آمد و برج رفت شب خدا حافظ کرد رفت برج از عقب که شب صبح نماز
بگرد و برج رفته کنید اندرت باز از عقب و در کرد و روز دیگر نقاره دار
خوابیده رفت فرمان داد جهت امیر سلیمان کرده و دید او را اخبار تیغ کشیده
که شب در تکیه از دو برده و شکر از جا او در امر قطار دوستی سفید چوبی و آنکار [illegible]
نجم شفقه و کی نگوید شاه طهماسب را فرمان از شب امیر خود را خوب جمعه
باشد که رفتن که عقب شفق رسیده او را امیر عظم کرده شاه طهماسب رسیده
قسم داد و شب رسیده کفته که پیغمبران قسم اول خوب شاه و شمال
حاکم مظفر و حاکت فرمان کاه او در شفقه و حری با زد او را پیر حوریت لعنت
لکن کم شده سر اکردن او را از خواندن و وندکی باد امیر حیثیه رفته بار
کرده که اگر نه برابر شب را امیر فرمان از جهه او دل نقاره او در راه کنند
بگرد کس احداث امیر پور شکر دیگر چون که خود را برابر نقاره دار دید نقاره دار
رفت باده داد او را باز که شب لطف امیر نو را خوانده گفت خود احوالم
که او را انعام داد شاه طهماسب از حلوی آورد که با که قسمت برابر هر شب
نه او را در آمده است روز دیگر برابر امیر نقاره دار طیفور بود شاه طهماسب
رسیدم که رفت امیر را حوریه نگشتر از زمین و او در او لاد بسطو قمه دان
از بیم خنجر امیر دید نیم خنجر داد و از سطوح قمه دان هاوند و گواهی حرفه
کوار بسطو لطف کار شیم رفت امیر اول هر شب را دادنی که رفت
کفی حلال خبردار کوید از برج طیفور را خوب است که جهان حاکم طیفور حکم
کرد و او در رسید طیفور را برد نزد که گفت بپر از شهر بریانم
در خانه فرمان خود خوش بیرد رفت کنار چنین کردن کو رفت در حال منک
بپرد رفت خوابیده هیچ از نوکران طیفور خبردار نشد بیم از فرمان که در
از هر لشکر برج ماند بر او کی بر رسیده کفته رفته است در شهر که از

عقب کرد [illegible]

[margin, red:] قطار دوستی سفید چوبی و آنکار
[margin, red:] بردن برج طیفور را و رفتن نسیم داد

از لطف او که در بر رفت ایشان دید و بگفت خوابیده شب نیم خدا خورده خود
برج از حرم در آن که آورد کنک ز اول دربند در شهر بر گشت هم باره رفت در حلب
خوابیده او را لکر امیر محمود را فرمان که برج او را هم لنگ داد و بر بند در شهر
بود دیگر شیم را فرمان که نان داد و برج حقیقتهای نقره در بر شکم او دید
نان دار و دلاور با ده داد نهو شکر دید او را هم رفت او در حوالی امیر سلیمان
کرده و رجعت کرفت که بر داد از جهه اقصی رسیدن اشتیاقان که شهر دول او را
کمین کو شیم وجهه که شیم را رفت ناموس او در ریخت حکومت ما خوب است
زیور تسی کی نشیری گفت از عشق منتها خوب است حقه باده داد نهو شکر دید
لشیم خود را اگر درجه خوب است برج را در داد و پیاله بی کمر رسیده داد
را که کرده دارد رفت و روز شب هم شیم هم از عقب که در قصر شیم برج و حاجت
را از جهه مردی کفت شیم را از برق خوب است که در دهه داد و کفت
شیم که احوال رسیده گفت که ما هم شیم برج او را بدل داد و تو کرد
خواهید داد من را با الماس دید مظفر که داد و خوب است او را بگیر دوارد و کی
[margin, red:] رفتن نسیم در فکر دعا و زیارت داد
عملی زر بخشش که او را رفت و رفت
برج خشم خود را خوب یاد کرده که شیم با حوالی برجها بیشتر خواهد زیاد
معشوق مرد و برج رسیده او رسیده از جمال کدام دولت احمقی
کفت مردم بر نکالیه رسیده شب رفت در کاخ گفت در کار زدان
شب را هم که مهر رسیده را دید باز کرد خانه داد به پیاله بهانه
خدا او را در از جهه برق چند دیگر خواهد بر رفت رفت صاحب مهر
که از برج احوال رسیده گفت صاحب الخدم است که شب نزد مردی
عوض کویند خواهی که گفت معشوق هم برج را حوالت نسیم فرمان
دار حبوب شب و دو امیر با لا رفت مظفر را دید که امیر را گرفت که
این شب مردی حکم کردش او را کرد و رفت چراغ دار که مهر
که رفت جای برج بر هم و اهم نماند رفت گفت این دولت از رفت
نسیم در کوچه صدای بر هم رسید کنیم اندرت که در خانه دید امیران

برهم داده بود بر سر آنکه احوال رسید بیگرای وزیر بود گفت اینها سپرده من
بهرام شمعان نسیم برده است انها را استوار کردید آنکه در دروازه بار یکسپید
رفتید صبح در دروازه بابان مرزوق عرض کردند شد حضیر کوی کفی از حال
را فرستاد که حضر رسید با ایشان داشتم کردند همه را جمع آورده در شهر مرزوق
همراه شد و بیکی از حال او در انها را در خانه بریع آنکه در حمام شروع
اندازد از حمام داد حمام را حق کردند نسیم بصورت شاهزاده آنکه
در حمام نوره نزدیش او نهاده بود میرفتن آنکه خنجر بریع را از دست اوده در
خانه بریع در زد و خنجر بر آن نسیم برداشت و کردند خنجر از آن بی بلا هم داده
تومان کرفت بریع از حمام در آمد مرزوق فرستاد بریع آنکه دید پیش حلال د
حکم حل کرد کسی از حال صحبت کرد بریع آنکه در خانه از حال
نسیم که بریع او را جنگ نگاه داشت

نجات دادن نسیم امیران را از زندان

صبح اولاد و حیرت مرزوق نسیم گفت دیگری ببینیم مرزوق او احضار داد
بریع گفت که تا ناکه نسیم خانه زاری دیده در خانه بریع دفن کرد
صبح صاحب خانه عرض کرد مرزوق از بریع خبر گفت کار نسیم است
هم در اهتمام داده نسیم بر حل از خانه بریع در آورد مرزوق نسیم را جمع
کرده نسیم صورت بریع آنکه در خانه کسی از حال بیدار کردید قرار کرد
کسی صبح مرزوق گفت که بریع مرا خبر کرد گفت کار نسیم است نسیم
را شد و بیکی از حال امیران را نجات داد آورده در نزد همه را
صورت داد صبح از حال مرزوق گفت که را با طراف فرستاده
بود دیگر نسیم از دروازه دیگر از شهر همه انها را او در شهر صبح
مرزوق خبر داد شد از حال آن را از عقب انها فرستاد

کشتن طیفور مسرور مرد

لشکر از طیفور حوالی دنی فرود آنکه نسیم رفت در ده از جهت اوده قم
کردند طیفور جمعی را گفت مرزوق حرام زاده مرزوق نشسته دامان
با دو عرض کردند مرزوق کسی را فرستاد از جهت اوده دن طیفور آنکه طیفور
اوده گفت مرزوق آنکه بیگرای وزیر را شناخت از طیفور رسید که
استی گفت

ستی گفت بر اسکندر گفت فردا با تو رزم دارم فرود آنکه بود دیگر از حال
رسید ایلچی مرزوق آنکه طیفور آمد اداد گفت کسی آنکه نسیم او گفت القدر
کردی که خود را حضر مرزوق کوی نسیم گفت برده است همه را میاورم گفت
حیال قرار کرد آن دار بی تخت بیع رو نسیم آنکه از حل در رفت اوده او دست کرد
لشکر از دور آورده در نه نوش رسید کسی گفت رزم فردا فرود آنکه سر کسی بود

آمدن پیر بلخ سوالی خود را از ان اعلام در بر

فرستاد خبر داد که از دو نه هند فرخ لقا در شهر از جهت آنکه
بود دیگر لقا داده دید کو لشکر از انه اوده هم لشکر شد فرخ لقا در نه از انه
از دو قم نه از دو نه لقا داد لشکر کردید خود پیش با لطف از شاه مراد از حال
ایلچی به لطف شاه را گفت پیش مرد تحفه داد از حال دید که نه شد
فرخ لقا برد لقا داده که هر کوید خود شان از دو قم بیاورد به مغز نشسته لقا داد
فرخ لقا را نشسته کسی از دم فرستاد در ده خبر داد که از دو قم به جهت حصر آنکه کاغذ
داد بیکی داد دید از ستون داد فرمان از خوان شاه داد در را خبر حرام
زاده پیش نشسته که با خداوند تحفه از دم بر قسم خداوند دو قسم نشسته را
خبر داد از این راه بیا تیم کسی فرستاد در ده خبر داد که از دو قم به جهت در را
نشسته لقا داد لشکر کوید دیدار عقب تنهای نشسته هر دو دو سر را انها بود
نسیم در بیابان دید بصورت بیابه فرنگی آنکه سر را کسی گفت به مرزوق از دو ان
را فرنگی آن آنکه از جهت حضر نسیم دید همان میر مرد تحفه مشترک شد از
هر دو در آورد حکم کرد من نسیم را کرد در رفت لشکر را نجف اوده شد
افزان با حضر آورد نسیم هر چند ملک او خب او دیده لشکر از می شد
در میکرد طیفور گفت این سر است لقا داد خو کرفت بیع افزان گفت
گفت که این حقیقت است هر که رو فردا را نشسته افزان آنکه سر دو سر گفت هم چنین
اسلحه من ده اوه احادوم مرد اوه فکر تو بریع رسید گفت کسی از دنیال میاید
سیر بریع گفت که برو اسلحه را بیاورد آنکه دید نسیم گفت که فردا هم از دم از
کردند کسی نام خواهند گوید مردم شاید کاری صورت به هم تو ده رفت از ده
دیش طیفور هم هلاکی را هم خواهند نیم و دیگر نشسته از جهت کشتن بریع داده

مرغ دارد [illegible] شاهد [illegible] که نقابدار را برهنه کند [illegible] نقابدار
رسیده مرغ فرار کرد و از عقب او آمد [illegible] او [illegible] آمد از [illegible] نقابدار از
نسیم آمد حوالی ده [illegible] سواری آمد گفت

رسیدن نسیم به پیش مرغ را

میگوید [illegible] نسیم آمد که خبر [illegible] دید یکی نقابدار را
برهنه میکند [illegible] مرغ [illegible] فرار کرد نسیم از عقب او آمد او را
کم کرد از عقب مرغ [illegible] نسیم [illegible] نسیم [illegible]
کرد مرغ [illegible] نسیم در [illegible] مرغ [illegible] در این جا [illegible]
را هم [illegible] راه [illegible] نسیم [illegible] مرغ [illegible] در دارد
دارد [illegible] باغ [illegible] باغ [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] نقابدار را
[illegible] گفت [illegible] نسیم هم مرغ [illegible]

فرستادن [illegible] ارسلان را افران را [illegible] مرغ [illegible]

[illegible] گفت ارسلان [illegible]
[illegible] نقابدار افران را هم [illegible] مرغ ارسلان آمد نقابدار
[illegible] افران آمد [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] که ارسلان [illegible]
[illegible] که افران [illegible] مسلمان [illegible] از [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] نقابدار [illegible] روز دیگر آمد [illegible]
افران [illegible] مسلمان [illegible] نسیم گفت [illegible] افران [illegible]
[illegible] که [illegible] نسیم گفت [illegible] در آن [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] کند [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] مسلمان [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] گفت [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] داد [illegible]
گفت [illegible] رفت [illegible] داد [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] گفت [illegible] افران [illegible]

فرداشب سخن آن

فرداشب سخن [illegible] مرغ [illegible] مرد دهقانی آمد [illegible] اسلام [illegible]
رسید با افران [illegible] گفت که مرغ [illegible] مرغ [illegible] گفت [illegible]
میگوید که فرداشب سخن [illegible] نسیم [illegible] دهقانی با افران [illegible]
رفت نسیم [illegible] که [illegible] گفت که [illegible] حوالی ده [illegible]
نسیم آمد حوالی ده [illegible] نسیم [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] افران [illegible] افران گفت [illegible]
[illegible] علاج [illegible] آمد از عقب او را
یکی [illegible] گفت [illegible] فردا [illegible]
[illegible] نسیم گفت [illegible] فردا [illegible]
گفت که مرغ را [illegible] مرغ نسیم [illegible]
[illegible] مرغ نسیم گفت [illegible]
مرد فرار کرد آمد حوالی [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] نسیم آمد [illegible] فرار کرد نسیم [illegible]
[illegible] قرار
[illegible] مرغ [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] نسیم [illegible] افران [illegible]
[illegible] افران [illegible] افران [illegible]
[illegible] افران مسلمان [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
نسیم [illegible] گفت [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] مرغ گفت [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] مرغ گفت [illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
[illegible] گفت مرغ را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] علاج [illegible]

دلبر عاشق شدت یکدل و دو دل برادرشین
یار جان یار جان یارت دل برادرشین

یار جان یار جهان
یا همنشین جان یار نازنین
رخ با شد و خود رد بیکسی را دو شیر برادرشین

یارو ماه یار
ما جوان برادر چون جان نوش
یار وار الوان وره با سکندر وارشین

خلخال کمربان مرغ را گرفت آورد برابر کنی خلخال مرغ را شکفت باو گفت
کنی حکم کو طلمی زدند دیو و رهنت شرابرده منزل داد امیر ارسلان را فرشتاواز
جهه خبر ناگی واز آمد نی زد دیو وا برد کنی خبر داد شد قر ملک ارسلان را آورد
دیو آمد بکنی گفت که این آدم من شب کنی گفت بزم از ارسلان نی زد
تا نی از یا در رفت ارسلان تا نی واز همه ره بهوش کرد دم دیو را بر مدعوات
کو مرغ را هم بیرد مرغ رسید از عقب آمد انخت کنی را بهوش آورد
باو گفت کنی گفت که واز ما صبح صبح دیو بهوش آمد دید دم امیر ید
از کنی ترا خبر کرد کنی گفت که از ما نی شب از ارسلان مرسید ارسلان گفت
که مرغ بکشد کنی برید شب که مرا صدمه نزد مرغ گفت دروغ میگوید دیو
کمربان ارسلان را گرفت برد
کنی شترواز گوید آمد برابر صف که از جانان ارکان این ارغوان با لشکر
رسید شاه اشتا خودش آمد در میدان از اسلام مرد طلبت ابو الفضل آمد
که مردم تا به از زدی ها همان خلخال دیو آمد آمد برابر کنی از دیو رسید
تا گی را هم کردی گفت بردم در منزل دادم شیدان بزم اند باشراب
بخورد بعد از مجلسها با کنی دیو آمد در میدان با ارکان این ارغوان گفت
که بزم این را من واگذار ارکان اند داب داد دیو با ابو الفضل قسم
داد کنار اسپاو با ارکان بزم در آمد
ارکان بن ارغوان دست عمود از جهه خلخال دیو آمد با یکدست عمود دست
اند الحرف با دست دیگر کمر و خنجر اند از زدی مرگ اند از بود
تورده زبان آورد برابر صف برابر کنی که دست بکنی گفت این را
بنخت با خود دیو تورده زبان آمد در میدان با ابو الفضل گفت که
حال وقت دیگر است ابو الفضل هر چه عمود زد دیو زد کو با دار شمشاد
تا ابو الفضل را گرفت در غلطید امیر به نیم حرب و محمود حرب
گفت امروز آمادرید هر دو دست میدان آمد نه جنگ از جهه دیوانه خیمه
محمود را گرفت دیو برد نیم هم ابو الفضل دار دست اورد ارکان میدان

آمد

رزم کردن اسحق با امیر و زخمدار شدن و شب پیاده فرستادن امیر را بردن و بار کردن و رفتن

بعد از خبر شدن مرزوق شاه از بردن جیسیان خبر آوردند که اسحق بن الوس حرامی مرزوق شاه
استقبالی فرستاد دار شد مرزوق شکوه از اسلام کرد اسحق آمد برابر اسلام طبل رزم
زد روز دیگر اسحق آمد میدان امیر سلاح خواست آمد میدان اسحق سلاح زخم زد و صف
شکست اسحق اسفندیار سلاح فرستاد شب امیر سلاح آورد همان ساعت بار کرد و رفت
فردا اسلام خبر شدند نعیم آمد سراغ امیر دید اسحق رفته دنبال او آمد رسید با و دید
امیر را در عماره در جوالست آمد جوال و ندید فرود آمد قرن رخ با او دختر زن مرزوق شاه
وندید معشوقه لات از شطار رجعت کرده آمد بار را از اسحق امیر سلاح دید مایل شد
آمد نزد اسحق او سلاح وعده گرفت قبول نکرد قرن رخ گفت اخراجات سه روزه
با من قبول کرد قرن رخ رفت شب تدارک اسحق بار کرد و رفت آمد در اشترخان اسحق

بردن اسحق امیر سلاح خدمت الوس

امیر سلاح آورد برابر الوس هفتاد پسر داشت
الوس با امیر گفت کسی که این است مرد لشکر سپاه و ولایت بولایت میگرداند امیر گفت
مرا بنامردی آوردند از اسحق پرسید گفت در میدان او را بستم امیر گفت هنوز
سرش زخمدار است الوس گفت سر اسحق را برهنه کردند دیدند زخمدار است حکم بر قتل
اسحق کرد وزرا مانع شدند او سلاح خلع البلد کرد

بردن امیر سلاح در قلعه مقراض کوه

امیر سلاح خواست الوس مرخص کند کشتن وزرا مانع شدند حکم کرد ببریدش در قلعه مقراض
کوه اسفندیار هم آنجا بردند امیر سلاح بردند نعیم آمد دید دریاچه ایست بقدر چهار
فرسخ کوهی در وسط قلعه بالا کوه سپاه پیاده روی دارد بردند بالا از هرات بن الوس
آمد که ما در جلو سپاه نشانید نعیم آمد ارسطو با ارسطو گفت نوشت بگیر که اسکندر در
مقراض کوه است باید او را در آنجا باشد برو آنجا تا من بیایم کیها کاغذ سلاح در
آمد ... ارسطو خبر شد گفت برو ژنده پوش سلاح بیاور از قفال کیهی تا اسلام
تمام کیهی خبر دار کردند اول نامه بمرزوق شاه نوشت بعد بار کرد و رفت پای
مقراض کوه ارسطو با سپاه اسلام آمد برابر او کاغذ بمرزوق شاه رسید تحویل با جنید
لولو حرکت کرد آمد بار و سپاه از قفا آمد

خواستن ارسطو امیر سلاح را پیاده

ارسطو امیر سلاح از پیاده خواست هر که رفت برگشت نسیم آمد شب پیاله کهر آمد کاسه
کاند از هیبش داد برکرد دید طلایه کفر رو با و آمد رسید نه طلایه اسلام رزم شد فتح
از اسلام شد فردا خبر بمرزوق دادند برغ گفت این شاطر بچه نبود او سلاح از
بچه خواست آمد شب گرد نسیم سلاح فردا برابر مرزوق آورد گفت ببرش در شهر
با همه در دشت و رفت نسیم در این راه کوشش پیاده سلاح دید نسیم سلاح بزمین زد
مرد برغ گفت او سلاح از شال دستمال در آوردند بغل باز کردند سیلی زد به یکی
فرار کرد دنبال او آمدند رفت کوه رسید نقاره را دا خل شد دید کنج خانه ایست سرش
آمد سنگ چین کرد در غار سلاح رو به راه شد برغ در کمین بود او سلاح خواست
او سلاح گفت کنجی با فقام تو میدهم کلام خلق کن قبول کرد آمد و داخل در
غار رفت او داد برغ عریضه بمرزوق نوشت پیاده آورد آنهم کیهی از ... اسلام شاه

با بارکش آمدند بار کردند کنج سلاح نسیم سلاح را دید بار اندرخت بسته بار زمین افتاد پای
او سلاح برغ بچهار شتر بست از قفا سر از برکرد دشت با شتر سلاح بدیدن گرفت
از قطار در رفت آمد رسید با میر گفت حلال دزد بست برغ رسید گفت این دزد
برغ سلاح بستند نسیم سلاح باز کردند برغ سلاح آوردند خدمت ایلچی باز کردند
نسیم در گوشه دید برغ با جمع شتر سلاح بردند نماز کرد نسیم آمد رسید ژنده پوش

آمدن نقابدار ژنده پوش جلو کیهی ارزال

نسیم بنقابدار تمجر کرد و روانه شد نسیم
پیش آمد جلو دهقانه وار آمد که نقابدار با یک سردار اسلام جلو بریدند گرفت
که از سپاه دیگر بیرون شام ژنده پوش جلو برید کنج سلاح خواست ارزال
گفت فردا یا از من بشنو یا از تو فرمود آمدند لشکر برغ نیمه شب بار کردند و
بایل رفتند صبح نسیم دید نیست آمدند از دنبال جواله ایر فرود آمدند برغ
ارزال سلاح خواست گفت بردن امشب نقابدار سلاح مکشم بار کرد و رفت
برغ آمد با لعین نقابدار رسید از رشد برغ فرار کرد نقابدار لولو از رشد دنبال
او آمد برغ رفت بکوه پلنگ از جلو پیدا شد

گرفتن ژنده پوش کیهی ارزال سلاح

نقابدار با لا آمد برغ بنقابدار التماس کرد که پیکر را بکش بابا گفت دروغ
میگوید برغ گفت ارزال رفت بابا بنقابدار گفت پیکر را با تیر زد با بین
آمد دنبال ارزال روانه شد برغ آمد امیر سلاح خبر دار کرد آمدند
نقابدار رسید زد بارزال ایلچیان رسیدند رزم کردند برغ بار سلاح بود
نسیم با فلاخن جلو برید نقابدار گرفت ارزال سلاح التماس کرد زمین نهاد
امیر بچه دیوانم آمد اطاعت کرد دولت سلاح بود است آمدند جوال آوردی
امیر نقابدار ارزال سلاح بنسیم داد آورد دارد

آمدن الوس از اشترخان

مرزوق خبر دار کردند برغ رسید مرزوق حکم برفتن او کرد خبر آوردند که
الوس حرامی ... سلاح ... کرد رفت باستقبال الوس ارسطو خبر شد روز
دیگر آمد به ... اول پسران الوس هر کدام با سپاهی جداگانه میآمدند
ارسطو از اسحق پرسید او از همه شان سلاح میگفت بعد از همه آنها الوس
آوردند پس از آن همه موافق نظام آمد بعد عرادهای زر نقش سلاح آوردند
بعد شاطران آمدند نخو الوس آمد ارسطو دید نخو مرزوق با او هم عجب است
آمدند او خبر با الوس دادند که اسحق مسلمان است برغ سلاح خواست با و وعده داد
که اسحق سلاح بیاورد در آنچه بیش حسرو بن الوس ... نو سلاح رفتند پیش اسحق میبرم او
مادرم او سلاح است شب آورد پیش اسحق که این در طلب بود تا بردن او

بستم بحرمت اسمی سلا بردند خنجر و مرصع را طلا به ابو آمد جو زخمدار شد طلایه
ورداد سلا گرفتند یار هوش شد امیرخان بعد از شد آمد با خنجر و بجدال در
آمد برخ اسمی سلا برد امیرخان خنجر و سلا بست برخ اسمی سلا برابر الوس
آورد حکم بر قتل او کرد مرد ذوق مانع شد او سلا نقیعه فرستاد قمرخ دارد
او رام شد گفت کلالات فرستاد اسکندر سلا دلالت بنام انگشتر باد داد
آمد نشان کامدار بداد در قلعه اسفندیار نشان داد آمد نزد امیر اظهار عشق
کرد اسفندیار شنید عریضه بالوس نوشت فرستاد او سلا بستند پهلوی امیر
حبس کردند غلام کوچه او بارسطو عرض کرد نسیم سلا فرستاد بیچاره آمد دید
الوس برخ سلا با خنجر فرستاد بیرون آمد نسیم او سلا گرفت شبیه او شد
او سلا آورد پا کرد او گفت دستاری آورده ام کامداران گفتند بالا بیا
آمد بالا و راو سلا گرفتند برخ سلا بزمین نهاد دو سه نفر سلا کشت
بدر رفت صبح آمدند عرض کردند بالوس جیوق بچه پیچس آمد او سلا فرستاد
بلدار آمد چادر زدند بعد حکم کرد طبل رزم زدند رزم کردن الوس و زخمدار کردن
امیران اسلام را روز دیگر الوس میدان آمد فیروز سلا زخم زد کهیا بان کلو
کلف شکست امیرخان سلا زخمدار کرد بر اسلام عرصه تنگ شد ارسطو
آمد میدان از او مهلت خواست آمدند بار دوم ها ارسطو رمل کشید دید
کوکب الوس بلند است با امیر سنجید دید از امیر بلند تر است پیاده ها را
طلبید آمدند امیر خواست همه آمدند پا کردار فرستادن ارسطو پیاده ها را پی امیر
نعیم گفت برق یک سلا بند بر خدمت عیوق که الوس داده بالا برم
محکم سلا بست آورد عیوق گفت هر کس قابل قلعه نیست که در قلعه بیرند
برق سلا بست صبح فرستاد خدمت الوس مرد ذوق حکم قتل کرد الوس
مانع شد او سلا دستاق کردند نعیم کشیکچیان سلا بیهوش کرد با نسیم جهت
داخل شود برخ رسید در رفتند صبح پیچیدند که از ان سر در یار ام بیایند
دیدند از بالای قلعه دو پائین آمد رفتن نسیم با طیفور و سعدان و جمشید پیش امیر نعیم آمد او را
بارسطو عرض کرد من میتوانم ارسطو تعریف از نسیم سلا کرد بعد گفت امیر سلا
خلاص کن گفت در قلعه رفتن آسان است اما باید از جان گذشت و من
تنها نمیروم جان نثار امیر کیست طیفور و سعدان و جمشید با جمعی طلب شدند

باپیاده ها کنار در پاشنا در کردند آمدند پای قلعه بغل سنگ ایستادند دلو پائین
آمد نسیم بالا رفت بغل پایه چرخ ایستاد کشش سلا پائین انداخت ایرن سلا
بالا آورد همانجا ایستادند نسیم آمد شام در قلعه دید از سپاه اجماع است اسفندیار
رفت بمرز نسیم آمد او سلا بیهوش کرد نجات یافتن امیر و قلعه را مسخر کردن
شبیه اسفندیار از مرز بیرون آمد در دستار قیچی نزد بهانه اصلاح چراغ دارد
بکار برد کشیکچیان بیهوش شدند آمد در دستار قیچی نه زمرات آمد رود قضا
حاجت در سلا باز دید آمد نسیم سلا بکرد از اطاق جست بیرون از دنبال
او آمد نسیم جیب بطیفور داد پا و در آورد گفت نسیم آمد امیر سلا خلاص کرد
بیرون آمد طیفور سلا بکنار کرد خود امیر زمرات سلا است مسلمان شد
اهل قلعه سلا مسلمان کردند امیر ارادۀ او کرد نسیم گفت جلو گیرت باید
به دعوا بار رم رفت زمرات آمد خدمت عیوق او سلا در قلعه برد
آمد بالا امیر سلا باز دید بر اسیر شد امیر گفت مسلمان شو قبول کرد بعد گفت
باید بچه دعوا رفت امیر سلا برداشت شام بزیر آمدند بردند در چادر رود
الوس فرستاد که وقایع این است آمدن امیر بجانب اردو و خبر یافتن الوس فرستادن
ده پهلوش سلا فرستاد امیر سلا بگیرند آمدند با جمعی کامدار در چادر او سلا
گرفتند نسیم آمد برد تقاضا حاجت دید شبیه عیوق آمد گفت صبر کنید
نسیم گفت اسلام در ما سلا دارند کامدار از بالا زد رفتند پائین آمد نسیم
با امیر گفت عیوق سلا بست بیرون آمدند اسبهای کفر سلا سوار شدند رود
کردند پسران الوس جلو آمدند که گرفته و لیکن امیر نسیم گفت بشرط آنکه مرد
به بندد نشان دست رود نهادند هر یک رو بیچ آمدند همه سلا بستند
پیاده ها بضرب سنگ جلو داشتند بیچ آمد خبر بالوس داد
فرستاد زخمدار رسید وقایع قمرخ سلا باد گفت آمدند در امیر سلا گرفتند
نسیم آمد او را بیا خبر بده زنده پوش سلا دید خبر داد آمد
امیر زمرد دشت ها است نقاره امیر آمد نقاره رفت پیاده
مسلمان شدند آمدن اسفندیار و برقا کردن نسیم در رزم عیوق آمد شکوه از نسیم
نزد الوس زد الوس اسفندیار سلا طلبید حکم بر قتل اسفندیار کرد مرد ذوق
مانع شد نسیم سلا خواست از او آمد نزد برخ بیرون آمدند برخ مکین
نمود اسفندیار سلا فرستاد که برو خود علامات نشان بده بیا آمد خود سلا نشان داد
در رفت نعیم از دنبال او آمد برخ از کمین گاه در آمد او سلا بست سعدان بادکوه

در طلایه بود در رسید از دنبال او آمد کیومرث بن الوس بطلایه بود آمد
زد و لبعدان رزم کردند با شمشیر زد و لبعدان آمد از جلو در رفت بین رفیق
برگشت کمند بکی کیومرث انداخت ببستش نعیم را صبح برابر الوس
آوردند طلایه داران آمدند حکایت شب را بیان کردند قباد دبیر شرا
فرستاد نزد امیر که بده کیومرث را پیاده را بیر امیر گفت نعیم
بجایی ادهم میاید آمد خبر بالوس دادند گفت میان ما و او در جا در
زدند روز دیگر فرستاد به امیر الوس همراه پیر نشش امیر را استقبال
کردند با میر گفت بده کیومرث را و بیر نعیم را امیر گفت بده و دیگر الوس
گفت باشد رفتن امیر بشکار و دیدن دیوانه نعیم گفت من میبردم نعیم
و برغ را میاوردم ادوسارا نهیب داد قرار رزمشان شد در میدان
امیر بیرون آمد از بالادست آرد بشکار رفت شب شد آتشی دید
خسرو بن الوس را فرستاد آمد دید از بالادست دید و دیده آتش
افروخته آمد با خسرو در آویخت خسرو را بست خواست کباب کند
که امیر سعدان باد که به را فرستاد او را هم گرفت امیرخان را
فرستاد با او تبلاش در آمد جستن امیر دیوانه را و با رود بردن و معلوم شدن
امیر آمد دید لباس امیرخان پاره شده خون از بدنش می آید
او را بکنار کرد امیر بست او را پرسید کیستی گفت سرخاب دیو
پدر من است آوردش بار در لباس باو دادند فردا سرخاب دیو
آمد بالوس گفت پسر مرا خداپرستان بسته اند الوس گفت طبل
رزم زدند روز دیگر سرخاب میدان آمد امیرخان آمد او را
گرفت آورد در برابر امیر رسید این پسر کیست گفت از من است امیر
خواست او را بکشد گفت در هندوستان از خانهٔ ساسان او ...
سعدان خواست او را بکشد سرخاب گفت سلطان میشوم مسلمان شد
رزم کردن امیر با الوس از خدا بر گردن زره پوش برغ آمد میدان گفت با نسیم
کار دارم آمد در میدان با هم بخنجر بازی در آمدند زره پوش آمد هردو را
برگردانیده پیر الوس را زخم زد الوس آمد کتف نقابدار را شکست
امیر آمد میدان الوس با امیر رزم کرد از هیچ جانب مرادی حاصل نشد

پیاده بکشتی در آمد

پیاده بکشتی در آمد تا شام از هم جدا شدند نشستند غذا خوردن نسیم
آمد با برعرض تو مجموع الوس را با و بخشید آمد پشت برغ نشست با نیک
زد و شد دست الوس خوشحالی داد برغ را گفت او را امیر رو باو آمد
نسیم در رفت از دنبال او آمد دهقانی و ار جلو برغ آمد احوال نسیم را
پرسید خواست بگیردش عمامه زد در صورت برغ بیهوش شد او را بست
آورد خدمت امیر گفت مسلمان شو گفت کلا کنجر بازی بگیرد مسلمان شوم
رزم امیر با الوس و قسم برغ و مسلمان شدن برغ و الوس دعوی کردن امیر و رفتن از دوق در شهر
امیر گفت برغ را باز کرد با او بخنجر
بازی در آمد با نقطهٔ پالنیم بر بناگوش برغ زد افتاد او را بست مسلمان شد
بعد از چهار شبانه روز امیر الوس را بست برد بند بدستار فجانه مرزدوق
اسفندیار را به الوس فرستاد نسیم برغ را به نعیم فرستاد در راه رسید
با اسفندیار او را بست آورد او را در حبس کرد آمد او را در کفر گفت اسلام
من از کمر بود نعیم را بیاور بیرم در شهر آوردند برداشت آورد
او را صبح امیر الوس را خواست آوردند برابر مسلمان شد مرزدوق
خبر شد رفت امیر مجز کرد دید آمد در روز عید عروسی کرد نقطه است شهزاده ملک
ابراج از امیر و قسم برغ بسته شد از با نطفه احتلام بسته شد از انجا آمد
در قرنیه گرفتن الوس شهر را و آمدن امیر در شهر و مایل شدن به دختر مرزدوق مرزدوق خبر شد
آمد در برج نامه نوشت به تربیت انداخت آوردند بامیر دادند نوشته
بود با ج میده هم برد امیر نوشت اسلام بیاور کاغذ را برگردانیده
مرزدوق جواب نوشت امیر در طلب خواست شهر را بگیرد الوس در طلب
کردید جنگ یورش زد روز دیگر الوس با پیر آتش یورش برد است شهر را
گرفت امیر آمد در شهر روزی به پشت بام تماشای شهر را مینمود دختر مرزدوق
مایل شد عروسی کردن امیر با دختر مرزدوق را دادن صیفور بسکندر از ... شکاری
فرستاد مرزدوق قبول نمود عروس کوهر نطفه صیفور بن اسکندر تسخیر شد
نسیم محمود را نزد برغ فرستاد که اشکاری دخترش قبول کرد عروسی کرد نطفه چالاک

نسیم نشسته

این نیم بستر شد بعد از چند روز حرکت کردند آمدند به شهر خان دستی طالب شد
که دختر خود را با امیر بدهد نیم سالار مغرب کردند با امیر عقد کرد عروسی شد نطفه
فرهودان بسته شد نیم ام دختر اسفندیار را گرفت نطفه ارژنگ بسته
کردید

رفتن امیر بجانب مازندران و دستگیر شدن ارژنگ

در یکشب امیر در ساعت بعد از آن آب
روز سیم دختر از آب در آمد کشتی پیش خان را غرق کرد امیر
خبر شد لنگر انداخت بارسطو گفت چاره بکن مهلت خواست از کتب
بقراط افلاطون دریافت طیفور جن را مسخر کرد احوال [illegible] را
پرسید گفت عجیس بن زاهد را آوردند از او پرسید گفت ملک
جمهور پیر ملک شاه هر جن برده است او از او خواست جن بسیار برداشت
رفت فرد او را آورد پیش خان را از او خواست بارسطو گفت برادر
رسید امیر عرض کرد گفت محال است او را حبس کرد حرکت کردند
در کشتی صندوق خانه را دست فولاد در دارد بارسطو گفت که کاغذی
در کشتی [illegible] هر جن نوشته است بدهید جمهور را اسباب را
ببرید امیر گفت [illegible] حرکت کردند که تنگ بار میخ در کشتیها ارسطو
نوشته باب انداخت آتش از بالا پیدا شد بسته سپاه کشته شد

آمدن امیر با جنگل و جنگل را آتش زدن

ارسطو طیفور احضار کرد گفت علاج
کن بختیان گفت خاموش کردند که نوشته بد این طیفور افتاد که زن و بچه
امیر شد طیفور رفت امیر حرکت کرد ساحل آمد بیا مظفر را بختیان
خبر دادند حکم کرد که مزار در عقب درختها نشستند زدند با سلام امیر حکم
از درخت با آتش زدند کاملا رفت امیر بارسطو گفت سپاه پیدا
کن عرض کرد درخت بلند از بند که خیابان لشکر جهت رفتن بار دستی سالار
کرد آمد به درخت انداخت چنین

آمدن جمهور پیش اهل مازندران و ایران را اسیر کردن و بردن و بعد ایران را و رفتن فیروز به بیابان

کامرار خبر
بلیا مظفر داد که درخت آتش زدند آمد در غار دست بر این رعد شاطر
شد چند دیو فرستاد آمدند درخت انداز از آن فرار کردند دستی آمد جمع از ایشان را
گشت آمدند خبر بعد دادند آمد در خدمت پیش امیر باد گفت او پیر گشتی
جمهور را گفت تو بروتا من علاج طیفور را بکنم آمدند جمهور شبه اهل مازندران

آمد نزد دستی که راهی هست تا آنجا طغر شیخ رفت چهار چیپ میرد در آمد و جنگل
رعد از هوا بر داد را شام چند دیو از هوا بر چند نفر را خبر با میر داد
بعد از آن سالار فرستاد آمد در جنگل که مبادا کسی در کمین باشد دید دستی
خوابیده او را بیدار کرد گفت سپاه پیدا شد دم باد آمد رعد از هوا
برد او را دیوان پیدا شدند اینها فرار کردند امیر خبر شد امیر فاتح را
فرستاد آمد ایستاد در درخت انداخت صدای نعره شنید آمد ایستاد بعد
گفت منزل دیوان را دیدم آمد از هوا بر دند او را با ما چون شد
فرار کردند امیر اسفندیار را فرستاد از خبر آمد در جنگل آمد در کرد گفت
سپاه را ایشان داد آمد در سرای اسفندیار از نزد کیا طالب امیر بود
او را سبب مظفر داد که بر نزد رعد التماس یاد کرد با جمهور آمد جمهور اسفندیار
دار آمد نزد ابوالفضل که بیا آنکه دستی را برده منزلش اینجا است بیرون
آمد رعد برد داد او را صبح امیر خبر شد فیروز را با طلایه فرستاد تخت سیاهی
دید دنبال او آمد با تیر زد او را خورد بزمین بیحال شد آوردند نوحه
ارسطو لوح در آتش نهاد جنی آمد که طیفور نمیتواند بیاید احوال فیروز را
پرسید گفت جن زده امیر خبر شد گفت پیش تمام سالاران بطلایه
رفتند آتشی پیدا شد دستی از آتش در آمد گریبان جمشید را گرفت
کیمی صلصال دست سالار زد آتش دور او را احاطه کرد بعد که رفت کیمی
سنگ بر سرشان باریدند فردا صبح چادر بسیار بر پا شد کسی را نمیدیدند

فرستادن امیر نعیم را به خبر بردن او را ضد شکار آمد

امیر خبر شد نعیم را فرستاد آمد دید
رفتند او را کسی را نمیدید آوردند در سرا پرده نور مرا چشم او کشیدند
دید پادشاه جن است گفت برو با سکندر رحیم که پیر را کشته برود الا تمامت
مسکنم آمد با میر گفت امیر بارسطو گفت آمد در چادر طیفور را خواست
آمد گفت سپاه جمع کرده ام بیایم با همراه رفت جنی آمد خبر پیش امیر داد
قطبیر پیش سالار فرستاد جلو طیفور کس فرستاد که نزد امیر که طیفور را میاوردم
برد امیر ارسطو را فرستاد و مهلت خواست داد ارسطو را بردند در چاهی

آمدن به برهای عابد و جنگ کردن طیفور را و کشته شدن طیفور

که کاوس بود بعد گفت فردا تمامت آن مسکنم
عابدی آمد در بارگاه که من برهمای عابدم از او لاد مسیحایم نوشته داد با میر
که در بیابان دفن کن دفن کردند فردا صبح صف آرائی شد برهمای عابد

ورد خواندند امیر دید بادهای مخالف وزید فلاد کرد بربهیا عرض کرد من
پیش خانه اسبها و درم نسیم سلاح برداشت آمد بار دیگر طیفور دید هر است
بربهیا او سلاح و لداری داد ونشتها داد با طراف دفن کردند فردا صف
آراسته کردند بربهیا ورد خواند باد مخالف بشتا امیر رفت طیفور تاخت
آورد بر سر او سپاه او را تمام کردند امیر سلاح طیفور رفت آورد
خدمت امیر اسباب . وار ارسطو را از او خواست گفت اسباب در تهران است
طیفور حکم کرد آوردند ارسطو را گفت در حوالی منزل دیو سفید است
در چاه کادس طیفور گفت هفت خوان دارد رفتن امیر با نسیم بهفت
خوان جهت نجات ارسطو امیر با نسیم رفت خوان اول در بیرسلا کشت دوم
غول سلا رفت در رفت سیم غولان پیدا شدند رزم کردند رفتند امیر آمد
در قلعه شخص جهیبر آمد که امیر سلاح بند دا امیر او سلا کشت اطاعت
او میمنه سلا مولو دارشته در رفت بردن اعرابی بصورت بهیمنه را
نسیم برادر شد آمد در حله کوه در پایین دیوان سلا دید نسیم پایین آمد
دیو آمد سعید مهره زد بزرگشان خندید گفت بیا بجهه من کار تن آمد القدر
زد که خسته شد دیو خواست بگزد دش امیر پایین آمد دیو سلا کشت نسیم سلا
بر داشت آمد در خان ششم باغ دید بید نسیم بالا آمد دیو بسیار دید حیرت
پایین امیر بالا آمد میمنه سلا دید پیش آمد اعراض کرد سلا دید جوابیده بید لاتش
کرد احوال پرسید که ارسطو کجاست گفت در این کوه است از کوه آمد دید
سلاه بالا رفتن ندارد بیرون آوردن امیر ارسطو را از چاه دیوی آمد امیر
اعراض سلا کشت دیو سلا بست بدوش لولو دارشد آمد در کوه سنگ را
سلبار کرد دید چاهی است نسیم پایین رفت ارسطو را بالا آورد آمدند
بارو رفتن نسیم در باغ امیران و کارهای نسیم در شهر کیا طالب غربی شد آمد نزد رعد
با او گفت شب آمد زمرات سلا در طلا دید برد طلای و دارای صبح
با امیر خبر داد نعیم به نعیم گفت بیا در ایران سلا با محمود آمدند در جنگل رعد
پیدا شد نعیم در رفت محمود سلا برد نعیم آمد با امیر عرض کرد نسیم سلا
گفت با بیرون آمد از نعیم پرسید دیو از کدام سلاه رفت نشانش
داد با بیرون آمد در جنگل گفت تو از این راه برو من از این سلاه رفتند
تیغ سوار آمد رعد رسید برد او سلا در غار دیوان خوابید بود از جلد در آمد
دیوی رسید او سلا بست صبح رعد آوردش در ساری نزد کیا طالب پرسید

چکاره

چکاره بر در نسید او رسعد آمد گفت این تیغ است سپردش با سفندیار
روز دیگر نسیم با پشته هیزم آمد در شهر در دکان طباخ زمین خورد احوال از او
پرسید گفت گرسنه ام هیزم را خرید طعام داد نسیم پول داد گفت بپولی
کرد دخل سلا برابر او نهاد طعام در دکان بیشتر داد که نسیم دخل سلا
برد طباخ آمد با سفندیار عرض کرد مرد تاجری آمد گفت غریبم دزد در این
ولایت آمده ام لکانه بیر جواهری باو تعارف کرد آوردش بکاخانه نیم شب
اسباب او سلا برد در جنگل بردن اسفندیار نسیم را برابر کیا طالب بارگاه اسفندیار
آمد بکیا طالب عرض کرد رسعد گفت کار نسیم است که شغل نشل خود اسفندیار
گفت تاجری در خانه من آمده بود کیا طالب گفت بیاوردش آمد در خانه باد
گفت بیا کیا طالب جواهر دارد و حقیر و شد آمد در بارگاه پرسید کیستی
گفت نسیم هستم پرسید برای چه آمده گفت پیر سعد حکم نمی‌کند در رفت
اسفندیار از دنبالش آمد رفتن نسیم بخانه طور و شب اسباب او را بردن نسیم آمد رسید
بخانه عالی داخل شد دید شخص بعمارت نشسته آمد زر داد که مرد تاجرم اسم
بهتانم زده اند اسفندیار گفت پهلوان نسیم است او سلا نهیب داد نسیم
نشانید شراب به نسیم داد نگرد تور در دستی فحش با امیر داد ساقی شد
نسیم دارو بکار برد بیهوش کرد اسباب او سلا برداشت در رفت بیرون آمد
اسفندیار رو با دکان برگشت رفت به پشت بام از دنبالش آمدند از بام
افتاد و بالا از دسته پیاده رسید اسفندیار گفت بگیرید گریبان پیاده
گرفت سیخ باز داد دم به نسیم زد مرد اسفندیار گفت علم سلا برده
نعش او سلا آتش هیزم آورد دیگر که آتش افروخت بیا آمد نسیم سلا
برهنه کنند سیخ ازو در رفت رفتن نسیم بخانه سرهنگ مصری و دیدن روز دیگر
رشیه تاجر فرنگ آمد در بازار دید دکان طباخ همه ظروفش طلا است تماشا
سکر و ایستاد آتش پرخونبابش زد و گفت این من نیست بدکان تو بیا
بث کرد گفت برادرش در خانه با وطنی که جواهر با که اشته است آمد در
خانه رسید کرد در رفت طعام بیاورد در صندوق سلا گشود دید دست پای
آدم است صندوق دیگر گشود دید گوشش دماغ است خواست برود کنند
کلفتش آمد خندند دید مرد آتش پهلوی سینه اش انگشت خواست بگیرد
که گفت پرسید چه کاره گفت نسیم بن نعیم پیاده اسکندرم از نسیم بر خواست

سرگذشت نعیم و نسیم [illegible]

گفت نعیم در طلسم افتاده بود گفت اسکندر در آورد دش نسیم پرسید
از کجا او را می‌شناسی گفت من سرهنگ مصرم هم داماد نعیم خاهرش
آکم سرهنگ گفت یکی از شما اینجاست [illegible] نسیم گفت پنج است
سرهنگ [illegible] آمد در حوالی [illegible] زد بیهوش کرد کشتیبان را اسفندیار
رسید باد و بعد [illegible] در آمد تب تعقب خنجر انداخت خورد بر آن سرهنگ
را فنا داد و را است رفتن سرهنگ با نعیم و بستن اسفندیار را صبح آورد در بار
کیا طالب حکم کرد در میدان او را بکشند نسیم آمد در میدان جلاد کو
بود سرهنگ را برد بکارخانه اسباب را برداشته برد نسیم تغییر است
داد آورد دشان در جنگل بعد آمد در شهر دید اسفندیار زنجیر را
برد بکارخانه شب نسیم آمد بردش آورد دار[illegible] رفتن نسیم بمنزل رعد ایران [illegible] و دادن
نسیم ابلیس وار در منزل رعد شاطر دید خدمت دیو را فرستاد
آهو [illegible] کرد کباب [illegible] کرد دارو رد بخوردشان داد بیهوش شدند
[illegible] را کشت سالاران را آورد بارد امیر گفت پیش خانه را
حرکت دادیم آمدن طور از میان جنگل و بردن [illegible] طور از میان جنگل در
آمد پیش خانه را برد امیر خبر شد اسپ را فرستاد آمد طور او را [illegible]
افتاد پیاده طور او را برد خبر با امیر دادند لوار شد آمد رسید بطور
امیر با و گفت اسلام بیاور جواب داد فردا بیا فردا با تو رزم دارم امیر
فردا آمد رعد آمد نزد کیا طالب امیر را از او خواست ابا کرد گفت
اسفندیار را ببرم [illegible] قبول کرد اسفندیار را آورد دش
امیر بیهوش کرد آورد رعد برداشت آورد خدمت کیا طالب شاه
بردن رعد امیر را نزد کیا طالب و فرستادن بقلعه ارژنگ گفت ببر در قلعه ارژنگ
بسپارش برق برد با دو داد صبح سالاران دیدند امیر نیست لوار
شدند نسیم آمد برابو طور گفت امیر را برده اند از پیاده پرسید گفت
البته اسفندیار برده طور [illegible] پیش خانه را پس داد به نسیم گفت
بیا اسکندر را بگیر [illegible] در سر [illegible] نزد کیا طالب احوال امیر را
پرسید گفت آوردند دادم بردند نزد برق دید طور رفته کرد آمد بکارخانه
نعیم آمد نزد او گفت تو مردی مرد [illegible] تمام کردی امیر را خلاص کن

طور لوار شد

طور لوار شد خبر بکیا طالب دادند لوار شد با سعد آمد رسید
با و سعد گفت اسکندر اولاد بهمن است او قاتل اولاد رستم است
طور به پیاده گفت نسیم را بگیر رو با و آمد یک پیاده [illegible]
کرد رفتن نسیم بجانب قلعه ارژنگ جهت خلاصی امیر با اسفندیار گفت بگیر او را
رو با و آمد دست بخنجر جست تعقب سر او بد و کشش لوار شد او را
مهار کرد طور تاخت آورد نسیم فرار کرد رو بقلعه ارژنگ آمد رسید
باروی ارده شیر شاه حاجب شاطر بچه دید آمد پای قلعه دید بالای کوه
صاف است راه ندارد آمد [illegible] خبر دادند بکیا طالب ارده شیر
دار د شد آمدن پیاده جهت مشهور نامه بردن و طلب آوردن نسیم شدن شاطر بچه آمد نزد کیا طالب
که مشهور نامه مرا مهر کن با اسفندیار گفت گوشمالش بده گفت
نسیم گوشمالش میدهد [illegible] طلب آورد و آن نسیم شد حال خبر به نسیم
داد آمد ارد [illegible] دیر ارده شیر آمد برابر ده نسیم آمد که بیت میخوانم
[illegible] شاطر بچه گفت [illegible] نسیم گفت [illegible] خواب داد در [illegible]
ارده شیر گفت دختر من است هر که گرفت شوهر اوست نسیم مایل او شد
آمد ارد روز دیگر فتانه بکیا طالب گفت طبل رزم زد اسفندیار
خیال کرد که اگر این نسیم را گرفت من تمام باشم پیاده آمد [illegible] او
گرفتن نسیم پیاده را و بستن فتانه نسیم را در رزم [illegible] بکیا طالب بیرون آورد [illegible] کرد پیاده را
فرستاد آمد دارد دید نسیم [illegible] گفت بودم کجا ام آمد بهوای فتانه
بیاید پیاده او را سلام کرد آن [illegible] از جلو در آمد [illegible] گفت [illegible] زنده
پرسید [illegible] او را گفت از آن سر آزاد شد [illegible] کردانید نسیم او را
ببست اسفندیار از در پرسید [illegible] گفت نسیم را آورد دم [illegible]
[illegible] بعد اسفندیار را [illegible] آورد [illegible] فتانه او را [illegible]
اظهار عشق کرد گفت اگر صادقی دست به بند ده [illegible] ببست او را
اسفندیار را بکجال آورد نسیم را واداد [illegible] صبح فتانه آمد
بکیا طالب عرض کرد نسیم را ببستم اسفندیار گفت من [illegible] کیا طالب
نسیم را خواست آوردند پرسید که تو را [illegible] گفت عشق فتانه بازش

کرد [illegible]

گوله برد حالا در میدان می بندم نزد نسیم آمد در اردو اوس لوارشد
بیرون آمد صف بسته کرد کیا مطلب رسید دیدار اده میدان دارد
اوسرا نهیب داد خوش آمد مرد خواست سعران آمد با او رزم کرد
آخر بکشتن رسید کیا مطلب سرا بست صفها شکست کیا طالب اسفندیار را
فرستاد آمد دید مسلمان شد خبر بکیا طالب داد دستش بچوب ارده
تیر ضامن شد فتانه سرا فرستاد که کیا مطلب

بردن اسفندیار نسیم را و کشتن نسیم پیاده ۴۰ را

آمد بار در اردو دید نسیم در چادر گریه میکند
آمد نزد داد گفت مطلب سرا بیا در آمد او سرا بست برد فتانه
گفت بردار بیا در بر داشت آمد اردو در کفر به یار رسانید خبر بده
اسفندیار بیاید آمد او سرا خبر داد با جبر آمد بر در چادر به نسیم گفت
کار جواب او فتانه گلا به بند گفت من نمی بندم اسفندیار پیاده ۴۰ را
نسیم سرا به بند نسیم کیا برادر زما نشداد بیرون آمد پنج پیاده سرا
کشت در تیر رفت

رفتن اسفندیار به نسیم بستن نسیم اسفندیار را

اسفندیار از دنبال او
آمد فتانه بیرون آمد دید بیرون اردو اسفندیار سرا بست در برد فتانه
آمد در خلوت کیا طالب سرا بیدار کرد وقایع سرا گفت حکم کرد او سرا
ببرند در رعد روانه شد بشنو از بابا اسفندیار سرا چون کرد شب او آمد که
مطلب سرا ببرد زیر صبح آمد در بارگاه کیا طالب جمیع اسفندیار سرا
برابر او کس آورد دید مسلمان شده آمد اردو [illegible] نسیم گفت نسیم است او سرا
بستند کیا طالب چوبش زد نسیم در رفت

آمدن کیا منصور و مطلب رزم شدن

فتانه مطلب سرا برد نزد رعد مایل بر فتانه شد اظهار عشق کرد گفت
بر این سرا بیا بردارشت روانه شد فتانه آمد اردو خبر بکیا طالب
داد که مطلب سرا برد در قلعه ارژنگ جالوس آمد خبر با نوکرش داد
نعیم سرا گفت علاج کن آمد اردو کفر دید کیا منصور دار دست گفت
هنوز تو چاره این سپاه سرا نکرده طور گفت شما باشید طبل رزم زدند
نعیم رفت نسیم بهوار فتانه آمد شب در چادرش از طبل چادر پیاده
کمند انداخت رد کرد پیاده سرا بست فتانه بیدار شد گفت

برو فرداورت

برو فرداورت سپاه رد آمد در اردو صبح صف آرائی سپاه کردید

رزم کردن فتانه با نسیم و بردن رعد فتانه را

فتانه آمد میدان نسیم آمد با او خنجربازی
کرد هر دو یکبار بهوا بلند شدند از کمند علاج نشد رعد فتانه را از هوا
برد کیا منصور آمد میدان ژنده پوش رسید با او بزم در آمد آخر بکشتن
رسید بشنو از رعد فتانه سرا آورد آورد در غار اظهار عشق کرد گفت
اختیارم با پدرم است او سرا در غار انداخت سنگ بر در غار نهاد آمد
نزد کیا طالب اظهار مطلب کرد گفت علاج اسلام سرا بکن او وقت
طعام ژنده پوش غذا نمیخورد رعد برد او سرا دیوان در هوا بغل او
بستند برد او سرا صفها شکست اردو آمدند

مسلمان شدن طور و دو طلبه آوردن ابر شدن

طور منصور گفت شجاعت ز این بود با هم برابر شدند کیا طالب جلو گرفت
طور آمد در چادرش لوار شد آمد اردو بر خدمت الوس مسلمان شد کیا طالب
خبر شد منصور سرا خفت داد لولاه شد رفت این سرا بیاورد طور روز دیگر
از الوس اذن گرفت که این سرا بیاورد سوار شد رفت کیا طالب
خبر شد آمد جلو او گفت منصور سرا خفت دادم جهت تو رفته است اسکندر
بیاورد طور آمد رسید با او با هم بجدال در آمدند پیاده شدند رعد رسید
منصور سرا ربود طور برگشت نسیم گفت تمام شد بابت جهت بردن حرف

بردن رعد طور را فرستادن کیا طالب احرام دیو

رعد بار رعد آمد نسیم آمد جلو رعد گفت
طور آمده است نور دیدند طور آمد رعد او سرا از هوا برده بغل بست
بردند در غار نسیم آمد بکیا طالب خبر داد فرستاد نزد رعد اسفندیار سرا
آمد طور سرا خواست نداد آمد در غار بشور در او را کیا طالب فرستاد
نزد احرام دیو آمد او سرا فرستاد بچاره رعد جهت طور بشنو از نسیم
حوالی منزل رعد دید بزم دارد مشکها در غار سرا دار ورد دیو آن
بیهوش شدند

رزم کردن احرام با اسلام و کشتن او را کشته شد

آمد همه سرا سر برید نسیم
فتانه سرا بجال آورد احرام رسید نسیم سرا بست مایل بر فتانه شد اظهار
عشق کرد گفت اختیارم با پدرم است طور را آورد اردو بکیا طالب
گفت جواب او علاج اسلام بکن قبول کرد احرام آمد در غار فرستادند
پالصد دیو آمدند برابر اسلام کیا طالب سرا خبر داد نه طبل رزم زد

روز دیگر جرام آمد میدان ... الوس را گفت شکست شام برگشتند سعدان
الوس فرستاد طلایه جرام دیوان را فرستاد با دست برد سعدان زد بایشان
دیوان آمد ... سعدان ... آورد جرام گفت ببر در دریا ببینید از ...
روز دیگر جرام آمد میدان الوس آمد گفت او را ... رفت در غار ...
... بکار ... گفت عقدم کن پرسید ... گفت قاتل ... نسیم را
آورد گفت عقده به بند گفت چهار صد آهو و چهار صد گوزن و چهار صد
گور ... دیوان را فرستاد بیاورند نسیم پرسید چرا ... گفت گرفتم
شکسته است گفت من چاره میکنم در درخت را هم آورد ببست
بعد نسیم جرام را ببست بدرختها دستهایش را بند را برید درخت
لازم باز شد جرام مرد آمد دست قپان را برد

کشتن سعدان دیو را و بردن باغ ... *بشنو*

از دیو دیگر سعدان را برد صبح دیو ... آورد سعدان را از زمین
گذاشت سعدان هر دو را کشت میان ... رسید بباغ دید دختری بزم دارد
بیرون آمد مایل بهم شدند آمد در بزم خواجه طور رسید در سر طور ... کسی
شد آمد ... خبر کیا طالب داد طور را با اسفندیار فرستاد بیاورد آن

رفتن نسیم به طور و اسفندیار و بردن سعدان را

آمد شب در باغ بسته بود اسفندیار گفت من میآورم او را از دیوار
بالا آمد نسیم هم بالا آمد دید سعدان در خواب است بیهوش کرد برداشت
بیاورد نسیم او را ... اسفندیار ... سعدان را برد صبح
اسفندیار بکمال آمد او را آورد در خدمت طور آورد نزد کیا طالب او را
بحال آورد ... زبانی کرد طور او را ... جالوس آمد که نسیم سعدان را
آورد طور گفت امشب او را ... میکنم

آمدن طور بکشتن سعدان ... و رفتن نسیم ...

خبر به نسیم دادند که امشب طور میآید سعدان را ... بکشد آمد سعدان را
خبر داد سعدان با نسیم بیرون ... کمین کردند طور با اسفندیار آمد سعدان
آمد چو از شمشیر چاره نشد ... در آمدند طلایه کفر و اسلام ... ایستادند
صبح دست برداشتند کیا مظفر آمد با سپاه طور ... وقایع را برابر او گفت
گفت ... بکن باد ... گذاشت مظفر آمد نزد سعدان که من
... میکنیم تو هم امر مرا ... کن سعدان گفت
... گفت ... سعدان قبول کرد گفت
برویم نزد الوس ... شدند آمدند نزد الوس او را ... سعدان طور اسفندیار ...

فرستاد آمد ...

فرستاد آمد ... کمین کرد نیمه شب آمد سعد ... برداشت با مظفر
آمدند ... رسید مظفر را ببست اسفندیار رفت صبح طور خواست سعدان را مظفر
بکشد کیا طالب مانع شد اسفندیار را فرستاد ... نسیم با سعدان میآید رسید
با اسفندیار بزم در آمدند اسفندیار را ببست آورد حبس کرد رفت ...
کیا طالب دید جالوس باد خبر داد سعدان را داده برند در قلعه ارژنگ
از دنبال آمد نسیم شبیه اسفندیار آمد که طور خواسته او را برداشت آمد ...
صبح خبر دادند که اسفندیار و مظفر نیستند امیر خان ... هم نیست نسیم آمد ...
کفر مظفر و اسفندیار را ... آمد در قلعه ارژنگ رسید ... نعیم
گفت برگرد بردند در قلعه ارژنگ آمدند ... خبر بالوس دادند ضرب
بسیار به نعیم زد جمع پیاده برداشت آمدند ... گرفتند آوردند دامن
قلعه برق دیو دید ... آمد از قلعه پائین احوال پرسید گفتند ما را کیا طالب
فرستاده جهت بزم بیاریم *رفتن پیاده ... ایران و مظفر ...* بالا آورد
ایشان را مظفر آمد گفت دامن بالا کردند دید ... همه را برهنه
کردند پائین آوردند آمدند ... بالوس وقایع را عرض کردند الوس گفت
کار ... است آمد رفت در جلد ... برق آمد او را بالا برد ... بازی
میکرد خوابید ... از جلد بیرون آمد مظفر در کمین بود او را ببست صبح
... برهنه کرده پائین آوردند آمد ... وقایع را عرض کرد
عهدنامه گرفتن نسیم ... و رفتن ... امیر و ایران ... گفت آورنده امیر نسیم است
جواهر ... بشرط دادن ...
همه قبول کردند گفت ... امیر قبول کند عهدنامه نوشتند ...
آمد در منزل چند ... چهار صد نفر را تاجر و غلام ... کرد
... ملک ... قلعه ... آمد برق دیو از
شکار ... پائین آمد نسیم از جا در آمد برق احوال پرسید نسیم گفت من
... ایشان ...
ابلیس ... گفت ... بنده ام *... دادن ... امیر ... عهدنامه ...*
برق حکم کرد بالا بردند ... مظفر رسید دامن بالا کرد ...
بزم ... مظفر رفت عقب ... نسیم آمد ... کرد بعد

حب خورد تعریف کرد مظفر هم داد خورد بیهوش شد آمد تیغ دیوان شه هم سلا
بیهوش کرد مظفر سلابت بکمال آورد خواست بکشد احوال امیر سلا پرسید گفت
زیر پای برق چه جرأت است اینجا دستاق است دیوان سلا کشیده کنار سنگر آویخت
بلند کند مظفر سلا بیهوش کرد ابلیس شد دیوان سلا بکمال آورد گفت
بیا ور بنده امرا که لاالتجان شده سنگر ایکبار کرده امیر سلا بیرون
آوردند بغل باز کرد برق سلابت بد دلخوش سوار شده پایین آمدند
برق مسلمان شد امیر آمد ازو نیم عهد نامه سلا برابر امیر گذاشت
صندلی و قنطوره مرواریه سلا داد برضایت نعیم او سلا بابا کرد کیاطالب خبر شد
اسفندیار سلا فرستاده پالیم در چار لو بابا برخواست برود که انداخت
رد کرد داد و سلا رفت مسلمان شد

رزم کردن طور با ملک نوشی و مسلمان شدن طور و جستن کیاطالب و سعدان مسلمان شدن

کیاطالب مطلع شد بشور طور طبل رزم زدند روز دیگر طور در میدان
آمد نقابدار از پلنگ پوش رسید آمد میدان با طور رزم کرد از هیچ حربه
کار ساخته نشد آخر بکشتی رسید او سلابت خدمت امیر فرستاد
مسلمان شد کیاطالب خبردار شد در خلوت با وزرا اظهار کرد مصلحت
دیدند که سعد سلا به بندند خدمت امیر بیاورند آمد بیرون سعد سلابت
آمد خدمت امیر مسلمان شد کیاطالب امیر سعد سلا مرخص کرد سعد آمد
در جا در ارطو عجز کرد آمد دلش خدمت امیر مسلمان شد امیر او سلا سنجق
باشی کرد آمدند در سارا

عروسی کردن سعدان و بابا دختر کیاطالب و قتانه را

سعدان بابا سلا واسطه کرد خواستگاری کرد آمد خدمت کیاطالب باو گفت
جواب داد نامزد طور است بابا آمد خدمت طور او جواب داد که من از او
گذشتم خبر با امیر دادند بنای عروسی شد نطفه رعدان از سعدان بسته
شد از قتانه نطفه اشترک بسته شد سرهنگ مصری بیا بالک گفت اسفندیار
اسباب ما برده است بگیر بده بابا باو گفت خواهد کرد پیاده ها بردند
شب سرهنگ آمد خانه اسفندیار سلا برد صبح با امیر عرض کرد از سرهنگ
مؤاخذه کرد گفت خبر ندارم اسفندیار شب آمد تبلانغ دختر نعیم او سلا
بست صبح خدمت با امیر آورد مال او سلا داد سرهنگ سلا مصر فرستاد

رفتن امیر به عراق و بردن زنبره پوش و شکارخانه را

برود رد امیر گفت بشکارخانه سلا رو بیرون
شد نقابدار از زنبره پوش رسید پیش خانه سلا رفت آمدند

خبر با امیر دادند

خبر با امیر دادند سعدان را فرستاد جمراو بابا عرض کرد نقابدار اشجاع است
طور سلا هم روانه کرد ارسطو عرض کرد که اینها با هم بهند امیرخان سلا فرستاد
وقتی رسید که طور و سعدان با هم بجدال بودند امیرخان رسید بهر دو نهیب
داد سعدان کنار رفت طور خیره شد امیرخان تازیانه با او زد رو با امیرخان
آمد که جدال نماید نقابدار پلنگ پوش رسید با امیرخان طعنه زد طور با او
رزم کرد طور سلابت زنبره پوش سلا گفت چرا پیش خانه سلا
بردی گفت با امیر عرض دارم آمد خدمت امیر زنبره پوش سام بن فریدون
شاه یونانی بود عرض کرد که افلاطون شهر را گرفت از من

فرستادن امیر سام را بطور نزد افلاطون و سپردن کردن او را

امیر سام سلا با طور فرستاد نزد افلاطون
که یونان سلا با سام بده هر ولایت که بخواهی بتو میدهم بحکم افلاطون هر دو
زدند آمدند با امیر عرض کردند ارسطو عرض کرد که از تسخیر کسی فرمان
نمیبرد امیر آمد حوالی یونان افلاطون خبر شد صبح آمد در خلوت امیر مهلت
چهل روزه خواست آمد در شهر دوا یک نفر داد آورد دلبر چشمه آب زد

دوا زدن افلاطون بچشمه و طبل زدن بلشکر امیر و بیهوش افتادن

اهل اردو همه ذوکام شدند ریخت به
سینه ایشان شاگرد فرستاد در اردو به معجون فروشی هر که خورد خوب
شد کیف هم میداد روز چهلم افلاطون بیرون آمد برابر امیر فرود آمد فرستاد
شاگردش آمد طبل رزم زد روز دیگر برابر شدند افلاطون گفت طبل سلا
بنوازند سپاه امیر ریخت بهم از یکدیگر زخم میزدند افلاطون کجاها را
حرکت داد زدند سپاه امیر شکست خورده بکوه رفتند روز دیگر افلاطون
آمد بیارگاه جمشید اسباب سلا با نامه فرستاد نزد امیر نامه سلا خواندند
دلالت بر عشق کرده بود امیر از ارسطو پرسید چه رمز بود عرض کرد حکمت افلاطون
بود امیر گفت تلافی کن مهلت خواست امیر غیظ کرد حرکت کرد آمد برابر یونان

فرستادن افلاطون شاگرد را باردو و بهم زدن فالج نمودن

افلاطون خبر شد شاگرد فرستاد
باش پزی در اردو امیر ادویه باو داد بعضی ابزند آمد در اردو باش پزی
خورد فالج شد بابا آمد خوشباش زد آمد خورد در بارگاه که آمد فالج شد با امیر عرض
کرد فرستاد باش پز سلا بیاورد جالوش در کین بود خبرش کرد اظهار کرد دوی
او سلا برابر امیر آوردند فرستاد نزد ارسطو دوا را دید دوا داد فالج ها
خوب شدند امیر بابا سلا فرستاد بجاو

رفتن بابا بجانب یونان و بحکم افلاطون ادویه زدن

بابا

آمد و گفت

آمد رو به یونان افلاطون فرستاد هر دروازه که قنطوره دار است بزنند بابا آمد
دار رسید نمی‌زدند رفت هر دروازه دیگر دار رسید نمی‌زدند غلام سیاه شد
آمد هر دروازه غلام افلاطون آمد سیاه هم از دند فردا شبیه زن آمد زدندش
بابا آمد دامن کوه خارکنی است زر داد سوار الاغ خوابید نمد بر دوش
بار خار بالایش افلاطون فرستاد خارها آتش زدند بابا فرار کرد شب
افلاطون گفت یک پای قلعه کمین کند **رفتن بابا در شهر [illegible] در آمدن د**
بابا بالا آمد کمند کلی بالا انداخت کشید دید مرده است حیران بود آدم افلاطون
آمد که بند دستم باز دزد جست از برج بزیر آمد از سمت دیگر بالا آمد افلاطون
بر خواست بیرون آمد سر کوچه چند نفر است از کوچه دیگر روانه کرد آمد جلو
بابا رو برگردانید دید از عقب هم آمدند کمند انداخت بدیوار بالا رفت
آمد بخانه پنهان شد افلاطون آمد در خانه یک است بالا کرد آمد در گشودند
آمد در اوطاق بابا دست بخنجر برد افلاطون گفت طاق را خراب کنید
از اوطاق دیگر بیرون آمد رفت به پشت بام از دنبالش آمدند به پشت
بام یکی فریاد دزد خلق بالا آمدند بابا رسید ببرج جست پایین در رفت
آمد ارم بابا برعرض کرد **قطع ارسطو در باره از دریچه [illegible]** شنوا ارسطو
بعد از رفتن اسکندر فرستاد در الوند کوه آوردند بعد گنجشک کاکلی
دار است کوه دکوه ردشی داد ندامت شد داد با فعی خورد انهم مست
شد کوه زن برابر فعی آوردند کوه زن است از دم مرد انداخت در خم دوا
زد کرم شد کرم یک دیگر را خوردند هفته دیگر غذا داد قوت گرفتند
هفته دیگر غذا ندادند از هم خوردند تا یکی ماند غذا داد تا درشت شد آورد
برابر یونان جلو او کار گذشت انداخت خورد آمد اذیت بخلق رسانید
توپ ساختن افلاطون و علاج کردن افلاطون خبر شد از گوگرد و شوره و دود غال
باروت درست کرد در شکم گوسفند ریخت ریگ در او انداخت آتش
داد نهید توپ است ساخت آورد در برج خودش پر کرد اژدها است
زد بعد گفت باید روزه باشد علاوه درست کرد از شهر در آمد در بارگاه
امیر آمد بتماشا دید شد فرار کرد افلاطون آمد خطیم در بارگاه جمشید
اسباب جمشید است با تعمیر او ضایع فرستاد نزد امیر افلاطون نصیحت به
رفتن کرد امیر ارسطو است خواست آوردند حکم بر قتل ارسطو
امیر کرد الوس مانع شد ارسطو رفت بجا در فردا آمد بابا گفت عقب

نشست

نشست **رفتن ارسطو بیونان و آشپزی نمودن** لباس قلندری ارسطو پوشید
آمد نزد امیر که رفتم بیونان افلاطون کف بهم زد که ارسطو آمد شکل ارسطو کشید
که هرکه باین شکل آید هر دروازه بزنند تصویر است هر دروازه آویزان کرد
ارسطو آمد زدند آمد بیرون شهر دکان خالی دید اجاره کرد دکه نرمی باز کرد
افلاطون افلاطون از اهل شهر التزام گرفت غریب است راه نه هر جوانی
گفت هر دروازه نشست با چهل نفر دیگر ارسطو آمد دید ایشان هر روز
ده کله و چهل پاچه جهت او فرستاد بعد از چهل روز آمد شکم در کرده
شده **رفتن ارسطو بشهر در پشت عمارت افلاطون و گوش دادن** دروازه بانان دید نه
با تصویر تفاوت دارد در صحن دروازه بجوان گفت میخواهم بروم
حمام رفت بیرون آمد حوالی عمارت افلاطون ایستاده پیره
زنی بیرون آمد گفت غریبی حالا با افلاطون معلوم هست زر داد
آورد بخانه گفت به پشت بام مرو فردا پول داد بزن برنج و روغن
گرفت طبخ کرد داد و دیه باو زد پیره زن خورد با دخترش بیهوش کرد دید
ارسطو آمد به پشت بام عقب پنجره عمارت افلاطون آمد
قطع نمودن افلاطون [illegible] غلام دید شاگردی با او گفت که اسکندر
رفت رمل کشید گفت میاید شاگردانش گفتند توپ است احداث
نگهدارد افلاطون گفت باید دنبال او رفت و لی با توپ نمی‌شود
قطع تفنگ است کرد صبح داد ساختند قنداق کردند فتیله گذاشتند
غلام گرفت مشق نمایند جهت نشانه زدن ارسطو عقب آمد بالا دید
میگوید میروم نا برم شاگردی گفت چاره دارد این کار گفت اگر من
بوم حریفم چنین کرده بود علاج میکردم **پرسیدن شاگردان جهت چاره و گفتن افلاطون**
شاگردان از او چاره پرسیدند گفت دو دانه باروت بخورت بسید است
غذای چرب به تهید خورد غلامان دهند نه خواهند کرد فلان حب است
بخورد شان دهند روز چهلم ببرند از ایشان حالت ایشان دیگر میشود
بشنو ارسطو امیر دید از ارسطو خبر شد بابا است گفت خبری بیاور باغ
آمد باغ رفت در جلد سگ بابا شبیه پیره مردی شد بند فد کرد کن باغ
انداخت آمدند هر دروازه مانع شدند باغ بند پاره کرد فرار کرد بابا بخیرو

[illegible]

رکنان از دنبال رفتند بخرابه شبیه اهل ولایت بیرون آمدند بابا ارسطو را
گفت بیا برویم نزد افلاطون التماس کرد پول داد. بروز کرد که من
نیم بابا بابا را آورد در میدان تفنگ چیان را نشان داد گفت
بابا تمامیم در دهنه میدان دکان خالی اجاره کردند ظرف خریدند
دکان آش پزی ساده انداختند بابا استاد بیرون شاگرد ارسطو
پهلوی ایشان معجون فروشی تفنگ چیان بعد از مرهم مشق
دکان استاد سیر غذا میخوردند سینها خواب میشد بعد ارسطو
جتان میداد یکدیگر خبر دار کردند همه حب خوردند خوابیدند
چون کیف میداد هر روزه شد آمدن امیر جلو یونان و خواستن افلاطون تخت را جهت دیدن نقش
ارسطو بابا را فرستاد از در نزد امیر که بیا امیر حرکت کرد که برابر
یونان افلاطون خبر شد فرستاد نزد امیر که کی را بفرست تماشا
اگر صلاح است دعا کن امیر الوس را فرستاد نزد افلاطون
بعزت آوردش ببر در میدان تنها غلامان را گفت مشق
کردند بعد نادره آوردند گفت گلوله زد رد کرد بابا الوس گفت
برو بگو این است آمد خبر بامیر داد گفت برو بگو بار ارسطو بشما
بابا گفت نامه با فلاطون بنویس قاصد دار بردم که
باد کبرهای سابیرون بابا آمد بدر دروازه که قاصدم با فلاطون خبر داد
خواهش آمد نامه را باد داد قبول کرد آدم همراهش کرد که
بیرون ببر او را به بهانه معجون خریدن بارسطو رسانید گفت
بگو درات است آمدن افلاطون جلو امیر و شکست خوردن از دست ارسطو
از شهر در آمد ارسطو بار دری افلاطون بعد طبل زد ارسطو آمد از افلاطون
فردا برابر شدند افلاطون گفت میدان برویم غلامان همه خندیدند
فرار کرد در رفت در صبح امیر آمد در شهر و دادن ارسطو بافلاطون
و افلاطون بارسطو چهره نمودن روز دیگر افلاطون آمد ببارگاه امیر او را در
دست ارسطو رسانید بامیر گفت چرا چنین کردی گفت بجهت
آب دهن که بصورتش روز اول انداختی ارسطو گفت من
از تو در علم زیادترم دوا که بتو میدهم بخور اگر علاج کردی استادی

قبول کرد نوشته بغلام

قبول کرد نوشته بغلام خود داد ارسطو دوا داد افلاطون خورد بیرون
آمد زمین خورد نوشته بود هفت روز میان پوست چهار هفت روز
میان پوست پیر انداخت خوب شد آمد ببارگاه گفت نوبت
من است هفت صندوق را گشود شیشه در آورد حقه کرد
در آب ریخت بارسطو گفت بخور خورد مرد امیر گفت علاج کرد
آب خاک بود اهل یونان فرستادن خلوت را زدند بامیر خبر دادند
از افلاطون مؤاخذه کرد از شهر بیرون آمد امیر افلاطون را غنی بگو
که آب شد یونان را گرفت افلاطون گفت اینها مفسد بودند طومار
بامیر داد فرستادن امیر امیر خان را بجنگ عراق جهت چاره روئین تن امیر بارسطو گفت در
عوض گیلان را سخت تاجری از عراق آمد گفت هیکلان روئین تن
لرزان آمد در شهر ری امیر خان را فرستاد آمد حوالی شهر فرود آمد هیکلان
هم در یک سمت بود که خدمت امیر خان که ما را بخاطر که ایران
بی صاحب است آمدیم حالا که فهمیدیم میرویم روز دیگر امیر خان باز
دیرش کرد بزم آراست امیر خان را در بزم بست زد سپاه تفرقه کرد
آمدند خبر بامیر دادند ارسطو و بابا را بجهت آبادی گیلان نهاد آمد در
دشت بیاض که الان شهر طهران است فرود آمد آمدن بهادر خان برابر امیر
و بردن امیر را در البرز قلعه آب بود قنات ذوالقرنین را در آورد
هیکلان خبر شد شب با ده نفر آمد در شهر ری نزد بهادر خان که علاج
این اگر بشود از تو باج میگیرم بهادر برابر امیر فرود آمد گفت در البرز
قلعه است در عمارت جولان نشسته حرف با کسی نمیزند سرداب است
هر که در آنجا میرود بیرون نمیاید ما را خبر ده من هیکلان را بتو میدهم امیر
گفت نه گفت شهر را بتو میدهم فردا امیر رفت در البرز رفتن امیر
در قلعه و بطلسم افتادن و بردن بیاده الوس و بهادر در را در قلعه رفت بسرداب سنگ بسیار از
سرداب بیرون آمد خبر بالوس دادند بهادر را بست خبر بهیکلان دادند
مهتر کوسج را با اتوق زاغ چشم فرستاد عقب الوس دو بهادر را بردند
در طلا بسیار بود بهادر در سلاسل بست ترک فرار کرد از دنبال آمد با ...
او را بست آورد در حبس کرد هیکلان امیر خان دا الوس را داد ببرند
به بلخ کیا طالب بیغ سالار فرستاد و عقب الوس آمد دیدا اینها را ازکوسج

عمارت ارزیل

حوالت از دنبال که ظهر که در دشت قیامت هیلان آمد پیاده ها سراسیمه روانه
شدند توبیخ رفت که بازشان کند کمر تیغ رفت که بازشان کنند تیغ آمد
که بشمن ز غیرت کنم رو تیغ آمد تیغ بست اوسلا از او احوال اولیس پرسید
گفت در جادر خود هیلان است شب که در جا در لا یکی از طبل او دوبت
فردا طبل رزم زد شب هیلان ابی سلا گفت بزن بر اسلام خویش رخت
رسیم آمد اردو را امیر **شبخون زدن هیلان بر اردوی اسلام** حوالی چادر هر هیلان
یکی سلاملین که انست انکه بیرون بود زد بطلایه ها رو بهوش شد ایران از چادر
در آمدند گیجان سلا فرستادند بیخبر که از کین در آمدند همه سلا زخم خوردند
رفتند همانند کیا حالت کشید بکوه سیخ هیلان آمد دامن البرز
آمدن بابا از گیلان و شهید هیلان را بر کوه دامنه فیروز از بابا در گیلان خوب اشفته دید آمد وقتی
که هیلان پدرش انداخته بود آمد زد او که من ما هم ایشانم ایشان را میکرم
جنس بار کن بالا ببریم تو پدرش بود در بام از بالا کار ساختم بار کرد بابا از
طرف بالا رفت غلام هیلان سلا بستند بابا احوال بیغ سلا پرسید گفتند گرفت
شیر کو بیج آمد زده هیلان گفت اکه جنس بردیم بود گفت تو بگو ام آرام
بگیر که میکشند ز سلا شب بیغ سلا خلاص کرد گفت اولیس سلا بردند زود بیج
رفتن بابا بر دو بلخ دیدن پلنگ پوش را و کشتن جانوران بابا رو بیخ رفت رسید به پلنگ پوش
اوسلا فرستاد جلو هیلان آمد برابر او فرمود که هیلان خبر شد شب آمد
اوسلا بکشت خبر شد با او حرف زد برگشت فردا صبح آمد برابر او در میدان
خنجر نقاره از شکست آخر کشتی رسید اوسلا زمین زد پاره کرد هیلان
فیروز از بابا رسید بابا که به بلخ میرفتند کو بیج دلاور آمد که دشمن رسید
آمدند کجا چشمه بابا اهوی گرفت کباب خورد نه بهوش شد نه لت
آورد دشتان از هم سلانست بهادر سلا آوردند برابر احوال امیرسلا
پرسیدند گفت این قلعه طلسم است اولیس گفت من میروم طلسم مانع شدند
قرار بخود داشت شب خواب دید که طلسم بنام تو است **شکستن طور طلسم را و**
نجات دادن امیر را فردا رفت در قلعه آن جوان برخاست تعارف کرد
بنور گفت برد آمد در سردابه جای دید بگفته آن جوان جست در چاه برابر
منظر دید رو نشانه بیش آمد دید شخص خوابیده بیدار شد احوال پرسید
گفت پیر ایرادم غلام سپاهی آمد گفت بیرا اوسلا زد دایره برداشت آمد
زیر نقب از آن سر در آمد بیابان شد قلعه رسید لوای آمد رد قهر آمد اوسلا
گفت داخل شد در قلعه دید پادشاه حکم کرد به بندید اوسلا در شیلم

کرد اولاد بستند

کرد اولاد بستند بستون سر امیر سلا آورد دند برابر او باز کردند اوسلا گفت
برد در دشت بام دیوار سیاهی آوسلا بگیر میر دشمن سوار شو برد در کوه غولی آ
اوسلا بکش چنان کرد برگشت دوسلا گفت گفت برو آقای غلام سلا بیخ
آمد گفت امیر بیرون آمد **نوشتن بهرام به شیروان شاه و فرستادن تمخال را** آوازه گیلان
شکستن انست ریاست شیروان شاه بهرام سلا فرستاد که برود در دشت
بنشین آمد از ارسطو در دروازه نوبت فرستاد نزد امیر سام سلا روانه کرد آمد
برابر بهرام فرستاد که برو آمد نزد سام که مهلت بیره بنویسم به شیروانشاه
گفت حکما برو قبول کرد آمد در جنگل نوشت برای شیروان آنهم تمخال پر خبر را
فرستاد آمد نه حوالی رخت سام بیرون آمد برابر فرمود آمد طبل رزم زدند روز
دیگر بهرام میدان آمد سام آمد با او رزم کرد شمشیر بهرام سلا شکست سام
اوسلا زخم زد تمخال آمد میدان با سام بجدال در آمد وقت شمشیر زدن سام تمخال
پیاده شد اسبش سلا زد سام جست بهوا سام سلا زخم زد افتاد اسبش سلا
سوار شد زد سپاه اوسلا تفرقه کرد رفتند در شهر عریضه جهت امیر نوشتند
آمدن تمخال در شهر و در کردن طور را امیر طور سلا فرستاد و بعد امیرخان سلا
قراول خبر آمدن طور سلا به تمخال داد سوار شد رفت در جنگل طور برابر شهر
فرمود آمد که از عقب تمخال زد بطور رسید تمخال شمشیر طور سلا شکست زرقان
قلم است اوسلا در دید تمخال اوسلا زخم زد افتاد بردند طور سلا شهر تمخال
رفت زرقان سلا همان حوالی که رخت امیرخان رسید فرمود آمد هندوان
دید اوسلا رو با او آمد فرار کرد دنبال او آمد بیرون از هم هندوان سلا
آورد حضرت تمخال احوال امیرخان سلا پرسید گفت میاید هندوان سلا
مرخص کرد آمد با امیرخان رسید خبر داد سوار شد آمد که باد نفخه ندید اوسلا
آمدن بهزاد دیوزاد و رسیدن تمخال و هم رزم کردن صبح دید از برابر سپاهی نمود ار شد
نزدیک آمدند بهزاد دیوزاد بود با هم حرف میزدند تمخال از عقب زد بابایشان
امیرخان برگشت زد به تمخال بهزاد هم از عقب زد بایشان امیرخان رسید
به تمخال تیغ انداخت امیرخان شکست بهزاد از عقب زخم زد روبه بهزاد کرد تمخال
زخمش زد افتاد هندوان اوسلا بردند سپاهش تفرقه شد تمخال فرمود آمد امیر داد
شد دستگاه امیرسلا دیدند **آمدن دیگر بهزاد بکوه و سحر کردن و کشتن امیرداد** تمخال آورد
سپرد به بهزاد رفت در شیروان خدمت شیروان شاه گفت تمخال داد در رزم
با این پادشاه همانندم سوار شد آمد در کردان زد بهزاد ده نایب شکوه
شکوه از ایشان زد آن هم خواهر خود کلاه در بهزاد دیوزاد اوسلا فرستاد آمد از

به بهزاد گفت

بهزاد گفت عجب از این دشت برو رفت دید به آمد در کوه بالا دست
اردوی امیر بیوه پر از آب کرد سر از بر مثل سیلاب از سمو بارد امیر افتاد
امیر از اردو در آمد بهوا آتش آمد دید به بسیار دیو سر مسلمند با تیر زد اوسلا
دست یار آتش بهوا بلند شدند بر سر امیر ریختند چند نفر سلا زد بابالا
بردند خدمت بهزاد که این قاتل ما در نوبت خواست اوسلا بکشد قسم
خورد کار اسکندر است ملا لکن اوسلا میاورم زرقان گفت دروغ
میگوید باباسلا سپرده بود که برابر امیر فوج آمد زرقان سلا فرستاد
امیرسلا بکشد شب آمد بالای سر امیر بیدار شد اوسلا رفت خواست
بکشد گفت ملا بهزاد فرستاد گفت برو بگو اگر مردی بیا در میدان

رزم کردن بهزاد با پلنگ پوش و بردن جادو بابا را

آمد خبر بهزاد داد باباسلا داد
یک جادو که ببر خدمت بهزاده برداشت و رفت
زد روز دیگر آمد میدان نقابدار پلنگ پوش رسید آمد میدان بعد طبل رزم
ملادر حاصل شد آخر بکشتی رسید شام از رزم جدا شدند جادو نقابدار را
بر دو صفها شکست شطرنج آمد خدمت امیر که نقابدار خادم شما است
امیر نعیم سلام فرستاد

رزم کردن نعیم و پیاده دیو جنگ کردن نعیم را

سپاهی دیو جلو نعیم آمد روبا و آمد فرار کرد گفت با کمند اوسلا بست بهوش
کرد وقتیکه بهوش آمد خودسلا برهنه دید آمد او لباس پوشید بیرون آمد
دید پیاده جلو او آمد گفت حریف و رشتی گفت آری باهم بنزاع درآمد
از هوا جادو آمد گفت این پیاده اسکندر است نعیم سلا برد خدمت بهزاد
با نقابدار داد بر دند بگردان

فرستادن امیر برغ را جهت نجات نعیم

جاسوس خبر بامیر داد برغ سلا فرستاد بیرون اردو رفت در جلد یک
صدائی شنید که دیدم کوسلا پیاده از جلو در آمد با و حمله کرد برغ سلا
گفت خواست بکشد التماس کرد پرسید چند میدهی گفت صد تومان
رهایش کرد آمد اردو پول بیاورد با التماس آمد اوسلا به بند و دید
نیست پیاده سلا مرخص کرد تنها آمد که از برابرش همان پیاده آمد
برغ گرفت آمد اردو آن جادو بابا رفت رو گفت بابا آواز کش
گفت شنیدم از تو پول میخواهند میخواهند که بابا بعد آمد با برعرض کرد

جادو فرستادن ... کشتن امیر

بکشد جاسوس آمد بهزاد جادو فرستاد که امیرسلا
جادو امیر پنهان شد جادو میاید امیرسلا بکشد بابا شب در جلد
نیمه شب جادو آمد امیرسلا ببرد دارد

بجو لغ رسید

بجو لغ رسانید بهوش شد جادو سر برید سرش سلا آورد و حوالی جادو بهزاد

رفتن بابا بآتشکده بعد رشو کیر آمدن

صبح سرسلا آوردند برابر بهزاد
جادو یار رفتند امیر خبر شد باباسلا دنبال ایشان فرستاد بی نقابدار
نماز کرد آمد رسید بگردان دید شیروان آمد با تخال رفتند در عمارت
بهزاد بعد از ساعتی در آمدند بابا دید بهره زالی مرصع پوش سوار شد
پرسید کیست گفتند نایب آتشکده بعد دختری اصلح پوش در آمد
پرسید کیست گفتند زینبه کرد با شیروان شاه آمدند در آتشکده بابا
آمد دید اطراف قلعه عمارتست در وسط عمارت چهار رفصاع است رفتند
بان عمارت بابا خواست داخل شود قابوچی مانعشد فریاد زد جا جستم
زینبه آمد که بیا آمد در عمارت دید چاهی است در وسط آتش در میاید
همه سجده میکنند صدا از چاه در آمد پیاده اسکندر اسلا بگیرید بهزاده اوسلا

گرد دادن بهزاده بابا در تخیتی بحر بیان

بست صدا آمد که بروید جلو اسلام
آمدند بیرون بهزاده آمد در منزل بابارا خواست بکشد گفت مطیع بهزاد
کرد باباسلا حفظ در آورد کردی باو داد که بگور تا ملا مطیع شوی
بابا ریخت بزمین بهزاده فریاد دزد ای کرد جوابداد پرسید کجائی
گفت بزمین از بابا مؤاخذه کرد چرا گذردی گفت ترسیدم حکم کرد جمع
شده بتنش ریخت بگریبان پرسید کجائی گفت در سر دل این پیاده
باباسلا لخلخه بزینبه آورد در منزل بابا برای او لو خیمه تا خو آتش کرد
آمد در عمارت بهزاده صدا آمد برگرد بهزاده بیدار شد بابا گفت عرض دارم
گفت برو تا صبح آمد خوابید

مؤاخذه کردن بهزاده از بابا و بیهوش کردن بابا بهزاده را

صبح از
بابا مؤاخذه کرد گفت ولی دارم بار دیگر اسکندر حکم کن بیاورند
نشانه چادر او سلا داد بعد صندوق خانه اوسلا جادو فرستاد
بهزاده آوردند بابا پیشکش او کرد عصر آمد در آتش پر خوانه دارد و
بکار برد بهزاده بیهوش شد

آمدن بابا بکشتی بهزاده و دیگر آمدن

شب بالین
او آمد صدا آمد که برگرد کسی سلا ندید آمد اوسلا بکشد باو چسبید صبح
بکال آمد از مستحفظان مؤاخذه کرد صدا آمد که مانع کردیم اوسلا بابا
داد بجادو آورد خدمت شیروان شاه که بکشد ببرد بزرقان که من بودم
سان سپاه ببینم تخال خان برد فردا اوسلا میکشم

نجات دادن زن زرقان بابا را و آمدن زرها

زرقان باباسلا آورد بخانه دستاق کرد
بابا بگریه در آمد زن زرقان آمد که تو چه کاره گفت زرقان خواهر مرا
بر دو تصرف شد بشیروان گفتم بهتانم زده دستاق ... زن زرقان بابالا
باباسلا خلاص کرد زرقان رسید بابا در رفت از دنبال آمد در کوچه

اوسلا رفت

اورا افت بهوش کرد مول وار آورد که زحبس کرد صبح در باره دارو بهش
نزد آورد خدمت بشروان تمخال رفته بود ان بیرون شهر بود گفت
بروز ادحکم گرفتن بابا کرد وراش را گرفتند مرصع پولس زد
شکم اسب او را پاره کرد در غلطید بالمند او را گفت کمال بیار
داد بزرقان باجبر روانه کردان کرد و بابا از دنبال آمد شام حوالی دهی فرود آمدند زرقان
آمدند **رفتن بابا و بشروان جهت نجات نقابدار** زرقان
بابا شبیه او شد آمد پهلوی پیاده ها نشست زرقان آمد بابا را نهیب داد
بابا او را نهیب داد بستند بعد زدش بیحال شد **بشنو** از بهزاده در قلعه
گفت الان نیم چنین کرده جا در فرستاد بابا را بگیرد سر از بدن
بابا چراغ خاموش کرد بغل زرقان را باز کرد با دو در آتش وحیت و فریاد زد
چراغ آوردند نشسته شد زرقان گفت هر دو را ببرد در قلعه کردان آمد
برد آورد ببرد بابا بخنجر زدش و فرار کرد زرقان نقابدار را برداشت
روانه شد بابا رفت از بالا دست از جلو سردر آورد شبیه دهقانی میاید
گفت بزرقان که از ده هزار سپاه دهرا غارت کردند جلو را دارند
زرقان برگشت آمد تمه شب در این ده اول بابا شبیه که صدا شد
نجات دادن بابا نقابدار را و رفتن تمخال
نقابدار را برد بکمرگاه از یکطرف جلد رفت دمدمه صبح بزرقان گفت سپاه آمد
رسیدند پس از تمخال وارد شد خود لباس شهری پوشید با چند پیاده آمد بابا نقابدار را بار نشست
برای کشتن امیر حوالی سراپرده پیاده ها کشیکچیان را بیهوش کردند آمد
در چادر امیر را کشته بید از بعد برخواست او را نشانید تخته بار زد که
امروز در میدان بیا برگشت تمخال **رزم کردن تمخال با سام و بستن او را**
طبل رزم زد روز دیگر صف آرائی شد میدان آمد سام در میدان آمد
با او بهم زد آمد آخر تمخال رسید او را بست آورد خدمت امیر ارسلان شد
شب فرستاد سام را آوردند برداشت رو بشروان روانه شد صبح امیر خبر
دار شد پیاده فرستاد از راه او بجز امیرخان را از دنبال او فرستاد
عاشق شدن امیرخان بر مهرآزاد
گردد برگشتن را همراه کرد در راه دنبال آهو رفت بدره رسید
فردا رسید بباغ داخل شد رو بباغبان داد دختر
دو سه دختر بباغ آمدند مایل بر مهرآزاد دختر شهنشاه شماخی شد فردا صبح
باغبان دستهای گل پیچید امیرخان هم دسته گل پیچید ابیات عشق برای
نقش کرد با باغبان آورد نزد دختر دستهای گل بدختران داد دسته امیرخان
برداشت از هر مرد پرسید این دسته را که پیچیده گفت خودم باز کرد گفت
بهیچ سر مرد دختر است بر پیچیده دختر خواست آزارش کند گفت برادرزادهام

نبست

بسته است او را خواست آمد امیرخان را آورد مایل شد بزم آراست پیره
مرد آمد در شهر شام بشهنشاه عرض کرد آمد در اندرون به پیرش کامران
گفت فردا میروی در باغ هر دو را میکشی ما در دختر غلام بچه فرستاد از برج
بزیر آمد صبح دختر را خبر داد با امیرخان گفت سوار شده آمدند در چمن فرود
آمدند کامران آمد ندیدشان برد مرکب آمد رسید بایشان امیرخان سوار
شد کامران را زخم زد برد او را امیرخان با دختر آمدند رو به بیابان
بستن زرقان امیرخان و مهرآزاد را بعد از کامران آوردند برای شهنشاه
سوار شد آمد فردا بایشان رسید امیرخان را در ره کردند رزم کرد با دختر
زخمها برداشتند رفتند بکوه تیر انداختند زرقان رسید کاغذ آورده بود
و طلب خواست زرقان گفت میا رزم من شهنشاه برگشت شب آمد بهزاد
بست آورد خدمت شهنشاه امیرخان را داد او که ببرد در شروان
رفتن بابا و امیرخان و نجات دادن او را بعد از بابا آمد در ارم حکایت طلسم
بند و جو بهزاده را بیان کرد از سطور رجوع بطومار کرد و نوشته بود بخنجری
در کوه قلعه است انجا است آوردند او امیرخان است جاسوس شنید
بابا آمد در چادر حکایت را به پیاده ها گفت رفت بیرون از ارم نماز کرد
آمد بشماخی رفت در اندرون شهنشاه دختر را در حبس دید از او
احوال پرسید گفت وقایع را بابا آمد ابلیس در رو شهنشاه را بیدار کرد
گفت من از او گذشتم و توبه دادم آمد دختر را باز گرد رو بشروان
آمد **خبر دادن جاسوس بشروان بردن امیرخان نزد بهزاده** بعد از زرقان آمد امیرخان را
آورد در شروان بپیاده ها جاسوس آمد حکایت را بیان کرد امیرخان را
فرستاد نزد بهزاده او را از حکایت خبر دادند حکم کرد امیرخان را بیهوش
کردند بخلیفه گفت خوابش را بست بعد خواب خلیفه را بست داد بره
بجهان قلعه که خنجر در او است انداختند **بشنو** از بابا آمد در شروان دید
زرقان آمد گفت بروم او را در کردان بابا آمد در کردان پشت عمارت
بهزاد کمند انداخت رسید خنجر اثر نکرد بدیوار صبح بهزاده حکایت شب را
بیان کرد دسته جادو فرستاد نزد بشروان شاه که با سپاه اسلام تمام شوند
تمخال را باز روانه کرد سپاه رو بارم بابا آمد حوالی ارم با در رسید **فرستادن**
بهزاده جادو را پی امیر شب شبیه زرقان آمد حوالی چادر جادو بود
زرقان رسید بهرروی فردا وارد ارم شدند بهزاد گفت قصا چون
مادرم شد جادو در طلب آوردن امیر شد بابا آمد امیر را خبر داد
امیر پنهان شد بابا شبیه امیر شد شب در چادر نشست گریه کرد
و ابیات عشق خواندن جادو آمد مایل بر امیر شد شبیه دختری آمد که مایل بر

سینه به جادو

کیتی بابا برخواست تعظیم کرد اظهار عشق کرد با جادو نشست اوسرا بیهوش کرد
تمام نمود اوسرا بشبیه او صبح آمد که ندیدم اوسرا تحمال طعنه بازد و گفت اذنم بده
کل اوسرا تمام کنم اذنش داد با جادوها آمدند دامن کوه شب آتش کرد دارو
بکار برد بیهوشان کرد همه اوسرا برد صبح آمد نزد تحمال که ما سحر کردیم لواری
پیدا شد با نهیب داد هر قدر سحر کردیم چاره نشد از لشکر سلمان شنیدم اوسرا
نشنیده ام بیا چاره بکن تحمال با بهزاد آمد عشق جادوها اوسرا دید بابا گفت
بهم زد که همه اوسرا کشته رفته زرقان گفت این لئیم است تحمال گفت بگیر اوسرا
آمدن تحمال ؛ ؛ و بستن ؛ ؛ او را
زرقان ابا کرد تحمال از دنبال بابا آمد
بابا زد با سنگ بر بیرزه اهمش رو برگردانید جهت بزرگ او لوار شد بیهوش
کرد آورد برابر امیر گفت نگاه ادرش عرض کرد سلمان میشوم و سلام
میآوردم سلمان شد شب در رفت صبح آمد برای بهزاد تعریف کرد گفت
چند بار سلمان میشوی بهزاد بیرون آمد و سوار شد و رفت تحمال با بابا از زرقان
خواست با پیاده ها بسیار آمد جهت گرفتن بابا امیر بابا را فرستاد به بیند تحمال
بچه خیال است بیان راه پیاده ها را دید بر زرقان رسید گفت من جالوس
هزار لوم لئیم از بالا دست رفت بار
مسخ ؛ ؛ پیاده ها را و نظر کردن ایشان را
زرقان پیاده ها را گفت باشید تحمال آمد جهت گرفتن بابا با نبات خورد
با بهام تعارف کرد خوردند بیهوش شدند بست تحمال آورد بلکه چشمان را
کنده روانه کرد آمدند اردو تحمال دیگر عریضه نوشت جهت شروان شاه
بردن زرقان ؛ ؛ را نزد شروان شاه ؛ ؛ بستن و ؛ ؛ او را گوش دماغ بریدن
خواست شام رفت در چادر بابا لئیم نیمه شب آمد خوابید زرقان بیرون
آمد بابا را بست برد صبح شروان چوب زد بعد اوسرا داستاق کرد
امیر خبر شد بهرام را فرستاد سوار آمد از کفر کتکمیان اوسرا نگاه داشتند
های پارس گذاشت کتکمیان خوابیدند بهرام آمد بابا را خلاص نمود کرد
بابا بهرام را روانه کرد آمد نیمه شب زرقان در چادر شروان شاه نگاه
بیهوش کرد شروان را برد دامن کوه بچوب بست بعد گوش دماغ برید
آوردش در چادر صبح به تحمال خبر دادند اوسرا در موضع نهاد آمد بارگاه
امیر هرزه کرد طور با وحش داد امیر طور را خلعت داد دماغ شروان را
نشان داد امیر از بابا مواخذه کرد گفت جریم زد امیر دلتنگ شد
رو بیابان آمد فرار کرد آمدن ؛ ؛ و طور در باغ دختر جمشید ایرانی
رسید باهم آمدند بباغ رسیدند داخل شدند در کوشک نشستند بنا رزون با غبان
آمد نهیب داد بر وی بابا گفت ما جنیم با غبان آمد در باغ ایستاد دختر
جمشید ایرانی آمد با غبان گفت جن اینجا است آمد در باغ نزد طور گفت

ت ما است سلمان فرستاد جمشید آمد بابا وقایع اردو جهت او گفت جمشید من باب
مطلب بر اوسرا بست و آمد در کردان نزد بهزاده آفرین بجمشید گفت دو
شب از زینبه پرسید که بهزاد واز کجا غیب میکرد گفت التماد او صاحب
تسخیر بود جن بواسطه طلسم که در بازوی او است در تسخیر او بند خبر پیاده جن
نوشته داد آمد بهزاد اوسرا بیهوش کرد طلسم را برید و برد صبح بهزاده جادو
بجمشید ایرانی داد که برد جلو اسلام آمد بابا اوسرا بابا طور خلاص کرد حکایت را
گفت بابا بشبیه پیری شد آمد دید ان جادو نام عقیله فرح نهاد که من پیر
جنیم جادو مایل شد اظهار عشق کرد بابا گفت من با کامران شماخی برادر
خوانده ام اوسرا امیرخان زخم زده اوسرا بیاید تا من اوسرا بکشم در
جزو جادو شب آمد امیرخان را برد بابا بغل بست گفت اوسرا
بازکرد بابا جادو را کشت بردن ؛ ؛ امیرخان را و بدست آوردن خنجر
صبح بهزاده را خبر دادند که امیرخان را برده اند ده جادو فرستاد سر در
قلعه بابا امیرخان را برداشت و آمد شب آتش دید امیرخان را
که خفت زرقان وار آمد که آمده ام بجهت کمک شما دارو آتش ریخت
بیهوش شدند آمد امیرخان را خبر داد آمد سر جادو را برید امیرخان
در قلعه آمد شیر برگشت بابا آمد جادو را خواب برد گشت خنجر را
برداشتند آمدند در غار غذا با امیرخان داد خوابیدند بیدار شد بابا
امیرخان را ندید بردن اسفندیار امیرخان را و رفتن ؛ ؛ تا زرکرد حوالی
کردان که اردو دیر داخل شد اردو را در برزین تبریزی نمود دید
اسفندیار پیاده امیرخان را آورده برده است آمد نزد بهزاد فرستاد
قلعه آمدند که جادو نیست از امیرخان خنجر را خواست گفت پیش ما است
اوسرا ببرد با اسفندیار گفت برو جلو اسلام بیرون آمد از کردان روانه شد
بابا آمد جمشید را خبر داد آمد جلو از برزین فرستاد بیا جواب داد جنگ است
فرستاد نزد بهزاده اوسرا خبر داد از زینبه را با جادو فرستاد نزد او
آمدن ؛ ؛ نجات امیرخان و جادو او را بابا آمد اردو را در برزین جا امیرخان
شب دید اسفندیار از جا در باره روز در آوردش برد بقصاص جهت
بابا آخر شب آمد برد در چادر اسفندیار رسید با در رفت دنبال بابا آمد
بیرون اردو بابا اوسرا بست سلامت شد گفت امیرخان را میآوردم آمد
خبر بزینبه داد جادو اوسرا خواست آمد بشبیه امیرخان شد با اسفندیار آمد
نزد با دو صبح بابا را بغل آورد برابر زینبه خنجر را خواست گفت از او
فرستادم خواستن زینبه خنجر را از ؛ ؛ و بردن جادو بابا را نگاه داشت روز
داد بجادو بر خواست ما دوم آوردش از بابا خنجر را خواست گفت فرستادم
اردو حکم قتل بابا را کرد گفت اردو جمشید است میدهم جادو همراه او کرد

آوردن خنجر را عرض ...

آوردش گفت در چه در دفن کردم خنجرها در آورد زمین را شکافته جا را
گفت بهزاد را آورده برابر زنجیه علم بگرفتن بابا کرد در رفت از دنبال او
آمد بیرون آورد با ضرب سنگ او را برگردانید زنجیه آمد ارو سوار شد
گفت فرستادن آذر برزین اسفندیار را پیش
خواست با جمعی آمد بابا آمد برای دیدن امیرخان دیدند بابا را از اسفندیار
بابا را گرفتند بابا جنگ کرد برگشتان را ندیدند نظاره اسفندیار
گریز در رفت با فوج آمدند آمد بار دیگر آذر برزین عرض کرد گفت امیرخان را
برادر برود در شهر برد شب روانه شد نجات دادن بابا امیرخان از زندان شدن آذر برزین
بابا که جلو او را سپاه بابت با امیرخان آورد دارو آذر برزین شبیخون زد
به سلیم رزم شد صبح امیرخان رسید باد او را بست آورد از سیمای شد
از آنکه آمدند در شاخ شهنشاه بیرون آمد شب که خشیده را و اسطه
کرد که مسلمان شد آمدند در شهر عروسی کردند نطفه سلیمان امیرخان
بنشد رفتن زنجیه نزد بهزاده فرستادن بهزاد را زنجیه آمد در کردان بهزاد
عرض کرد فرستاد بهزاد آمد گفت برو نزد شیروان شاه که او را خبر آورد
خبر دارد به جا میان بهزاد فرمود که شیروان شاه نوشت باد که بیا خسرو
کاغذ را فرستاد بیا بر خیز داد به شب پیاده آمد نزد شیروان شاه
گفت باد که تمحال را روانه کن پشت او در اسلام نظارت در زمان
بیا صبح او را روانه کرد خسرو که خدمت امیر مسلمان شد بعد چند اول
آمد که تمحال از پشت او رفت عرض کرد من میروم جلو او امیر خصم
کرد رفت بستن خسرو از دیلی ایران نامه تمهید
عرض کرد که تمحال شبیخون زد خسرو زخم دار شده کوه حصار است
امیر کیها را فرستاد آمدند نزد خسرو خبر زخم روز دیگر سوار آمد با امیر
عرض کرد که کیها زخم دار شدند امیر اکتی را فرستاد دیگر که با امیر
فرمود که بازار دیگر آمد که اکتی را بستند الوس را فرستاد آمد زد
خسرو شب امیر را بست بیران سپاهش گفت بروید نزد اسکندر خسرو
ایران را آورد نزد تمحال گفت خوش سلام بست آورد خدمت
نیز ایران را فرستاد در کردان خسرو را گفت حبس نمودند
نامه نوشتن خسرو جهت شیروان و گرفتن بیغ امیر بیغ را فرستاد او را آورد
و طلب آوردن سالار رها شد امیر از دست داد عرض کرد کیا لهراسپ
کن سعدان را با بیغ فرستاد بار در آمدند در یکم نامه خسرو نامه جهت شیروان
نوشت ولایت پیاده ببر نزد بیغ او را بست با نامه آورد خدمت سعدان
نوشته بود که شما شبیخون بزن که خسرو را بست آورد با نامه
امیر امیر او را با بیغ سپرد امیر نفور را از اسطر محمود را فرستاد بیرون
لیکن کرد شیروان خبر شد زرقان را فرستاد به خسرو که از بالا دست

محمود نفور را از جلو او در آمد با هم بجدال در آمدند پیاده از کمین در آمد
زرقان را بست برد محمود از دنبال آمد زرقان را از زین نهاد محمود را بست
برهنه کرد رفت آمدن بهزاد بکشتن امیر و رسیدن سپاهی صبح محمود آمد با امیر
عرض کرد جاسوس آمد شیروان شاه عرض کرد تمحال را به خسرو فرستاد شب
آمد ابوالفضل در طلایه بود روبا و آمد تمحال فرار کرد رد برگردانید با کمند
ابوالفضل را بست سپاهی از کنار پیدا شد روبه تمحال آمد تمحال آمد دنبال
او برگشت لشکر جلو او نهضت گرفت و برد صبح شیروان خبر شد بهزاد
گفت اگر اسکندر را بگیریم بعد دعوا کنیم بهتر است بهزاد شب با جمعی
آمد امیر را بکشند آمد حوالی جا در امیر کنگر را بیهوش کردند رفت او
بجا در امیر برد سپاهی زد بالا نالان بهزاد را بیهوش شد امیر بیدار شد برد
آمد که چه خبر است سپاهی گفت اینها برای کشتن تو آمدند من جلو را شدم
امیر بهزاد را آورد در جا در سپاهی رفت با بهزاد حرفها زد فرار شد اول
ایران را به هر خسرو را بگیرد بعد رزم کنند احوال تمحال را پرسید
قسم خورد خبر ندارم بهزاد آمد به شیروان شاه عرض کرد رزم کردن بهزاد با جوار
سیاه چهره و مسلمان شدن بهزاد شیروان گفت تمحال بود اسکندر است جلو
میا در شب بیرون آمد با جمعی پیاده جلو ایشان آمد دلیلشان که دو فرستاد
با بهزاد آمد پیاده گفت برو طبل رزم بزن فردا شام را بیاور آمد
از در طبل رزم زدند روز دیگر بهزاد آمد در میدان برای سیاه چهره
و پیاده سیاه چهره ابله رو لباس کهنه در بر که سوار آمد با بهزاد رزم کرد
آخر کشتی رسید شام از هم جدا شد نه جا در که خدمت شیروان شاه
پیاده طعنه به بهزاد زد سوار شد بهزاد آمد جلو صف دید شیروان همکوی
بجای آن سوار را با پیاده اش بیاور بهزاد جا در را گشت آمد سوار را
مرخص کرد آمد خدمت امیر مسلمان شد امیر فرستاد آن سوار و پیاده را
آوردند بابا و طو رخونه رفتن تمحال و ایران را فرستاد در رفتن خسرو با برفت
جمشید و آذر برزین و شهنشاه را آورد با سپاه بعد زرقان و تمحال را آورد
تمحال گفت زرقان برود ایران را بیاورد با برود امیر گفت کو برود
باشد قبول کرد آمد نزد شیروان شاه نامه به بهزاد نوشت که این ها را
روانه کن بعد رسیدن بیا بگیر ایران را مرخص کرد جا در آورد
خسرو و زرقان را بردند تمحال سوار شد آمد دیر قلعه گردان به بهزاده گفت
خوب است بیا صلاح نیست خسرو در بندی که زنجیه کرد همراه آورد خواهرش
نیم هر را گفت پهلوان در برود رسیدن آمدند از شیروان شاه گفت
اول با امیر بهزاد را بست زنجیه در طلب شد میان ما در جا در زنند

محمود نفور

محمود نفور

خود خیمه چادر زده بزم آراستند خبر با میر دادند ظهیر زینه کاغذ عاشقانه
از برای بهزاد نوشت بهزاد آمد در بزم او سلابت زیر د خدمت شروان
فرستادن شیروان بهزاد را بگردان و
دربندی که ببر اوسلا درگردان زرقان سلا با چهل پیاده شیروان شاه بهزاد اوسلا داد بخره
بابا از دنبال او آمد حوالی در جهت مستحفظان نمیرد که زرقان رسید بابا او روانه کرد
او وقت سوار شدن بابا کر آورد او نزد خسرو پول در آورد باد و بدهم
رعود در رفت زرقان نامه نوشت جهت شیروان شاه نوشت رفت بگردان
بابا خسرو وسلا آورد دوستاق کرد تحمل شب با چهل پیاده اوسلا برد
بیهوش کرده تحمل خواست در چادر در بود بابا رسید نصیب داد تحمل رفت
نعل چادر طبید بابا رفت در چادر شیره خنجر در آمد و بکریز نهاد تحمل از دنبال
آمد بیرون از در آواز کرد ایستاد احوال پرسید گفت آمدم کشته
دست اوسلا دنبال گرفتم و کمند را شعبه شمع بر ختم و آمدم آمد در
چادر تحمل او را بسته صبح برابر امیر آورد دنبه از دربار که غلام سیاهی
آمد اوسلا ربود بر رفت شیروان طبل رزم زد روز دیگر برابر شده
شهره بشبیه پهلوان نقاب بر چهره آمد در میدان آمدن پلنگ پوشی
در رزم کردن با شهره و مایل شدن
با او رزم کرد آخر بیان نقابه ارپلنگ پوش آمد در میدان
مایل بر او شد شهره هم خوب سلا دختر دار برادر نخو مایل شده وعده
شب باو داد نقابه ار گفت چادر زدند ضعف شکست امیر خسرو سلا
طلیه بستان شد عرض کرد که این پهلوان جادو است امیر بابا را
بیچاره فرستاد که ارو پلنگ پوش که دیوان لو در رسید عجب پلنگ
او شد استقبال کرد در چادر بزم آراستند بابا هم نام داد آمد نزد
درستی گفت نقابه ار با ده شاهست میکنم پرسید از کجا گفت
من شهره جادو هم پلنگ پوش ابا کرد بر داشت اوسلا رفت
فرستادن امیر بابا را با نقابه ار و دیگر آمدن
بابا آمد خبر با میر داد اوسلا
بیچاره فرستاد که ارو ی کفر دیو شیروان شاه آن پهلوان سلا
که شهره باشد خواست گفت که ناخوش هستم آمد بیرون ادهای
عجب شبیه در نعل چادر دید با نقابه ار عقب زی مینماید آمد ارو
به تحمل خبر داد تحمل آمد اوسلا نصیحت کرد بر داشت نقابه ار سلا
رفت زرقان رسید اوسلا فرستادند بگردان بابا آمد بیرون از رزم شب

ادم آورد

ادم آورد اورا حبس کرد و دیگر دان آمد شام وارد شد صبح آمد نزد
بهزاده که زرقان رسید بابا سلابت داد بزرقان که بگو شیروان شاه
اوسلا بگشه بهزاد در طلب رزم اسلام شد سوار شد بیرون آمد رسید زرقان
خواست بابا را بگیرد زرقان زد بکوه رفت نجات دادن بهزاد بابا را و جنگ
با بهزاد زرقان و زخمی
بهزاد آمد حوالی از دور شیروان شاه کمین کرد زرقان
رسید بهزاد با کمان او زرقان آمد بابا را از تخت بدر رفت بهزاد
بابا را نجات داد زرقان آمد بزینه خبر داد سوار شد آمد رسید
بهزاد با هم بجدال در آمدند بابا زرقان شلابت بهزاد زینه را آورد دنبال او
رفتن بابا با نقابه ار و او دیدن
بابا بیرون آمد نماز کرد رسید باغی
دید شهره در عمارت گریه میکند بابا لباس او را آمد نزد او که آمده ام
امر از سلا درست دهم نقابه ار سلا باور آورد بابا حرف باو زد قبول
کرد گفت ببر اوسلا باروی پیش فردا تا بابا آمد ارو فردا نقابه ار سلا
آورد بابا رسانید که بی طالب تماشای آتشکده ام شهره با بهزاد
آورد با آتشکده از آنجا آمدند بعمارت بهزاده عصر بابا آمد پیش پرخانه
دارو بطعام زد خوردند بیهوش شدند بابا شب بهزاده سلا با شهره و تمام
جادو با او رفت نقابه ار سلا آورد دار و پیش باز کرد رفت بابا
آمد خبر با میر داد شیروان خبر شد فرار کرد رفت امیر خبر شد آمد حوالی
شیروان مایل شدن بابا بر سیما و قبول نکردن سیما و شبیه پیر بابا او را
تعرف شدن و گشتن سیما مرقع پوش که قاسم
روز دیگر صبح تحمل
آمد خدمت امیر چهارصد بار پیشکش آورد دسر بار چهارصد کنیز کنیزی سلا
سیما نام بابا مایل شد کنیزان بحرم رفتند بابا ناخوش شد امیر خبردار
کرد بیدار اطبا سلا فرستاد سر او نبض اوسلا گرفت دید عاشق است
بامیر خبر داد بابا را خواست از او پرسید مایل کیستی عرض کرد سیما بابا سلا
آورد بحرم سیما را با او بخشید قبول نکرد سیما با عرض کرد با میر شب رفت
در خلوت شبیه امیر شد سیما را التصرف کرد صبح بزنان حرم سیما درشتی کرد
زنان بامیر عرض کرد که ما سلا طلاق میره جهته سیما امیر گفت نیم لو سیما
قسم خورد اوسلا میکشم امیر بابا گفت پنهان بشو بابا از زار در در آمد بیچه
بابا در مرقع پوش شبیه پیشخدمت شد اوسلا شبیه خود کرد دشب سیما
لباس عیاری پوشیده برد بابا آمد بار در مرقع پوش بابای عیار گفت

بخز آوردن لباس

سرگشن را آورده بود امیر خواست بیمار را بکشد بابا رسید حیران شد
امیر از شیروان آمد به تبریز دختر او در بر زین را گرفت لطف سکینه بانو بنت
شد حضرت در بندگی چارچی باشی شد **آمدن جالینوس حکیم ملازم تاتار شاه و رجامی امیر...**
روز دیگر همه با امیر عرض کردند حکیم آمده خواستش آمد
در بارگاه جالینوس بود او را زیر دست ارسطو نشانید رخصت
برد فردا آمد عرض کرد میخواهم منزوی بشوم عهدنامه با او داد بعد از آن
زنهار با او داد رفت با تاتار تبریز شکوه امیر با تاتارشاه زد تا تارشاه
پیاده اش شب او را خواست گفت برو علاج اسکندر السلطان آمد
در چارلو جمع را به داشت آمد با کوله بار بالا دلت از روی امیر
از کوله بار لباس تجارت در آورد و پوشید یک را فرستاد در دهی
گوسفندی خرید آورد سر بریده لباس او را خون آلود کرد او را
او را خوردند آمد در بارگاه امیر تعزیت کرد بعد خواست بزند
امیر نگذاشت احوال پرسید گفت در دهی زده امیر خان را
فرستاد رفت آمد کسی نبود امیر خواست پول بدهد قبول نکرد گفت
جای مرحمت کن بیابان از بازار دکانی به من بدهند امیر او را
برد بابا آورد در چارلو پنج چاه در خانه کرد ظروف مس هرچه خواست
باد و داد فرستاد و بسیار اشیا آمد به **کشتن شیرمک زمرد ابن لعل شاه را**
در چاه در پنج چاه کند سر هر یک را در چاه کرد که هر که در چاه افتاد
را کشد بر سر چاه گلیم پوشانید طمع کرد روز اول هفت نفر
از قرا باشیان بچاه افتاد شب کمی لباس پوشید آمد در بارگاه
زمرد ابن لعل شاه را دید از دنبال او آمد آخر شب سرش را برید
در کیسه مشغول کرد رفت گوشت او را خورانش کرد صبح با برون
فرستاد کسی نبود **...از بابا خواست** آمد بچارلو پیاده کس را با اطراف
کشتن شیرمک... ابن زمرد و احمد... بن...
ابن زمرد را برد صبح امیر از بابا خواست امیر بیرون از حمام آمد در پیش
با نظر اداره افتاد آمد رسید به شیروان در شهر آمد چیزی نیافت آمد
در از دیوار احمد بن سلجوقی و احمد بن زعیم را کشتند آمد از سر
از حمام گرد و در پیش از این سر افتاد آمد با تاتار آمد نزد حکیم گفت
من از امیر قهر کردم نزد السلطان با لشکر نزد تاتارشاه قبول کرد

حکیم آمد نزد تاتارشاه و السلطان شد خلعت به بابا داد او را برد به نایب
فرنگ آورد به چارلو گفت به بابا باش تا سرهنگ بیاید دست یار است
بعد حکیم در خلوت عرض کرد این را کمی فرستاد و نایب شیرمک با بابا
از او خواست شب در خانه بالای سر بابا آمد که بابا از جا جست او را از تنی
را دست آورد نزد حکیم وقایع را گفت حکیم گفت از او حسد برده فردا
آوردش نزد تاتار احترامش کرد بابا را صاحب منصب کرد آمد در چارسو
زخم زدن بابا حکیم را و آمدن بابا بزدو حکیم و لوله کرد عصر در خلوت بابا را
خواست آمد گفت بیا در گوشت حرفی بزنم بابا بدگمان شد برگشت
حکیم را در دهلیز دید ایستاده گریبان بابا را گرفت بابا او را زخم زد
آمد از در **جریمه کردن امیر بابا را بجهت دزد پیدا نکردن** امیر خان حکم امیر از بابا
پانزده هزار تومان گرفت بابا آمد بیرون از حمام کرد رویش افتاد و بار او
آمد فکری بعد در چارلو در شیرمک آمد خوش باش زد بابا پرسید از او شما
تاتار تبریز را دیده امیر گفت کجاست تا تار تبریز بابا بد مظنه شد آمد در گوشش امیر
گفت این طباخ دزد است امیر گفت به تو تعارف نکرده مهمانش میزبانی
خورد اگر کسی را امشب کشته اند تو را میکشم بابا بیرون آمد شب بیرون
تماشا را سر بریده صبح بابا حمله کرد امیر حکم بر قتل او پیاده ها کرد او را کش صافی
شد آمد ند گردش **فرار کردن بابا بجانب روم و آمدن...** شب... از بابا رفت
روز دوم شب کمند گلی بابا افتاد زمین خورد به کار دسینه اش نشست خواست
او را بکشد شهاده گفت بر خواست او در کش بود وقایع را گفت آورد بابا را
بار دوم بابا گفت لباس زنانه آورد پوشید از آنجا گرد آمد او بچارلو در شیرمک
پیاده جلو او فرستاد آمد گفت بیا در چادر فتنه گفت امشب شام طعام
جهت او کشید بغل چادر نشست خوردن کباب جلو نهند او آمد چادر دید
نشد گرسنه دستمال پیچید آورد به بابا داد ظهر آورد نان از ارسطو او را داد
گفت بهبود آدم است عصر بابا بیرون آن داد وقایع را با امیر گفت حکم کرد
او را بگیرید جاسوس داشت خبر داد رفت دست یاران را گرفتند
خدمت امیر آوردند عرض کردند شیرمک تاتار تبریز بود امیر او را از بابا
خواست بابا دنبال او آمد **فرستادن امیر بابا را عقب شیرمک پیاده** فردا ظهر
به بوستان خربوزه رسید دشت بابان را دید خربوزه چیده بابا کارد او را داد
خوش کشید کالکی به بابا داد گفت آن را بده گفت از شیرمک است
پرسید کجاست گفت در سایه بان نشسته بالا نخش داد آمد بابا را به برد
بیهوش کرد نشسته او شد خربوزه را به دواخ کرد همه اش را در آورد بابا
دارو زد آورد شیرمک خورد بیهوش شد از شهر چند طناب پیچ خوابیده
آمده بعد رسیدند بابا در رفت او را آوردند به شهر نزد تاتار نگاه
آوردند وقایع را گفت نهیبش داد رفت بخانه بابا شب آمد او را بدزدد

کز برای چوب بست گفت رفتم فردا هم اورا بند بر

گرفتن تاتارشاه امیر و ایران را بحکم و فرستادن به پایتخت

اشاره حکیم شبرنگ سلطان تاتار قلعه بست سوار شد آمد خدمت
امیر مسلمان شد امیر شبرنگ سه باد بخشید امیر آمد حوالی شهر تاتار امیر سه
وعده گرفت باب لالاران آمد بشهر همه سه بست ولشکر کرد عشا امیر سه
راهنما او از شهر بیرون کرد دروازه بست تخال پیاده ها سه فرستاد
چه بنگ پلش روز دیگر آدم تاتار آمد که خزینه وبارگاه را میدید پیاده ها
ترمیح پلش سه را فرود هانم گوش دواغ سلطنت سه برید حکم کرد
طبل پورش زدند تاتار حیرت شد لشکر حکیم شبرنگ سه فرستاد چه نقابدار آمد
باندرون لشکر را بخواهر او دم تلف رزم شد یورش بردن نقابدار و امر

خواهر ... ار وکشتن نقابدار

کفتوا ازار ده تخال حکایت شبرنگ سه بیان کرد
نقابدار از شاطر بچه سفارش کرد شب آمد در تکیه جا در شبرنگ آمد پیاده ها
بیهوش کرد آمد در چادر شاطر بچه بیرون آمد بدر رفت از دنبال آمد
شاطر بچه سه بست دبرد کوشه انداخت درباره آمد بالاسر نقابدار
بیدار شد فرار کرد قفای او آمد طلایه رسید دنبال او آمدند در رفت
صبح نقابدار لریف طرکچه طعنه زد رفت که از دروازه دیگر بشهر برود نقابدار
روبشهر آمد خواهر تاتار بیرون آمد با نقابدار رزم کرد نقابدار او را شقه
کرد او در شهر آمد شبرنگ در برج با فلاخن وکمانه از ان سنگ بقلعه شام برگشت

رفتن شاطر بچه جهت نجات امیر و ایران

شاطر بچه داخل شهر شد غروب رفت
باندرون تاتار شب دیگر دید دختری گریه میکند آمد نزد او گفت
بگو گفت دیل بر اسکندرم پرسید کجا است گفت در سردابه شاطر بچه
از قصر آمد بزیر رفت سردابه برود تا تا رسید ارشه آمد او سه بست
صبح آمد در برج نقابدار یورش برداشت کاغذ نوشت به شبرنگ آمد بجنت
نقابدار دیده خواهد مهلت بعمر روزه خواسته برگشت تاتار آمد بیارگاه
گفت حکیم حکیم گفت امشب اینها سه بکشی فردا شب شبرنگ برود
نقابدار را سه کشته شاه آمد در خلوت

خلاص کردن کیتی افروز با ... را

فرستاد چه ایران دختر خبردار کرد دید آمد در کوشه گریه میکرد اول بابا را
آوردند بیرون حق لستند وانها را بردند بابا دید دختر گریه میکند احوال پرسید
گفت جهت اسکندر است گفت بیا باز کن بابا سه باز کرد آمد در خلوت
دید حکم برقتل کرد بابا فریاد زد که میکشم تو سه در رفت درباره حبس کرد
تاتار با بابا جنگ از شبرنگ خواست بیرون آمد دید یکی گریه میکند دایه
نزدیک آمد پرسید چکاره گفت حرام طلا خریدیم بخانه بیرم شخصی مرا
زمین زد برد میبردم بتاتار عرض کنم شبرنگ گفت عرض نکن میدهم من بیاده ها

کفت برای او سه بخانه بابا آمد در دهلیز او سه بیهوش کرد دیدار کرد شبرنگ
باد شیار آتش رسید بابا گفت دوا کرد سه بادزدم افتاد گفت نیم نعم
بردار بیرم باندرون تاتار آمد در اندرون برد او سه با اشاره شبرنگ سرداب
شبرنگ گفت گر از هر که رفت به بند دار سه کشت تاتار گفت طاق ... ب
کنند دید از سردابه دیگر در آمد شبرنگ پیاده ها سه را قسمت کرد بابا رفت
بالا درخت تاتار گفت تیرکمان بیارید که بابا سه بزنم بابا سنگ از کمر درآورد
زد بر دست تاتار بیحال شد پیاده ها از درخت نشانید که صبح تیرباران نمایند

شراب دادن کیتی افروز به پیاده ها درخت

تاتار رفت بابا خواهد کیتی افروز آمد
دید شراب دارو دار داد آوردند پیاده ها خوردند بیهوش شدند بابا آمد
دید شبرنگ با جرکت امیر آمد شبیه دایه صبح تاتار بابا سه ندید از پیاده ها
مواخذه کرد عرض کردند دخترش شراب داد ما بیهوش شدیم مواخذه کرد گفت
چرا از شراب شد از مقول شب پره نشده تاتار بیرون آمد بحکم گفت او گفت
بغیرت بکار دیگر امیر ایران سه داد بردند بخانه وزیر

نجات دادن بابا امیر و ایران را
و گرفتن ... را

بابا شب آمد تاتار سه بیهوش کرد پنهان کرد بشبیه تاتار
شد کنیزی سه لیم کرد سر برید صبح بیرون فرستاد از اندرون خبر آمد که
نقابدار یورش برداشت سوار شد از شهر بیرون آمد جلو نقابدار برو گفت
من غلام او سه است آورد بشهر در دهلیز دروازه حکیم رسید گفت تو ند از شهر حکیم
بیرون کردند بابا آمد بیارگاه بوزیر گفت بیاور اسکندر سه تا شب باندرون
بکشم گفت چاره کشتن در میدان است حکم قتل وزیر سه کرد بعد ایران سه
آوردند باندرون شبرنگ کمین بود بابا نامه بدلالت اسلام فرستاد داد به
یکه بر شبرنگ گرفت خواند دید نوشته سحر یورش بردار هم شب آمد از شب
هم اندرون تاتار رو دید بابا رفت رو بسردابه پائین آمد بابا سه نفس زد بابا
او سه زمین زد کشید مسلمان شد ایران سه خلاص کرد شبرنگ سه فرستاد
اردو که یورش بردارند از برج آمد خبر داد در شهر سه از تو د بیرون کشتند
تاتارشاه مسلمان شد عروسی کردند از امیر کیتی افروز نطفه قرار گرفته شد

آمدن ایران ... جهت امیر طیفور را

عربه آمد خدمت امیر عرض کرد که
من با من شریف ... شد ... آمد بجا ... مهلت چهل روزه خواسته ام
امیر طیفور سه فرستاد همراه او رفتند شب امیر خواب دید که طیفور بدریای
خون افتاده فردا حسن چلبی سه فرستاد بازشب خواب دید که حسن نیز طیفور سه
در آورد آنهم افتاد در دریای خون روز دیگر کدخدا ابراهیم سه فرستاد شب
خواب دید شخصی محافظت خانه ضرب الدین سه چنین تنها فرد از شهر در آمد
بیش فرستاد بجهت محض ایران بابا آمد رسید بهر یک تا زنانه رو که رو ...

آمد رسید ظفر با او روانه شد روز دهم شدید فرستاد باز قلعه را محکم کرده
بودیم اگر این خانه شما خراب کنیم از شهر اولیا با شهر زده شدید خبر شد یورش
آمد جهت که ظفر رسید با او رزم در آمد با ساطور گفت ظفر را زخم زد با
به دار و بال در شهر سپاه ظفر رو شدید آخر مغلوب شد شکست با سلام
آمد در شهر روز دیگر شد به آمد در شهر حسن چلبی رسید جلو برادر رسید فرق
چون بال در رسید با یورش در شهر باز مغلوب شد شکست به سلام افتاد آمد
در شهر فردا یورش آمد جهت کمهای ابراهیم رسید با او به جوال در آمد کمهای را
گشت سپاه رزم کردند ابراهیم را سلام شد به شکست داد آمدند در شهر
آمدن برج یورش و دو شدید رزم کردن
روز دیگر یورش برداشت که نقابداری
برج یورش رسید با او رزم کرد از برج چوبه کار رسادی نشد آخر بکشتی رسید
شاه از هم جدا شدند در گوشهٔ آرام گرفتند شدید نقابدار را از جاده
خواست جنرال الماس در گوشهٔ میدان در گودی طلبید دار و با چماق زد منید
نقابدار را بر در خدمت شدید گفت ببر در شهر برداشت در روانه شد صبح شد
برادر شد با بابا نقابدار را جهت از برج به آمد نجش شدید داد دست
شمشیر رو با بابا آمد با تفنگ زد بر دستش تفنگ دیگر زد به پوزه مرکب او نعید
کلاه او زیر دست و پای مرکب او انداخت رم کرد شدید را از پی زد
برداشت شد او بابا آمد با تفنگ برکرد میدانش دست براهن بیفتد ملازمان
نقابدار در رفتن از او
کالان نقابدار آمدند دست براهن با با شدند بابا گفت
رفته حوالی شهر شخص سپاه شد آمد در جا در شده زد شنید شد با نظر
خواست آمد گفت چهار سال است در طایفه سفید نوکرم با بابا از خود
بجهت او نزد شب گفت این نقابدار را چه شد گفت الماس او را برد شهر شد
خواهید با بابا مهر او را زد برکاغذ نوشت الماس که به بابا نامه رفت
صبح شد به در خدمت برادر فرستاد و دنبال او
آوردن نقابدار را و آمدن امیر
بابا نوکر چند آمد الماس در غار خوابید بابا از کنار چشمه رسید که گرد
الماس رسید نوشته را با بابا داد نقابدار را زینی نهاد که با بابا را
برداشته رو کند بابا با بابا جهت رد کرد بابا رسید جماعه او تو جلو
آمد رفتند با بابا فرمود بابا رو با دره آمد از بالا دست برگشت جلو
لو افتاد و شیعه سپاه یورش سفیدی آمد که سپاه سفید در شهر آمدند الماس
برگشت رو با دره بابا در راه گفت بروید من هم میدوم بکرم داد بابا
برگشت کارکرد از دنبال بابا آمد رسید برزه لو از جلو رسید با نقابدار
از عقب الماس رسید با خنجر رو با الماس
آمد زد چند الماس افتاد و مرد لو او رسید بابا در رفت نقابدار را الماس
آورده‌اند که

آورده‌اند بعد از رفتن علم برگشت کرده با شیر جواد سپاه آمد و من پیر قم الماس
تا بهر سر این پیره نگهم داد بابا با برد رفت در رفت شدید خبر شد از دنبال
او آمد سپاه نقابدار را دیدند اسب آورده‌اند سوار شد جلو برید امیر رسید
نقابدار رفت شدید را فرستاد خدمت امیر رفت شدید سلطان شده امیر
دید دولت ظفر مغلوب است گفت برو در اندرون شب در مجلسها
کرد نظر یافت سپاه کشیدن والی کردستان بتاتاریه جهت کیتی بعد از رفتن
امیر از تاتاریه چیپ از کردستان آمد نامه والی را آورد نوشته بود کیتی
افروز را روانه کن بجهت من جوابی داد که شوهر کرده والی سپاه کشید رو
بتاتاریه آمد خبر بتاتار شاه دادند لشکر روز را کیتی افروز را با جبر
فرستاد خدمت امیر شب مرکب کیتی افروز از سپاه بیرون رفت صبح نعید
بتاتار جوان گفت دزد بر سر ما ریخت شوهرم زخم خورد فرار کرد بهروز تاجر
او را بجای فرزندی برد با قافله تا یورش بردن والی و آمدن چنگ چلبی
اردبا
لشکر از والی آمد حوالی تاتاریه تاتار شاه در برج نشست وزیرش نزد تاتار
آمد به دولت قسم خورد که شوهر کرده آمد والی را خبر داد طبل یورش
زدند روز دیگر یورش برد جهت نقابدار بلنگ پوش رسید با او
بجدال در آمد والی را سر دست سپاه حسن را متفرق ساخت از
تاتار رفت احوال امیر را پرسید گفت رفته است بجنگ والی را برداشت
روانه شد پیاده والی عقب آمد او را خلاص کرد و برد نقابدار را خبر شد
از دنبال او آمد پیاده را گشت والی را برد آمدن شرق یعنی نزد امیر جهت
محاصره دیلم و فرستادن امیر بابا لشکر از امیر روزی جوانی عجب آمد در کمر عرض کرد
دیلم زنگ بر سر منظرش یعنی آمده منظر را بر عقیق با داده مهلت از
او خواسته با بابا امداد کن امیر گفت خوب است کجا طرفش رسید که امیر او را
منظر نیاورده است صبح سوار شد رفت امیر احوال پرسید عرض کرد رفت
امیر بابا را فرستاد دلیر نکو با آدم رسید شرق او را دلداری داد گفت
با هم برویم به بین شرق گفت بیای است نو عقوبتی بیا بابا گفت
نو بر او رفت بابا از او رد شد آمدند از بالادست اردوی دیلم زد
لشکر قراول رسید از برابرش شرق سراسیمه شد بابا گفت لوطی ها برج
برکردانید دیلم و یورش بردن کرفتن شهر
پیاده شد اسب را بجا کرد بابا او را
بدوش کشید از خندق جست نگاه کرد از آنجا برج آمد خبر بدیلم داد که آدم
فرستاد پای برج که این را به نیم بابا گفت بیا ... به بیند دیلم رسید
آمد کنار خندق که بجهد به بهانه دیدن بابا بابا آمد نگاه کرد که این
خایه شد زور آورد بابا تفنگ سر او زد شکست برگشت یورش

برخاست سپاه دیلم ...

بر داشت هوا روشن شد شهر سوار رفت منظر شاه خبر دار گردید سوار شد بابا
و تیراندازان خود از دروازه دیگر رفتند زخمدار کردن دیلم سعدان و طور را
بابا او را به رو گرفته بود و سعدان رسید او را آورد دوم دروازه از
عقب سپاه زد و تیر کمان تا رسید در چهار سو بدیلم با هم کجدال در آمدند پیاده
با مضراب زد بر پهلوی اسب سعدان در غلطید دیلم او را زخم زد بابا او را
ربوده روانه شد دیلم از دنبال آمد دوم دروازه طور رسید جلو بر او برید
از برج پیاده با مضراب زد و بازوی طور دیلم او را هم زخم زد افتاد چی
بردند او را سپاه اسلام او را بر گردانید آمد شهر پیاده فرستاد دنبال
اسلام فردا خبر آورد که شکسته رسیدند برج آمد جلد امیر سوار و پیاده را
گفت سراین پادشاه را امشب بر قبول نخواهد آمد در ارم [illegible]
بیهوش کرد داخل چادر شد بابا رسید او را بست امیر بیدار شد پیاده
گفت ای امیر مطلبی دارم [illegible] فرستاد او را بیرم مطلب او را بر او [illegible] امیر
او را بیاورد آمدن نقابدار و آوردن والی گرجستان را فردا [illegible]
رسید والی گرجستان را آورد والی را حبس کردند امیر گفت [illegible]
در شهر دیلم را بیاورد نقابدار [illegible] طلب شد آمد در [illegible] خود دیلم گفت
بیا بروم خدمت امیر دیلم گفت فردا بروم نقابدار فرستاد نزد امیر
که فردا بیاید بروم [illegible] نقابدار او را بیهوش کرد و دست [illegible]
پوشید آمد در ارم امیر پیاده [illegible] فرستاد والی [illegible] داد از
[illegible] آمد [illegible] در امیر پیاده او [illegible] داد و رفت [illegible] از دنبال
او آمد دیلم آمد در چادر امیر بیدار شد برابر تعظیم کرد که عرض دارم
امیر آواز کرد چند نفر آمدند فرستاد شد [illegible] آمد او را [illegible] شد
زخم خوردن دیلم زنگی شدید و سام را شدید آورد او را در چادر امیر
سام را خواست آمد او را هم فرستاد دیلم شدید گفت [illegible]
با مهمان گفت [illegible] که خاطر او را زخم زد و بیرون آمد که برود سام
رسید با او کجدال در آمد الوس بیدار شد بیرون آمد دیلم دست
بدامن الوس شد سام گفت صبر کن من امیر را به بینم آمد خدمت امیر
عرض کرد امیر گفت زنجیرش کن دیلم جست بکنار با خنجر بران سام زد
افتاد او رفت رفتن الوس پی دیلم و بستن الوس را [illegible] را
امیر آوردند الوس در طلب آورد [illegible] شد و سوار شد از دنبال او آمد
در دروازه رسید [illegible] گریبان او را گرفت گفت [illegible] پیاده
زد با مضراب [illegible] الوس زد [illegible] پیاده آمد دیلم حمله کرد پیاده هم در شهر آمد
الوس در بازار او را گشت دیلم کمین کرده بود با کمند الوس را بست با امیر

[illegible]

در شهر بردند داشت الوس را آورد بیرون که [illegible] بابا [illegible] آمد [illegible]
بابا [illegible] گفت [illegible] از برابر دیلم [illegible] روانه شد
دیلم گفت [illegible] من میروند بیرون آمد [illegible] شد امیر آمد در شهر
معالجه کردن ارسطو دختر منظر شاه را منظر شاه [illegible] سال است دختر
[illegible] است ارسطو را فرستاد دید گفت [illegible] در سرداره حمامی گرم کرده
دختر را در حمام آورد بیهوش کرد چهار سیخ کشید [illegible] او را [illegible]
سیخ داغ بر داشت که به پشت [illegible] از سقف حمام صدا آمد که [illegible]
تماشا [illegible] آمد بر پشت [illegible] در حمام [illegible]
شده [illegible] به پشت [illegible] پای [illegible] جمع کرد [illegible]
سر او را [illegible] روغن [illegible] زد خوب شد دختر را در شکارگاه [illegible]
مایل شد بابا را [illegible] شکار [illegible] آمد امیر گفت [illegible] منظر شاه گفت قبول
کرد بنای عروسی شد نطفه عبد الحمید از [illegible] بسته شد بابا هم زن گرفت نطفه [illegible]
[illegible] بسته شد رفتن حکیم شکار [illegible] و آمدن امیر در [illegible]
شهر [illegible] رفت [illegible] نزد خرم شاه [illegible] امیر [illegible] امیر آمد
[illegible] عرض کرد [illegible] امیر [illegible] خرم خبر
شد [illegible] پسر [illegible] با مهتر شاپور [illegible] فرستاد خدمت امیر
که [illegible] امیر او را الوس [illegible] که [illegible] اسلام [illegible]
الوس آمد [illegible] خرم آمد نزد الوس گفت قلعه [illegible]
[illegible] نام قلعه [illegible]
قلعه دار [illegible] است آمدن الوس در [illegible] و طلسم [illegible]
کرد آمد [illegible]
عرض کرد خرم در حق من نامردی کرده سلمان [illegible]
الوس آمد در قلعه رفت [illegible] از طاق زنجیر [illegible] افتاد [illegible]
الوس پیران و [illegible] الوس [illegible] امیر و وقایع را
بیان کردند امیر آمد [illegible] قلعه [illegible]
الوس امیر حکم کرد [illegible]
جام [illegible] است آمدن امیر و شکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از شهر بیرون کنند [illegible] اسلام [illegible]
زدن از شهر بیرون کردند تا پشت [illegible] اسلام [illegible] امیر او را آوردند [illegible]

[illegible]

امیر عرض کرد از من بر نمی‌تابد خواست او را بزدم که از شهر بیرون کردند
امیر او را جابجا ببرد بابا شاپور رسید که امیر کرد آمد نزد خرم با امیر
قلعه نزد حکیم آمد نگاهی کرد گفت این نیم است حکم نمی‌کنی بابا
گرو بابا امیر ... را باز کرد با هم در رفتند **نجات دادن بابا شاپور را و**
کشتن او را خرم فرستاد پیاده به شاپور آمد در خلوت وقایع را
با او گفت عرض کرد پیاده که این بنده بیاورد در بارگاه مؤاخذه لازم
کن خدمت کنم بیایم که این برود من او را میگیرم چنان کرد آورد
او را پیاده بجا از وجس کرد بابا دید شب غلام بچه دار آمد که شاپور
خرم خوابیده او را آورد در خرابه بنا بابا گفت بروم شاپور را بیاورم
با خرم را بابا گفت که آب خوابیده شاپور برخواست بابا را بیهوش
کند نقش را جس کرد بابا را بیهوش انداخت آورد بجا نه بابا او را
بیهوش کرد دید خرابه در زد برادر شاپور از اطاق در آمد
بابا رفت به ... **بردن شاپور امیر را و رفتن بابا بپای امیر و کار او** شاپور را
بکمال آوردند از خانه در آمد بابا دنبال او آمد دید دروازه گشودند
رفت صبح آمد خدمت امیر که بابا کریزانید غروب آمد بجا در امیر برد
امیر را بابا شاپور در آمد در حرم خرم کنیز را بیهوش کرد بابا
برآمد درانداز خرم را برد در راه رسید شاپور را با هم گفتگو بازی
در آمدند پیاده بسیار رسید بابا در رفت خرم را آورد بخرابه صبح
آمد رسیدند دید دروازه که را بردند شاپور امیر را برد در خانه
وزیر نگاه در خانه نشست **آمدن بابا بجهت نجات امیر و بردن بابا خرم را با وزیر**
بابا کشت شاپور آمد در خانه وزیر بهش داده رفت شاپور
بجا بیا کردش کرد خرم را دید برداشت روانه شد بابا دید افتاد
بزمین بناله کردن خرم آمد پرسید چکاره گفت در خانه وزیر ...
... آمد دنبال او آمدم ... زد خرم شاپور گفت برو بیاور
... خرم را با بابا رو بخرم آمدند بابا او را بیهوش کرد برد در
زیر خانه کرد امیر را آورد در حرم خرم بیخبر را در باره بردند فردا
بابا که او را آمد جلو وزیر برخواست بیهوش کرد وزیر را در خرابه بیهوش
کرد ... انداخت **نجات دادن بابا امیر را و بردن بارود**
... ملازمان وزیر آمدند او را بردند در همه صبح امیر را شبیه غلام بچه
بود در خرابه شبیه امیر ولایت آمد دید شاپور دروازه ... برد
... گردش کردند دید بابا را خشمناک شد آمد بکار او با بابا شبیه
آمد که بود وزیر اسکندر را بیاور عوض وزیر گفت ما بی‌نیم را بیرم تو برو

رفته بیابادار

رفته بیابا داد که به دروازه بانان به مهر امیر سلام پیاده کرد از شهر بیرون
آمدند در دروازه بابا را گفت برو شاپور برو خرم در فلان خرابه است آمد
خرداد آمد بر داور را **فرستادن خرم شاپور را بپای و بردن بهزاد را** خرم از خرابه
بابا را خواست آمد در او را ابر شب دنبال بابا گشتند انداخت بابا زد
کرد شاپور را کرد نعره چادر را چسبید بابا رد شد شاپور آمد اسباب
بارگاه جمشید را برد بیرون از رم بریغ باور رسید انداخت بدر رفت گرد
بالادست برگشت بهزاد در طلایه باور رسید دنبال او آمد برگشت خنجر پرتاب
کرد خورد بسینه عرب بهزاد در غلطید آمد بیهوش کرد برد بهزاد را صبح بریغ
اسباب بارگاه را آورد طلایه داران آمدند وقایع بهزاد را عرض کردند
بشهر آوردن خرم امیر را بجهت حکیم صبح طبل یورش زدند امیر روز دیگر برای
شهر بیاید خرم لشکر حکم بیرون آمد رکاب رسید امیر را در شهر آوردند مهمان
شد بابا شبی از چار کوه در منزل آمد سیاهی در راه دید از دنبالش آمد در
منزل خرگل حکیم بود بابا شاپور رشد آمد دید حکیم گفت بگو کی سالار ان
اسلام را به بندند بیا بابا گفت شنیدی گفت بلی بیرون آمد حکیم در بیرون
آوردن بابا را انداخت خرم گفت فردا گیر جانم سوار شد از شهر بیرون
آمد رفت حضرت بهزاد بزرگ امیر قرار آقا با و خنجر کرد سی هزار سوار برداشت
آمد پای قلعه را بند فرستاد نزد کیا طالب که بیرون بیاید آمد بیرون خرم
نصف سپاه را برد رفت از پشت دره که کوه راهی بلند بود رفت در قلعه بهزاد
رفت در دره پنهان شد خرم شنید که ماهیت کیا طالب خبردار شد یورش
برداشت خرم از بالا بهزاد از دنبال زدند با و بهزاد از عقب کیا طالب
راه خرم و بردند او را آمد به نگاه کردند با میر عرض کرد امیر حرکت کرد آمد پای
قلعه **فرستادن خرم شاپور را بجهت کشتن امیر و بردن سعدان بابا** خرم خبر شد شاپور را فرستاد
امیر را بکشد آمد در اردو امیر دید امیر طلب خواست سعدان را طلب
شد آمد در چادر سفارش بسپاه نمود خلوت که شد شاپور دهقانی وار
آمد نزد سعدان که من راهی بلدم تو را ببرم پای قلعه که کماندار نه بیند
سعدان سفارش کرد که من در کمینم فردا یورش برد دارید در باغی سعدان
آورد بجائی که بقدر قد آدم بیشتر بلند بود سعدان شاپور را بالا کرد
او دست سعدان را گرفت بالا آورد و بیهوش کرد خنجر کشید بر گردانید
دیگران را **رفتن بابا بجهت سعدان و بردن بابا بهزاد را و ...** لشکر از بابا آمد جای
سعدان گفتند شخص بر دار فلان را او را بابا آمد رسید بکار آن سعدان
گفتند رفت رو ببالا حوالی قلعه شاپور رسید که بادزد و بهزاد در قلعه ...
آمد رو ببابا فرار کرد از بلندی جست نزدیک بهزاد هم جست بابا کمین کرده بود او را گرفت

ده عدد شیشه ... رسید ...

او تخته بند و بهزاد لوار شد بیهوش کرده او را برد صبح خرم بهزاد را از شاپور
خواست با چند پیاده آمد تنها را لکین نهاد آمد بابا برج در اسکندر را
فرستاد جلو را ه رویش پور آمد جنگ گریزکنان آمد پیاده ها از کمین
در آمدند برج در رفت اسکندر را گرفته داد برد شاپور آمد از وی
امیر طلب خواست امیرخان در طلب شد آمد در جا در بابا آمد فارش
هندان کرد رفت **نجات دادن شاپور بهزاد را و بستن هندان** شاپور آمد بهزاد را
خلاص کرد آمد حوالی چادر امیرخان گفت بهزاد [illegible] شکل بیره برو
پنهان کرد هندان از دنبال آمد شاپور بهزاد او را داد بهزاد برد او را
شاپور کمین لب امیرخان را بست بابا او را بست و برد او را آورد
برج بیره داد در حرم امیره طلب گرفتن قلعه شد شام بهزاد را خورش
شاپور را امیرخان بستر را [illegible] آوردند بابا دید داد به حکیم آورد
منزل بابا شب آمد برای نجات دادن سالاران دید حکیم بیدار است
رفتن بابا [illegible] شاپور به شهر [illegible] فردا الجرم عرض کرد حکیم [illegible]
خرم تمام است بیا قلعه را دست دهیم خرم باور نکرد بابا او را شب
آورد حوالی منزل حکیم او را خواست آمد بابا گفت اگر اسکندر را
بکرد بابا چه میکند حکایت سعد را بیان کرد حکیم بابا رفت خرم صبح
حکیم را بیرون کرد دستارقیان را ببرد بیا بابا به بهانه آوردن امر
آمد از حکیم او را شناخت بابا رو شد حکیم آمد بکاندار گفت بخرم
عرض شد بابا در [illegible] شهر نور را بست برد کاندار با او گفت [illegible]
گفت آمد در منزل قطعه مروارید را کند آمد نزد خرم دامن بالا کرد
[illegible] بابا باز آمد از [illegible] عرض کرد فردا [illegible] برد [illegible]
[illegible] را برد **گرفتن امیر قلعه سماونه را بتمهید بابا** خرم در قلعه بود باز
بند بیا بابا داد صبح امیر [illegible] برداشت بابا ایمان را آورد [illegible]
[illegible] خرم دید دستارقیان با شهر در آمد [illegible] بود آمد گفت من [illegible]
خرم رو بیا [illegible] فرار کرد کاندار هم در رفت خرم را گرفتند امیر آمد
در قلعه خرم مسلمان شد امیر او را فرستاد در عمارت **شکستن خرم طلسم را**
و بیرون آمدن الوس از طاق زنجیر پائین آمد گرفت بالا بر آمد رسید به
پشت بام یکطرفش بیابان [illegible] آمد رسید [illegible] در [illegible] را
گشت در باغ آمد در عمارت پیری با او گفت برو [illegible] سواری
میاید تو را [illegible] در قلعه برو در عمارتش بیره نشسته در تکیه [illegible]
زنجیرها [illegible] مقفول است و در تکیه [illegible] چوب [illegible]
[illegible] را بزن بعد از آن [illegible] بزن آمد چنان کرد طلسم تمام شد

الوس خلاص

الوس خلاص شد بهزاد و شاپور گفت اسکندر را بیاورد تا بروم حکم شد
[illegible] شاپور [illegible] خرم جلودار باشی شد بهتر شاپور
آمد حوالی چادر امیر حکیم بیهوش کرد بابا رسید در رفت آمد ارسطو را برد نزد
بهزاد برداشت رفت **بردن شاپور ارسطو را و بهزاد بجانب جرمان** ارسطو را
آوردند در جرمان نزد ملک حکیم [illegible] کرد که او را بکشی ملک داد و بردند
در بند جرمان [illegible] قلعه [illegible] آورد دید قلعه را [illegible] از طلا [illegible]
نقره و در وسط گنبد مرصع دید آوردند برابر برهمن او را [illegible] جا [illegible]
بشنو از راوی بابا را امیر فرستاد پی ارسطو دید بهزاد نیست آمد در [illegible]
بهزاد را [illegible] کرد درویش افتاد کرمان آمد در شهر تماشا [illegible] اوضاع [illegible]
[illegible] دید ایرانش [illegible] مرقع [illegible] هستند حکیم بابا را دید [illegible] شاپور [illegible]
کرد بیرون آمد که بابا را بگیرد بابا رفت در میدان پرسید [illegible]
ارسطو آمد [illegible] در زمین قلعه است بابا آمد حوالی قلعه شب بیره مردی
که [illegible] در باز شد **رفتن بابا بزیر قلعه و [illegible] آمدن و خوابیدن** آمد
در قلعه [illegible] گفت باش شام بیرم [illegible] شام آورد [illegible]
[illegible] بابا را گذاشت رفت [illegible] چشم [illegible]
[illegible] بابا آمد در آورد [illegible] بابا بیهوش شد [illegible] دید
پهلوی ارسطو حبس است **بشنو** از امیر خواب دید که بابا در حبس است
صبح [illegible] فرستاد آمد در جرمان نزد حکیم که واسطه [illegible] نزد ملک حکیم
آوردش نزد ملک گفت [illegible] اسکندر را [illegible] خویش را [illegible]
در [illegible] قلعه [illegible] آمد [illegible] در قلعه شام رفت برای [illegible]
بیرونش کنند [illegible] نیمه شب از جلو در آمد صدا [illegible] بلند شد
[illegible] صبح او را [illegible] پهلوی بابا [illegible] ملک [illegible] حرکت کرد
آمد و [illegible] **خبر شدن امیر از آمدن ملک فرستادن الوس را** خبر [illegible]
الوس را با چند پهلوان فرستاد جلو او برابر [illegible] آمدند الوس [illegible]
فرستاد برای خبر آمد [illegible] بهزاد و شاپور آمد [illegible] آمد خبر [illegible] الوس داد [illegible]
[illegible] که بهزاد ارسطو را آورده [illegible] داد با ابوالفضل آورد با
او [illegible] ابوالفضل کرد [illegible] ابوالفضل
[illegible] حکیم گفت [illegible] شاپور [illegible] فرستاد جلو الوس خبردار
[illegible] اسکندر را فرستاد شاپور [illegible] در آمد [illegible]
[illegible] فرار کرد [illegible] شاپور رفت [illegible]
کرد شاپور را [illegible] آمد [illegible] گفت آمد از ملک [illegible] علم کرد [illegible]

رزم زدند غیب آمد حواله دستارخانه دیو شکمی خوابیده خواست واخبر شود
سپاهی دید قطار کرد بیرون از دروازه طلایه دار کفر خواهرزاده ملک بود
از دنبال آمد نعیم او را بیست بود صبح صف آرائی شد رزم کردن ملک با اکرام
و زخم خوردن الوس او را ملک آمد میدان زهرات و سعدان با دیگران او را
زخم زد الوس آمد او را زخم زد برونه او را زیور آمد رکاب بوسید
به دو مسلمان شد پیشانی او را بوسید الوس را بیهوش کرد برد صفها
شکست نعیم اسفندیار را به جای او فرستاد آمد از ملک دمید زیور او را
برداشت با جمع روانه زرین قلعه شدند اسفندیار آمد خبر داد به نعیم ایشان
با جمع آمد صبح رسید با ایشان با هم زدند جنگ شد پیاده کفر شکست خورد
که سهراب برادرزاده ملک آمد رو به پیاده ها اسلام زدند که نعیم در
قلعه کوه نقاب بود دریغ پوشی را دید او را خبر داد آمد رسید سهراب
گفت الوس را ببره گفت فردا بیا فردا من و او را هر دو را بگیر فردا
آمدند رفتن نعیم با الوس و رزم کردن سهراب با سرخ پوش با نعیم شام آمد دید سهراب آ
برو و گفت برادر او را بزرین قلعه برداشت روانه شد نعیم از دنبال
او آمد گفت دشمن جلو سیاه دارد برگشت صبح سهراب از او جدا کرد
ها نعم روانه پیش کرد نقاب او را جلو برید او را بیست الوس را خواست
گفت بیاور دید آمدند که زیور رفته بود از فرستاد پیش او رفت شام آمد
که نعیم خود سهراب در طلب آوردن شد او را روانه کرد نعیم از دنبال
او آمد دید برداشت زیور را الوس را از غار با سهراب در روانه
شدند شام دامن کوهی فرود آمدند نعیم آمد در گوشه دارو با جام رسانید
بیهوش شدند نعیم الوس را بازکرد روانه شد آمد نقاب را خبر داد او را
آورد و برداشت ازو سهراب آمد نزد ملک حکایت را عرض کرد که قتل الوس را
بست آمد در چادر آمدن سهراب جهت کشتن الوس و زخم خوردن سهراب زیور را
خواست آمد با این شرور پوشیده آمدند از اسلام آمدند حواله دستار خانه
سهراب زد که چیان زیور را پدر را خلاص کرد بیرون آمد خبر
بیدار شد رو به سهراب شاپور از دنبال زد با مضراب بشانه او
سهراب هم او را زخم زد رو به پیاده ها آمدند حواله چادر او را
بیهوش کرد و خبر نکرد الوس را بکشد بیدار شد بند
رفت ... گشت بیرون انداخت
دیو آمد از کرد فراش آمد پیاده آمد گفت و سپاهی را ... اسفندیار
... بیرون از دروازه انداخت با چند پیاده ... رفت زیر نقش زیور

آمد بیرون از

آمد برد اسفندیار را راست شد شاپور را از رفت زور را نتواند اسفندیار آکرد
او را بارم الوس بچوب بست او را ملک خبر دار شد شاپور را
فرستاد او را آورد ضرب با وزود فرستادن ملک بهزاد دیوانه چرخی
ملک وزیر را فرستاد نزد بهزاد دیوانه برش ابوالفضل را داد به بهزاد
در شهر الوس خبر شد نعیم را به جای او فرستاد آمد رسید به پیاده ها حواله
ده فرود آمدند تا که دار آمدند زد برای ایشان بکار رفت در دم سهراب
آورد نعیم به بهانه چشیدن دارو رسانید همه دویدند بیهوش شدند آمد که باز
کند شاپور رسید نعیم در رفت برگشت کمند انداخت بگردن او بست
ابوالفضل را او را در دروازه الوس احوال ارطوس را پرسید گفت در
زرین قلعه است ابوالفضل را بخزاجی زرین قلعه فرستاد ملک خبر
شد بهزاد او را بنه گفت رفت با یل قزلغ برادر بهزاد روش
بهرام که بیا و من زرین قلعه ابوالفضل آمد با قلعه بیرون آمد پرسید
چه کار داری گفت ارطوس را میخواهم گفت کی آمد و پیش رفت
ابوالفضل صبح بزرین قلعه آمد بهرام رسید آمد نزد او گفت
من بیا در دم او را آمد در دروازه بهرام آمد از قلعه به پیر گفت گفت
برو که من بهزاد منم با تمام شب خود را با و بزن آمد نزد ابوالفضل
چنان گفت شب زد با ایشان ابوالفضل در آمد رزم کرد صبح بهرام را
شقه کرد از قفای ایشان آمد که بهزاد دیوانه رسید با بارگاه
الوس را شکست از ره آمد عریضه برای الوس نوشت آورد
آمدن امیر بحرایان و رفتن ملک پای زرین قلعه امیر و ارادت شد از وقایع مخبر شد
سام را فرستاد زرین قلعه ملک خبر شد فرستاد و نیز امیر که وفا
زرین قلعه امیر قبول کرد ملک رفت امیر خبردار شد فرستاد نزد
سام خبرش داد نه از آمدن ملک بعد الوس را فرستاد سام صبح از
ده در آمد بیرون آمد جلو ملک ایستاد چند اول آمد ملک خبر داد
الوس از عقب آمد آمد نزد الوس که ما قرار داده ایم این چه روز را
الوس ارطوس و بابا را خواست گفت میدهم الوس فرستاد و سام
آمد ملک از ... شد آمد پای قلعه روز دیگر الوس قرار شد فردا
امیر آمد ... شاپور روز بود مسلمان شدند در آن منزل
... پیاده باطراف فرستاد از خان آمد از ... ملک دید
شاپور آمد ... با وزد که غذا گذشت زاد به پیاده برد از دنبال
او آمد شاپور را از عقب آمد از خان فرار کرد شاپور با پیاده آمدند

کاغذ را بنات ملک داد خواند دید حکم قتل امیر است جا روز دیگر فردا
امیر را حکیم زنان ملک آمد بر پشت بام **مایل شدن زیب آرا دختر ملک**
با امیر و شب او را بردن امیر را آوردند پاره دار دختر ملک مایل شد
فرستاد نزد او که ولایت جهت آمدن اسکندر مشوش است نگاه دار
امیر است در ولایت بیاید از وقت او را کشی امیر را نگاه دارند
زیب آرا شب با چهار دختر لباس سواران پوشید آمد امیر را برد
از سر طویله اسبها آوردند سوار شده به در آمدند به دروازه یک آدم
کشتند در رفتند روز دیگر خبر بنات ملک دادند در دروازه بانان
حکایت را بیان کردند زیور را با [...] فرستاد زیور جلو آمد فردا
صبح امیر نماز میکرد [...] از دور آمد که سیاه آمد امیر اسب خواست آورد
آمد سوار شود زیور آمد زیر بغل او را بگرد و بیهوش کرد امیر را برد
بردن زیور سیاه امیر را و کشتن دختر زیب آرا رو با او آمد زد کوه که
پر بنات ملک رسید زیب آرا او را شقه کرد سیاه او را هم خود
زیور امیر را برد شهر دختر زیور را شد به که آمد در خوابه وزیر گفت
فردا حکیم اسکندر را زیب آرا غلام بچه فرستاد بخانه وزیر زیور
او را شناخت رفت احوال دختر را پرسید گفت بجای است
آمد پنهان شد دختر دید بنام عشقش بر خواست بیاید زیور کشته
انداخت دیوار باغ شد دختر رو به زیور آمد فرار کرد دید باد
نیم سوخته خورد زمین زیور آمد به شهر زیب آرا او را پاره کرد
صبح امیر را آوردند بکشند زیب آرا آمد برد از شهر در آمدند
دختر رفت دیوار امیر آمد او دید بر همین آمد با مرکب گفت بردار گفت
میکردم [...] هم میکنم آمد در بارگاه نشست قسم داد که مرا بکش امیر
حکم قتل کرد شمشیر جلاد تو شکست برخواست رفت امیر با ارسطو گفت
رجهاتیر کرد گفت طومار آوردند نوشته بود بیرون در کنید اعظم است
تا کشته نشود محال است و کشنده نیم است امیر نعیم را با بابا کرد
بستن نعیم شاپور را و مسلمان شدن آمد از ورود ملک شاپور رسید
حکیم نعیم را [...] نوشته [...] ملک خواند شاپور بیهای نعیم
بود شاپور گفت بگیر او را نعیم فرار کرد از دنبال او آمد بیرون
از او شاپور را گرفت آورد خدمت امیر مسلمان شد در قلعه
با شد شاپور آمد خدمت ملک که چهار صد پیاده را طلب
نزد نعیم شد فرستاد بابا بر فرار آوردند شاپور دید حکم بر قتل که

عیار

نعش بابا در غار باز کرد دست بخنجر کرد که بهزاد رسید شاپور را
با بغ گرفت بابا در رفت ملک حکم بر قتل کرد بابا جلاد را زد بهزاد رو
بیابان آمد فرار کرد از دنبال آمد بابا از کوه بالا رفت از عقب آمد سر او را
شد بهزاد سنگ انداخت بابا خواست رد نماید افتاد بر قعر خانه اسیر شد
بابا را **آمدن نعیم پیش شاپور و بر بغ و بردن بهزاد را** بهزاد آمد او را بر بغ
شاپور را بردند در قلعه بهزاد مایل بزم شد طبل زدند شاپور در بغداد
از نعیم خواست امیر نعیم آمد از ورود ملک دید رفت در چاه در حبس فرستاد
دنبال حکیم آمد دید در چاه در بهزاد است حکیم نعیم را دید نوشت داده بهزاد
بیرون آمد که نعیم را بگیرد فرار کرد از دنبال آمد [...] برگشت با مکتوب
بست آورد خدمت امیر مسلمان شد گفت چند نفر را با من کن
بروم امیر را بیاورم امیر الوس را با پیر ایش همراه او فرستاد
رزم کردن بهزاد دیوانه با اسلام و بردن روز دیگر صف آرائی شد بهزاد
میدان آمد سام را کتف شکست حسن چلبی را زخم کرد تورا را کتف
شکست برگشت از میدان که گرسنه ام [...] از بابا جمع تا جو کنار رود
خانه تو را انداختند عصر بابا آمد مکالمه آوردند پرسید به چکاره
گفت قاصد ابلیس نزد بت میرفتم تا بت افتادم بکار اول گفتند
با بزیارت بت میروم بابا آمد با ایشان آمد رسید بقلعه دید دیوار آن
از طلا است گنبد بزرگ مرصع دارد در قلعه آمدند بابا دید بر همین بیرون
آوردند شان در بتکده صد الذهب در آمد این کتیبه [...] اسکندر است
پیر نامه نوشت بابا داد که ببره با سکندر بابا آمد از روی کاغذ را
با میرداد خواند دید نوشته بود در القدحای امیر بیا با لشکر جلالتی
او را و طلب رفتن شد آمد از ورود ملک دید بهزاد آمد که بروم بجوا
بستن بهزاد الوس را و رسیدن بابا و رهانیدن ملک گفت میروم ز دنبال او رفت
بابا آمد امیر را خبر داد بردن آمد حوالی قلعه دید فم العقود جا در برد
زد قات میکرد بابا آواز کرد آمد گفت برو در او که آدم بهزاد
الوس را بیت رفت مغرب بابا نماز کرد آمد رسید [...] دید فرموده ام
صندوقی چند بودند در چاه در کنج باز داشت بابا قاصد آمد شب
که از آن دیگ آدم کنار رفت در و بکار برد بیهوش شده آمد در کنج
صندوق را باز کرد الوس را نجات داد بهزاد بیدار شد
کشید رو به الوس آمد الوس از کف او در آورد از جا در برد
الوس از دنبال بهزاد فریاد زد بابا البتی را باز کرد الوس تو از

شده

شد روانه شدند بهزاد این را خبر داد از عقب آمدند صبح الوس نماز میکرد بهزاد
رسید الوس گرفتار شد و او را گرفتند زخمها خورد بیحال شد بابا او را برد بهزاد
از عقب آمد بابا الوس را آورد از این نقابدار برخ بر این حکم کرد زخم او را
بستند بردن بابا الوس را و بردن بهزاد برخ بوشید بهزاد رسید بابا برخ گرفت نقابدار
بابا آمد دید بهزاد است آمد خبر داد نقابدار بزاد رسید آمد بهزاد را سلامت
ملازمان او گرفتار کردند نقابدار را بگفته بابا پیران الوس را که بهزاد خواست
چند آدم آورد آمده بود نوشته یکی داد و رفت روز دیگر آورد و ندید بابا خواست
بهزاد را برد و التماس بنقابدار کرد که اسکندر را میکشید و با طلسم شو
نقابدار از او را نخواست بابا الوس را برداشت آورد و او را شاطر بچه
آمد که بهزاد نقابدار را برد در این صبح بچه من گرفتار کردم بابا او را طلب زد
شاطر بچه رفت امیر بابا را روانه کرد رسید بشاطر بچه پرسید کجا رفتی
گفت رفتم پیش نقابدار آمدند حوالی امیر بابا شاطر بچه را فرستاد آمد و چادر
بهزاد دید بهزاد حدیث جانبی زد بیرون آمد با تیر کمان که در هوا مرغ
پرنده زد شاطر بچه آمد گرفتار کرد با تیر زد بشانه شاطر بچه افتاد او را سلامت
نجات دادن بابا نقابدار را و رفتن بهزاد بجانب مغرب بابا دید نیامد شبیه پیاده
آمد که ملک فرستاده که مهتر چه باشم بنیم آمد کاغذی نوشت بابا جانب
خواست باد زد داد که مهره ملک آمد بخورد کریان تا بابا را گرفت بابا زخمی
زد در رفت سگها دنبال بابا آمدند سفید مهره زد برگشتند بهزاد حکم کرد
سگهای سیاه حواله بستند نقابدار را میان صندوق نهاد و در چادر
چند نوکر را ملک نهاد در صندوق بابا شب برهنه گرفتار آمد سگها
صدا نکردند حوالی چادر آمد دارو بکار برد بیهوششان کرد نقابدار را
در آورد از صندوق آمد بالای سر بهزاد بهزاد را در صندوق نهاد نقابدار
بهزاد کرد صبح حکم کرد ملازمان نقابدار را نجات دادند بابا احوالشان
بابا بهزاد را گفت بعد از رفتن در آوردند سوار شد رفت رو بمغرب
بابا نقابدار را آورد در نزدم گذاشت خوش آمد از رفتن بابا
ملک از آمدن بابا خبر کرد دید گفت طبل بپیش برج دشت پور در گنبد و کشتن بابا پیر را
رزم زدند امیر بابا را پیش برج دشت پور فرستاد آمد از این ملک
حکم را پنهان کرد شبیه حکیم شد آمد در بارگاه که بنیم در چه درد من بود
سم خورد که مردم در گنبد ملازمان گفت اگر بیاید او را ببینم بابا را
راه الله در گنبد از پیر پرسید کجا است شب بود گفت زیر تخت
بت و دین او امکان ندارد بابا شب در جای خواب دید شخصی
گفت برو در گنبد بسم الله بگو و نگاه به بت بکن زیر تخت بت در است

بکنار کن پائین برو

بکنار کن پائین برو آمد رفت پائین دید بابا بیت آمد صبح رسید کوری دید پیری
بتخت نشسته چیزی از او دید بابا را خواست آمد گفت به شهر بابا چند نفر را
زد پیر رو با آمد گرفتار او برگشت با خنجر او را زد بیحال شد بکمال آمد در سرداب
بود بالا برآمد با برج دشت پور دید رفت بر او افتاده بیرون آمد دید دیوار
قلعه از خشت کهنه است بیرون آمد دید بهزاد در میدان است امیر خان آمد
از جلو در رفت سارخ از تخت دمره او را شکست از بیابان بیرون جی
پیدا شد آمدن ذوالعقود از پیاده شدن و از خواستن او را ذوالعقود در بیابان شش
بود که فرستاد بهزاد برگشت بعضی شکست امیر بابا را فرستاد که از دری
کشت دید ذوالعقود پیاده آتش خواست در گوش او گفت بردنم را
بیاور بیرون آمد با گرفتار کرد آمد در کوی دید آمد کمند برای او انداخت
برد کردند با هم بجدال در آمدند ذوالعقود رسید با دستگاه بیرون رفت امیر
بابا آمد خبر داد آمد در بارگاه گفت امیر پیاده است کمند را حرب
کرده حاله برد امیر گفت اسلام بیاور دین گفت حرمت تمام میخواهی بابا
گفت تمام است بیایم پیر گفت رفت بابا را از پیاده آتش خواست
آمد گرفته کمین کرد شب رو بیابان آمد بابا رو با در آمد گرفتار کرد در دنبال
در آمد بالای خانه ایستاد بابا او را بخنجر زد در آمد کمند برخی بابا افتاد
بستند بابا را آوردند برد پیر گفت بیا این چهار زن نمود بابا گفت مطلع
گفت من فریب نخورم مینشینم تو را بابا گفت خلوت کن در حقیقت
دارم خلوت کرد سرکمند تا بابا در کشش بود بابا راست شد آمد به آتش
زد افتاد و بعضی خود را بشمع افکند نیز زا نمید و در رفت فرستادن ذوالعقود
پیاده را و کشتن بابا پیاده را بیرون آمد بیرون پیاده ها را دنبال بابا فرستاد
طلایه دار دنبال بابا میامد بابا با سنگ بیرون که پیاده رسید بابا رو که بی
نهاد برگشت پیاده را از طلایه تاخت آورد ذوالعقود آمد که از را
خبر داد قباد را بالا در سرا خواست آمد روانه کرد وقتی رسید که بابا بزرگ
طلایه را گفت قباد آمد بابا فرار کرد طلایه اسلام خسرو و سیاه رسید
دو را گرد و خار از شد با طلایه داران رزم میکردند با آمد از صبح شد امیر
از جا در آمد بابا او را خبر کرد رزم کردن بهزاد با اسلام و جنگ پیر بهزاد را
امیر سوار شد آمد بیرون فیروز آمد جلو قباد با او رزم کرد ذوالعقود خبر یک
داد سوار شد آمد بیرون که فیروز قباد را شکست کرد و فرستاد بهزاد آمد
میدان کتف فیروز را شکست راه نمای بهزاد گفت امیر را بخواه

خواست امیر آمد میدان بهزاد دست با رخ کرد امیر پیاده شد
بابا سفید مهره زد بهزاد درهم کرد زد بجا بابا آمد جست تا بار زخمها صد اکرد
گفت بابا جنگ جنگ امیر سار بنجا سلاح زد کرد دید میزند با شمشیر زد
بر بند دست او بعد عمود سلاح زد که بهزاد سپر بر سر کشید زد عمود را
چون تاج امیر یاقوت بود گفت سرخ کننده زن آخر بکشتی بهزاد را
بست داد بابا جهارش کرد سوار شد آورد در حبس کرد صفهان
ملک سر اسیر شد کشتن [illegible] ذوالعقود را و شکستن امیر طلسم را ذوالعقود
گفت با من فردا آمد در بارگاه بابا بیر گفت بیا در کمند بت سنگ
لال کن تا من مسلمان شوم امیر قبول کرد سوار شد با جعفر آمد در قلعه
برابر بت دید حرف میزند بیرون آمد رفت بعد امین کوه عباد دست
از خواب دید شخص گفت پشت گنبد درگاه است برو آنجا طلسمی است
بشکن عمود است میاوری بر فرق بت میزنی امیر صبح رفت در طلسم
ملک آمد حکم کرد لشیم سلاح بگیر بیر آمد نزد بابا که واسطه من تو بابا گفت
واسطه است اسلام است وعده انعام به بابا داد گفت میکرم ذوالعقود
بابا بخش داد بابا پس داد گفت بگیر بیر بابا او را گفت فرار کرد
امیر در طلسم در بتر سلاح گفت غلامی آمد بر دوش در باغ بزم دید دختر و بیر سلاح
در بزم گشت بیرون آمد دید در بابا سلاح دارند نهیب داد شان ملک
رو با بیر آمد با شمشیر امیر بند دست او را گرفت او را زمین زد مسلمان شد
آمد در بتکده با عمود زد بر فرق بت صاعقه شد تمام شد دید آمد بعد از
قلعه بیرون آمدند شب بیر گنبد آمد که بابا را بکشد بیدار شد او را
کشت صبح امیر دید کشته نیست آمد در جهان عروسی کرد زیب آرا را گرفت
نطفه گرفت دید بانو بسته شد امیر او را بانوی حرم خود کرد حکم رفت
بعراق فرستادن امیر بابا را بعراق و رفتن بقصر کلیاد شاه امیر آمد در دشت
ری فرود آمد بابا را بفرستاد به عراق حکیم رو کشید گفت لشیم بیا بیر
خدمت لشیم را کرد کلیاد شاه لشیم را کرد شهر کلیاد خواست بیرون رود
دروازه بابا را دروازه بانان گرفت سلاح بنا شب خود ببرد بابا آمد
بیرون دروازه بابا آمد بر دروازه بابا را آوردند برابر او دید نظر
داد و گه بابا جست بقفا سنگ زد بگوش او کلده او را برد کلیاد دید
آمدند او را برابر کلیاد شاه بابا آمده بود بتماشا حکیم دید وش
نوشته [illegible] من کلیاد شاه انداخت دید نوشته که قلعه لشیم است
کلیاد او را خواسته بالا که بابا داخل شد گفت اگر مرد است ملاد در شهر

بگیرد و در رفت

بگیرد و در رفت کلیاد شاه از حکیم احوال امیر را پرسید از احوال امیر خنده
گفت تا الحال گفت تاج یاقوت بکار بسر او است فرستاد بچه جواهریان
بابا دید آمدند نزد کلیاد شاه یاقوت خواست نمیشناسند رفت بکرم بابا بچه
تاجر فارسی آمد در حرم خبر داد یاقوت آوردند آمد در حرم نبات رنگ
آورده بود فروخت گفت جواهرات است گفت شب تاب بیرون بیندازد انداخت
هیچ آن هم رنگ صبح آمد در کاسه دید چیزی نیست انگشت حیرت بدندان
گرفت دید غیر زن است آمد در بارگاه حکایت را بیان کرد حکیم گفت
لشیم بچه و نبات فروخته آمدن کلیاد بچه [illegible] بقمارخانه و [illegible] کلیاد شاه
بابا را از کلیاد خواست آمد در شهر گردش میکرد آمد بقمارخانه دید قمار
بازان جمه برهنه اند آمد دید شخص با استاد قمار بازان بازی میکنند الحق هم
برهنه کرد کلیاد نشست برابر او بازی کنند گفت پول نقد فرستاد بچه
پول بابا به بهانه زهراب رفتن آمد در دکان عطار حشیش خرید
کیف دست چسبانید پول بالای آن آمد برابر او کلیاد گفت بگو
بابا گفت همه شش کلیاد دخر آورد بابا بشمرد سه هزار تومان بود
گرفت کلیاد ده باره فرستاد بابا آمد در قمارخانه تماشا کرد گفت
آمدند ما را بگیرند کلیاد آمد نه بیند کیست بابا از پشت بام در رفت
در خرابه پولها را پنهان کرد شبیه پیاده اصفهانی آمد رسید به آورد نزد
پول گفت من بهره بر و بچه پول داد در رفت کلیاد و در فکر بود آمد دختر
دخترش را طلب بستن بابا شد چادر آورد سر کرد از انجا در آمد بابا
رسید در خانه صعوه جنگ دید خلق داخل شدند آمد دید بزم آراستند بابا
در فضا حاجت بهم زدند را بیهوش کرد شبیه او آمد در مجلس دختر کلیاد
آمد بتماشا دید پیش حضرت محمود را برد در بر سه پول در دید
گرفتن [illegible] با دختر کلیاد و حبس کردن او بابا بعد از بر چیدن مجلس آمد بر قو
دید دختری در کوچه گریه میکند بابا آمد از او احوال پرسید گفت پدرم
مرا از خانه بیرون کرده بابا رویش را دید زن چه است گفت بیا زن
من شو قبول کرد بعد گفت بیا اسباب را ببرم آمد با او از در
دیگر دختر آمد در خانه برگشت که پدرم اینجاست برو شب بیا بابا رفت
شب آمد دختر برخواست بابا را بغل گرفت بیهوش کرد آمد کلیاد را
خبر داد آمد برد بابا را حبس کرد فردا برد است آورد و بیا بگاه
کلیاد شاه بنگار رفته آورده بگاه رفت نجات دادن زن کلیاد [illegible] بابا را
زن کلیاد دید پرسید چکاره گفت کلیاد دید است خواهر [illegible] مرادم
بنام [illegible] زن بابا را با خود بابا او را بیهوش کرد شبیه خود [illegible]

کلیاد شاه از شکار برگشته کلیاد گفت خواست بابا را آمد برود بابا
پیشتر فرار کرده آمد در بارگاه دید زن را با کمال آورده نه بروز کرد کلیاد [illegible]
کلیاد را بچوب بست بابا فرار کش و از چوب بیزد حکم نشناخت بابا را
نوبت هر دو من کلیاد شاه انداخت به بهانه اینکه عوضش چوب بزند آمد
بابا را گرفت بابا زحمتش را دور رفت **بستن دختر کلیاد بابا را و دستش [illegible] بابا [illegible]**
کلیاد آمد خانه دخترش را طلب بستن بابا شد شب از خانه در آمد
دید شبها از دیوار بالا رفت بعد با کوله بار آمد دختر کشیده بر حلق او
انداخت دید مرده است را است شد دختر را بست آورد و بجای
خواست ببندد گفت دختر کلیادم اظهار عشق کرد دختر قبول کرد آمدند
در خانه با هم صحبت میداشتند دایه بیدار شد دید آمد کلیاد را خبر
داد بابا از خانه آمد بابا با دختر وداع کرد آمد به بیرون رسید برگشت
دختر دید بابا را بست داده به پدر آورد در اندرون کلیاد شاه
از بابا پولها را خواست گفت در خرابه است کلیاد را گفت برش
بیاورد آورد در خرابه گفت اینجا را بشکاف بزمین نشست بابا لگدی
بشانه اش زد برخواست [illegible] بابا زد لگد زد به شکم کلیاد افتاد
بابا بزمین غلطید [illegible] کنند را جا دید باز شد کلیاد را بیهوش
کرد برهنه [illegible] کلیاد دو دار آمد در بارگاه که نیم در خرابه
در رفت بخانه آمد پیاده اینجا فراوان بود کلیاد شاه علم را از استاد
بابا آورد بجای داد کلیاد را آوردند نوازش کرد آمد در خانه از
دختر خواست او را بابا شب آمد دختر را بیهوش کرد [illegible] او را آمد
کلیاد را بچوب بست احوال او را برد صبح کلیاد شاه خواست
او را آورد دیدش حکم کرد بچوب ببندد که خبر آمد که اسکندر آمد [illegible]
هر چه خبر **روغنی دادن حکیم بکلیاد و دامن الوس را بریدن** حکیم کلیاد را آورد
بخانه روغنی که از افلاطون رسیده ریش را سر اش بزنخ بال در
در ساعت بلند میشود با دوا باده پیاده آمد حوالی [illegible]
انجا را لکنی نهاد ریش تراشید درویش دار آمد ازو را امیر بابا را
بود در چار سو جوزی تعارف بابا کرد پرسید کرد آمد تا در حمام [illegible]
بیرون آمد جوزی تعارف امیر کرد آورده اش در بارگاه شب [illegible]
[illegible] آمد الوس [illegible] باده بیهر برد داد به پیاده ها که ببرند در بخار
در خانه او **کشتن [illegible] الوس در شهر و در بخارا [illegible]** صبح بابا بیرون از
شکار کرد آمد در شهر دید کلیاد را آمد شب بخانه او دختر را بیدار
کرد گفت [illegible] بابا با او هم کرد بعد مسلمان شد احوال

کلیاد را پرسید

کلیاد را پرسید گفت در بخارا رعیتی دارد بابا آمد در بخارا رشید کلیاد در
دکان [illegible] گفت پیر کلیاد [illegible] درش آمد که [illegible] زمین آب [illegible]
بابا گفت از دست پیاده اسکندر عاجز شدم خانه و باغ و اهل را اسیر دشمن
پیر گفت فلان کس بخرد گفت آورد دستش بابا فروخت پیر را از استاد
به خدا [illegible] کرده دفن کرد **آمدن کلیاد در شهر و فرستادن بهرام نوه کاوه را**
[illegible] کلیاد آمد در شهر کلیاد شاه عرض کرد [illegible] پهلوان آوردم در ده گفت
بیا و در قلعه پیر کرد بعد بهرام نوه کاوه را فرستاد [illegible] کلیاد که
در ده رفت [illegible] شهر [illegible] پیرش آمد بخانه پیر را دید
حیران بود احوال از پیر پرسید وقایع را بیان کرد [illegible] دزد کلیاد
آورد بابا خورد کلیاد رسید بابا [illegible] شد خورد [illegible] بابا را حبس کرد
آمد در شهر رفت بقلعه بعد آمد بخانه [illegible] گفت [illegible] در ده
[illegible] رفت دختر [illegible] آمد [illegible]
بیهوش کرد بابا را [illegible] رفت بابا پیاده ها را برهنه کرد آمد
پولها را برداشت در خانه کلیاد و هم [illegible] بیرون آمد صبح شد
پیاده ها بکمال آمدند آمدند در خانه کلیاد را بیدار کردند بیرون آمد دید
[illegible] بابا ریش [illegible] بعد دید آمدند حوالی شهر مرده [illegible] بعد آمد
[illegible] گفت مرده [illegible] پرسید
[illegible] گفتند [illegible] بابا [illegible] آمد به پشت بام
[illegible] آوردند دید مرده ها آمدند [illegible] بر سر شان [illegible] شد
دید که کلیاد است آمد در شهر **[illegible] کردن بابا کلیاد دکان رنگرزی او در شهر** بابا
عقب دکان بسته رختها را آویزان کرد که کلیاد رسید خواست بگردد
گفت الان مرده [illegible] فروخت از این راه رفت کلیاد [illegible] شد
بابا رختها را برد [illegible] فروخت پول گرفت کلیاد [illegible] مرده [illegible]
برگشت بابا را [illegible] آمد در دکان [illegible] بابا را دید خواست بگیرد
در رفت دنبال بابا آمد گفت [illegible] کلیاد آمد [illegible]
پیاده ها را بر دکان نهاد قرار گذاشت که صدای صفیر بلند شد بیایند
شب بابا آمد دید کلیاد تنها نشسته رفت به پشت بام [illegible] آویزان
کرد بعد پایین آمد در چار [illegible] کلیاد [illegible] پیاده ها
بیرون آمدند [illegible] کلیاد [illegible] آمد
بام [illegible] پیاده ها [illegible] بابا در رفت کلیاد [illegible]
بابا را [illegible] گفت [illegible] صبح [illegible] در میدان بچوب
بست بابا تاجر [illegible] آمد او را ریش خند کرد گفت این [illegible] است

بابا گفت درویش

بابا گفت در حرمان حال ما بوده میخرم صد تومان خرید جوا برداد کرد کلباد
از دنبال آمد دید رفت بجزاید پیاده از اطراف بابا گرد خوش با جمع آمد و بابا
بابا بشت جواهر را شنید پیاده ها رفتند برداردند بابا کلاه کلباد را برداشت رفت
رزم کردن کلباد شاه با اسلام و آشکار شدن جنگ پوش کلباد شاه آمد از آن گفت
طبل رزم زدند روز دیگر بهرام مست آن آمد جنگ پوش آمد او را بست
فرستاد در خدمت امیر بعد فرهاد آمد امیر حکیم را عقب او فرستاد آمد خدمت
امیر که خلاصی از من آویخته پناه با امیر آورده عمر سره امیر برسید گفت
گفت امیر خان امیر خان دست بشمشیر زده ها آمد امیر گفت هر کدام یکدیگر را
بو فتند او آقا است قبول کرد نقاب بر او رفت فردا میدان آمد امیر خان
رفت دو برد بار او کش بابا رسید امیر او را ایلچی امیر خان فرستاد
آمد دید در تخت نشسته نقابدار برابر او ایستاده بابا گفت امیر شاه
خوب است گفت فردا میایم روز دیگر آمدند در بارگاه جنگ پوش محمد شیرزاد
نبود پیاده اش شبها زن نفیم امیر بهرام را خواست آوردند مسلمان گشته
کلباد شاه خبر شد از پیاده خواست او را پیاده شب آمد او را
برد شبها رسید او را گرفت بابا نظرش کرد آمد خدمت کلباد شاه
که کلباد رسید در طلب آوردن بابا شد کلباد شاه گفت بهرام را بیاورد
فرستادن امیر بابا را پیش امیر ایران و بردن کلباد بهرام را کلباد آمد شب بهرام را برد بیدار
شد کلباد و در رفت از آنجا بکار رفت رو بشهر صبح امیر بابا گفت سالار بهرام
بیاور آمد از در کو دید جنگ وارد شده احوال بهرام را پرسید گفت مسلمانم
او طلب آوردن بهرام کردید حکیم گفت صبر کن بابا شب حکیم را برد
رجوع کرد احوال ایران را پرسید گفت در قلعه خبر کنید بابا آمد رو بشهر
فردا حکیم کلباد شاه عرض کرد فرستاد در شهر پیاده کلباد را خبر کنند
از آمدن بابا پیاده آمد خبرش داد رو بقلعه آمد بابا از دنبال او
آمد نعره را بلند شد کلباد به پیاده ها نشانه کرد رفت بابا شب
کلباد دروازه آمد [illegible] نتوانستند [illegible] بابا رفت
صبح کلباد عرض شد آمد رو بار در درویش وار مهر را برد صبح آمد در شهر
بابا دید کلباد ایستاده رو با کوله بار آمد در شهر برد در قلعه بیرون آمد
رفت بخانه **بردن بابا کلباد را بجهت [illegible] فرستادن کلباد [illegible]** بابا آمد نزد دختر نشسته
گفت آمد منزل کلباد دید روغن بریش مالید حمام بلند رفته دید بابا شب برد
او را بخانه زجر کرد احوال روغن پرسید گفت حکیم بمن داده بعد او را
خواست گفت در چرخاب چوب [illegible] او را بیهوش کرد آمد حوالی قلعه
بابا او را آوردند نشانه آمدند کلباد را بردند حمام آمد از او خبر داد کلباد شاه

[illegible]

جمیکت اسلاو رستاد پشت ادارا اسلام که شبیخون زنند صبح نقابدار سر رخ پیش
رسید او را دید با او رزم کرد او را بست فرستاد خدمت امیر بهرام
مسلمان شد جمیکت **رفتن کلباد به بخارا و آمدن امیر برابر او** کلباد خبر شد
آمد به پشت بخارا امیر صبح خبر شد آمد برابر او بابا در شهر کلباد را ندید آمد
حوالی کلباد را درویش دید نزد امیر خان است او را بست آورد
خدمت امیر مسلمان شد زن نه بیابا ولد که به دور قلعه بابا را کرد امیر
بکلباد گفت خوب است برو آمد گوشه کمین کرد شب سام را برد نزد
کلباد شاه بار کرد آمد در شهر امیر بابا را صبح فرستاد در شهر بچه
سام کلباد آمد کوسه حکیم هر دروازه هر که بیرون میرفت نشانه میکرد
هر که حاضری شد میرسید بابا آمد حوالی دروازه میپرسید نه رو بهر دروازه دیگر
روانه شد دید مرد دهقانی ناخوش را با الاغ انداخته بشهر میبرد بابا
دید نشست زهر آب برید ناخوش را در کوزه بیهوش انداخت خسید
ناخوش را الاغ شد آمد دروازه آورد برابر کلباد گفت رعیت بر حکم
کلباد برداشت که برد خدمت حکیم کلاه از سرش برداشت در رفت
رفتن بابا بخانه کلباد و پرسیدن دختر را کلباد آمد خانه شب گوشه کمین کرد
بابا آمد در منزل دختر خواست دختر را برد نزد کلباد دختر نگذاشت حرف
دختر آمد بیمارست پیر کلباد او را گرفت دید دختر است گفت چرا
آمدی گفت که آمد با پدرم او را غیب ولدم آمد اینجا کلباد گفت [illegible]
آمد همراه باز برد زجر کنند بیمارست نه دختر احوالش نه پرسید گفت
در دار درویش بعجم آمد بیابا گفت بابا شب دیگر آمد نه و او را
داد نه آمد بقلعه دید کلباد جا آمده در رفت فریاد و جماعت [illegible]
بیرانه خفته خورد بیابا از کلباد بابا آمد در حرم کلباد شاه کنیزکان را
بیهوش کرد داخل شد کلباد شاه را خواست بکشد جهت ایران قسم
خورد نجات بدهم بابا شیر آورد او را پنهان کرد صبح زود آمد در اندرون
کلباد آمد علم قتل کرد حکیم رسید بروز بابا در رفت کلباد شاه را خوابید
کردند خواست کلباد را بکشد حکیم ضامن شد بر قرار گشت بابا را ندید
گرفتن کلباد بابا را با دختر و بابا علاج کردن شب آمد بخانه دختر که علم او
بکرد بابا را دید پهلوی دختر نازنینه در یک بستر خوابیده آمد هر دو را
بست بابا را صبح آورد برابر کلباد شاه خواست بکشد کلباد گفت بمن واگذار
با دو داد بابا را بیهوش کرد برهنه کرد بچهار میخ کشید بعد پیچال آورد
کرد و میخ [illegible] او را [illegible] پیاده داد که برهنه [illegible] خانه [illegible]
[illegible] بخانه پیاده ها را نشست [illegible]
بابا هر دو را برداشته خفت غروب آمد بخانه کلباد شاه آمد بیابا [illegible]

[illegible]

نیم شب امیر ابلیس را برد پوشید دختر را خوش کرد آمد بعمارت کلباد
بیدار شد پرسید چکاره گفت برادر نیم فریدون دختران بیدار شد نه
بابا در رفت فرستادن کلباد بابا را در پیش امیر و کشتن بابا صبح آمد بکلباد شاه
عرض کرد که خبر آورده اند اسکندر آمد پای قلعه شهر از کلباد سر امیر را
خواست آمد بچاره گفت صلاح من نیست برادرش در طلب شد تا زیاد
داد او آمد بدروازه شاه نه داد رفت بابا بشبیه او آمد گفت سر را قبول
نکردند نوشته بود داد آمد بدروازه داد آمد بیرون دید برادر کلباد دو
چادر کشیک را بیهوش کرد داخل شد امیر را بیهوش کرد بیت
آورد بیرون بابا او را بیت امیر را سجال آورد برادر کلباد را
سر برید آمد حوالی شهر گذاشت در فریاد زد چکاره سر را انداخت رفت
صبح آوردند برادر کلباد گرفتن امیر شهر را و رفتن کلباد بچین کندها امیر لشکر
انداخت شهر را گرفت کلباد شاه رفت در قلعه بزرگ امیر آمد
تماشای قلعه کلباد شاه سر امیر را از کلباد خواست آمد در جواب گفت
زد سر را از سطح حرم امیر آورد برابر روی کنیز زد باشا خبر سر او را
شکست آمد بکلباد شاه عرض کرد حکیم گفت صلاح اینجا ماندن نیست
شب برو جهت عیالداران را رفت بچین کندهان بابا در طلب گرفتن
قلعه شد رفت در دهست چنین آورد که برای کلباد شاه آوردم
گفتند رفت بابا امان داد بیرون آمدند امیر بابا را پی کلباد شاه
فرستاد بیرون شهر از گرد درویشی بچین کندهان رفتاد آمد رسید دید نامه
نوشت برای درویش درویش در پیش دلاد کلباد برد بابا امیر
امیر را خبر داد بابا را فرستاد در فارس رفتن بابا در شهر جهت ... و کشتن کلباد را
امیر بهزاد را فرستاد کنده ان بابا گفت صبر کن من قصاص خون تو از دشمن
داد بر غزا با جمع پیاده با ظرف و شتر و قاطر آورد در شهر بعرض
خواهید بار کرد آمد بار بر در کلباد شاه گفت از فارس آمدم قدری برنج
و روغن باد بخشید از او منزل خواست جایش داد دو کان طبخ باز کرد
کلباد شب خوابید سرش را کنده آمد بحکیم گفت او گفت قرار
داد رفت بیرون از در نقبی از کنیز را برد آنجا بابا هم قدر گشت
شب آمد امیر را بیهوش کرد شب دست و پا برید نوشت انداخت که قصاص
خون نیم است صبح کلباد شاه کلباد را خواست بجهت در را
پیاده خواست بیرون از در نقره شد بابا ظرف طعام جهت وزیر
فرستاد شب امیر را دست و پا برید صبح کلباد شاه خواست پیاده بابا را
... ضامن شد آوردند آن در جا در فرستاد کلباد را پیاده را
بجا آمد او را آورد حکیم گفت دزد را پیدا کن که در چاه پیاده ما

قسمت کرد بچهار قسمت

قسمت کرد بچهار قسمت گفت با شبه شبها بر خواست در رفت بابا از
دنبال او آمد در بیابان او را گم کرد فردا پیاده را بیهوش کرد بشبیه
او شد شب آمد بکشیک بهانه قضای حاجت آمد دید کنیزی را از بو
نقب در آمد بابا او را بیهوش کرد بشبیه او آمد بزیر نقب کلباد
خواست مجامعت کند دید نر است فهمید بابا است گفت بیرون بیا
قلابی بیرون آمدند با هم رزم کردند نشست او را آورد دار زد بندش
بندش جدا کرد فردا آشپز خانه کلباد شاه آمد آنجا غذا خاموش کرد
طعام ضایع شد شب طباخ را خواست وزیر تعریف از آشپز بزرگی
کرد آش کردن بابا کلباد را و اطاعت کردن کلباد کلباد شاه بابا را خواست
آمد وعده بابا داد بابا گفت فردا طبیخ را بپزی وعده او را گرفت
بطبخ کلباد را لالای طبخ نهاد آورد در برابر کلباد شاه نهاد دیگر بحکیم کم
بیضه بکلباد شاه یک بیضه بکار نهاد افتاد پرسید نر جیست گفت
کلباد است حکیم بابا را نشناخت بروز داد حکم کرد بگیرند بابا بشد
در رفت در پیش از دنبال آمد نقابدار سرخ پوش رسید و دو نفر را
گرفت بابا گفت رو بیا او را کلباد شاه خبر شد بیرون آمد در کوچه
رسید آمد سیدان نقابدار ز کشتن او را بیت امیر رسید بابا آورد پیش
برابر امیر فرستاد نقابدار آمد نقاب برداشت پرسید کیستی گفت
صیفور بن امیر دختر زاده مرد قوشاه پیاده چالاک بن بابا کلباد
شاه را حکیم گفت خلاص کن در پیش رسید گفت با من فردا میرسید
آمد امیر را خواست صیفور آمد او را بیت کلباد شاه آمد اطاعت
کرد حکیم فرار کرد امیر آمد باصفهان دختر کلباد شاه را او دید عاشق شد
بخواستگاری فرستاد بنای عروسی شد لطف شاهزاده محمد... از امیر ان
نیم و دختر کلباد و لطفه ابوالفتح بسته شد رفتن حکیم بحرین و آمدن کهنک بر امیر
حکیم آمد در عدن شکوه امیر را زد فریدون شاه زد او کهنک را
فرستاد پی امیر لشکر از امیر از اصفهان بیرون آمد بابا مرخص شده
چند روزی ماند کهنک آمد او را امیر شب آمد در برابر ده امیر چو
بیهوش کرد که برنج رسید فرار کرد آمد ارسطو را برد صبح امیر عرض
شد برنج و قلیچ را گفت او را فرستاد ارسطو کهنک ارسطو را
آورد در شهر حکیم دید کشتی کرد وزرا مانع شدند او را برد کهنک
آوردش در چاه زندان کرد برنج آمد دید کهنک مخلوط است
آمد بپشت بام دارو بمشعل رسانید ارسطو را برد صبح کهنک آمد
دید نیست بالا آمد نقب را دید با جمع آمد دنبال او برنج
غذا میخورد دید کهنک آمد ارسطو را پیش کشید زد برد و خانه آب

بیچاره بهرام ...

بچانید او سه ارسطو سه بابا که دوست داری کرد بیرون آمد بابر عرض
کرد ارسطو سه آب برد امیر ایرخان سه بعد ان فرستاد بردن کهنک
امیر خان زاد رفتن امیر بجا بیعت فریدون برش سه با سپاه فرستاد جلو رسید
سپاه ایرخان کهنک سه فرستاد او سه برد صبح سپاه ایرخان بر
گشت ایرخان سه برابر فریدون آوردند طعنه بفریدون زد
حکم برقتلش کرد فرهنگ رسید مانع شد او سه بیرون برد کهنک آورد
در شفاخانه او سه دستاق کرد بعضی از سپاه ایرخان آمدند خدمت
امیر عرض کردند حرکت کرد در بعد ان آمد فیروز خبر شد خواهید نفر فریدون
رفت ان هم کهنک سه فرستاد امیر سه برد آمد بابا را امیر که
بابا وارد شد امیر او سه بچه ایرخان فرستاد کهنک از دنبال
آمد بابا آمد ازمان فیروز آمد نزد او در حوال ایرخان سه پرسید گفت
در شهر بود بابا رفت کهنک آمد او گفت از دنبال بابا رفت بابا
آمد در شهر در میدان فرهنگ سه دید پرسید کیست گفتند فرهنگ
برادر کهنک دیوانست بابا آمد در خانه او نوکر او سه خواهش کرد رسید
کجا میرسی گفت اصفهان قبول کرد بابا تعریف از سپاه امیر مخفی
گفت یکی از آنها سه دیدم پرسید در کجا است گفت در خانه کهنک
فرستادن حکیم کهنک را بابا بخانه و کرفتن فرهنک بیرون را خصم حکیم آمد در خانه فرهنگ بابا را
شناخت آمد بیرون رفت بفریدون سه عرض کرد کهنک رسید
بابا سه از او خواست بگفته حکیم با جمع پیاده آمد در خانه فرهنگ
بابا شب بیرون آمد کهنک روباه با آمد برگشت آمد بخانه کهنک آمد
فرهنگ سه بیدار کرد که دزد برخواست کهنک را شناخت روباه و
آمد بیدار کرد صبح فرهنگ بفریدون عرض کرد گفت کهنک بعد بچه نیم
آمد بعد پرسید کجاست حکیم گفت نای فرهنگ گفت عصر بیا او را
بگیرد فرهنگ آمد در خانه بزم آراست که کهنک آمد حکم کرد بگیر
بابا از عمارت جست زیر پیاده ها روباه آمد رفت بر دایه کهنک
خود کهنک آمد با او رزم میکرد پیاده ها پریشان امر شبه شد فرهنگ
آمد در سرداب هر دو سه بست دستاق کرد که فردا خدمت فریدون برد
برنگاری کردن بابا و بستن کهنک را آمد شب غذا آورد نزد بابا گفت
زهر حب دارم پیاده آورد او سه لگد زد و تخم او افتاد گمند سه شمع
بود بند او سه بیهوش کرد بدل دار آورد حبس کرد فردا برابر فریدون
آورد حکیم گفت هیچ کدام اینها نیست پیاده بروز داد و قایع شب سه
بابا را از کهنک خواست آمد بخانه آتش بدرخت بابا شب زیر امارات نیست
بام کهنک هم با کین آمد حاضر برای بابا کمند انداخت رد کرد با او خنجر بازی

کرد اخر خنجر بید

کرد اهر خانه بیدار شدند بابا فرار کرد از پشت بام جست بکوچه کهنک
از دنبال بابا آمد بابا او سه رفت بشبیه او شد او سه بمهمان شکر
آورد پهلوی ایرخان دو مه صبح ایرخان سه آورد بخرابه صبح زنده
کهنک سه آورد و انداز رون بفریدون خبر دادند بیرون آمد
بحال آوردند گفت من کهنکم بابا تصدیق کرد حکم کرد بگیرید بابا
فرار کرد در دم میدان فرهنگ رسید بابا تعظیم کرد که با قبالت
تنهم کهنکرا بابا سه گرفت بابا التماس کرد قسم خورد که آزارت نمیدهم
آوردش بخانه بابا فرستاد ایرخان سه آوردند بزم آراستند کهنک
دید آمد بفریدون خبر داد فرستادن فریدون کهنک را و آوردن ایرخان
فریدون چند نفر سه فرستاد خبر بفرهنگ دادند که بدبند قبول کرد
آمدند خبر دادند کهنک سه فرستاد آمد حوالی خانه فرهنگ شب
آمد پشت بام دید خوابیدند آمد بزیر آمد در عمارت که بیهوش نماید
بابا بیدار شد ایرخان سه بیدار کرد کهنک گفت آمدم مسلمان شوم
بت حکمت فرهنگ راحت شد از او مواخذه کرد فرار نمود بابا گفت
علاج ماندن نیست سوارشان کرد از شهر بیرون آورد آمدند ارد
فرستادن امیر بابا را بارسطو و رفتن او بشهر و سعول امیر بابا سه فرستاد بچه ارسطو
آمد بیرون از در نماز کرد رسید بشهر و مشغول لشکر از ارسطو ماهیگیر
او سه از آب در آورد بر هنه اش کردند شهر سه اش او را دادند
در دکان ماهی فروش کمانه کرد او سه طعنه زد گفت حریم گفت
شاگرد من باشی لباس کهنه با و داد بابا تا جر وار آمد در پیش شهر
غلام شده آمد نزد ماهی گیر که غلام میخرم ارسطو سه بابا فروخت آورد
بکاروانسرا حجره بسته سه گفت از من است غلام رفته بچه غافله شب
میهمان قوام آوردش باشش بخانه پیدا کردن بابا لوح او بامیر فروختن
بابا ارسطو سه با زد هشت بطبخ کردن آب رکیب با چاغ بابا گفت عجب
بیعرضه ارسطو بگریه در آمد گفت حالا برابر در اسکندر هزار لان بگیر
بابا بروز داد دو شب مال صاحب خانه سه با ارسطو برد فردا بابا رفت
دنبال آهو نی لوح پیدا کرد آورد نشان ارسطو داد خوانده گفت
بچه از کجان بارالو میفروشم آمدند از در ماهی نشان داد که بچه او خواست
از ارسطو در خلوت گفت ما برکه بجز گنج هدن پیدا نشود امیر بابا را
خواست لوح سه از او خرید روز دیگر او سه فرستاد بفارس بچه نور بیت
ارسطو عرض کرد از سمت دست راست بردیم امیر [illegible]
فیروز بن فریدون شاه فرستاد ایرخان آمد پوارش بهرام بیرون
زاده فریدون آمد شبخون زد صبح بهرام امیر خان گشت فیروز سه جز د

ارد او را عاریه کرد

ارور او را غارت کرد فریدون شاه با فرهنگ آمد او را بر کردند
فریدون گفت شب رزم زدند روز دیگر فرهنگ میدان آمد امیر هارا
تا حمزه زد سپاه اسلام شکست داد در قلعه کوه امیر خان عریضه
امیر داد هندان لشکر از امیر آمد حوالی قلعه مناری در وسط آن
پیدا بود ارسطو گفت امیر یکی برود بالای منار از فلان سمت تیر
بیندازد و هر جا که افتاد آنجا را بشکافند الوس آمد بالای منار مرغ
از هوا بال زد بر سرش نرفت آمدن مرتع پوش و سوختن و فرار کردن ارسطو
امیر آمد در سراپرده هندان کاغذ آورد امیر محمد را فرستاد رفت روز
دیگر آمد برابر قلعه مقابله کرد مرتع پوش رسید امیر را دید پیاده شد
شربت داد و داد فریدون بن اسکندر بود در طلب رفتن منار شد آمد
مرغ بال زد سوخت امیر بعد از گریه ارسطو را خواست حکم بکشتن
کرد عرض کرد سه روزه مهلت بده امیر داد آمد در منزل فرستاد
لباس کهنه دهقانی آوردند پوشید فرار کرد صبح امیر خبر شد پیاده
فرستاد باطراف او برخ آمد بار در محمد رفتن بود که امیر خان را
از کوه بزیر آوردند کهنگ را هندان دید دنبال او رفت گریه آمد
حمزه دید خبر بحمزه دادند فرستادن محمد برخ را پیش هندان و گرفتن کهنک برخ را
فرستاد پیش او آمد دید برابر فریدون شاه است بلوسه حکیم حکم کرد که
کشتن را بر مرض کی آورد بیرون برخ بر غضب را از عقب
او پس برید کهنگ روباه دار با حمزه فرار کرد فرهنگ رسید حکم کرد
بگیرید برادرم فرهنگ را گشت فرهنگ آمد نزد فریدون
هندان را دید بعرض آدمهایش رفت آورد یکجا در وارث
کشتها را خواست آمد هندان را بایشان داد که بکشند برخ
یکجا را گشت روباه دار آمدند فرار کرد قسم از کشته امید اشب فرهنگ را
میکشم آمد خبر باو دادند فرستاد نزد فریدون شاه که شب رزم
بزن زدند هندان را نگاه نرفت که فردا بکشد برخ شب آمد او را
برد کهنگ رسید دنبال او آمد برخ او را گرفت آورد دار صبح فریدون
کهنگ را بزیر آمد جلو صف فرهنگ آمد میدان مجمد آمد گفت هندان را
بر کهنگ را بکر داد گرفت بعد رزم کردند هرکدام دو زخم بهم
زدند برگشتند آمدن ارسطو در کوه دیدن جادو را و بامیر خبر دادن لشکر از ارسطو
آمد در کوه غاری دید بالا آمد در پیره زال دید پرسیدند چکاره گفت
برادر کلیا در بقصاص برادرم آمدم یکی از ان پیره زال گفت اینها بطمع
گنج صدرت شد دامی آمدیم میخوردیم ایشان را پرسید علاج دارد گفت
اگر ما بکدیگر را بکشیم بجا ارسطو آمد امیر را خبر داد لشکر شد آمد در غار

هر دو پا بر

هر دو پیش برادر شدند بجا رفت بکار از آن یک اظهار عشق کرد بعد
از ساعتی ان کرد امیر گفت آن باغ است خنجر امیر را کشید آمد
خواهرش را از دامنه و پشیمان شد در برگرفت ان این را زد
مردند امیر آمد ارم دید الوس و فریدون بالای منار رند آمد
نیز انداخت زمین را شکافت گنج را در آوردند جواهرها را
جدا کرد خوش کردند بابا از فارس آمد دید جواهرها را از یکجا رسید
گفته از لوح بابا است آمدن بابا و نقب زدن و جواهر بردن بابا نقب
زد از زیر خزانه جواهری برد امیر آمد تماشا دید فرو برده ارسطو
گفت سوراخ موش است بگرد دنبال افتادند الوس بابا را دید از سوراخ
بیرون آمد گرفت او را برابر امیر آورد مواخذه کرد گفت مال
قوم است آخر قرار شد از هر خزانه که بابا بست برد آمد ارد
فریدون خبر شد فرستاد نزد امیر کنیز را خواست که از ملک من است
بس برسد گفت مال ماست نمیدهم بردن آب امیر را و رفتن بابا پیش امیر
امیر شب تحکم شد خواجگان را خواست گفت نمک و قطیفه کنار جو
آوردند در آب مشتی دور کرد آب برد او را رختهای امیر را
آوردند در حرم کنیزه زنان بلند شد بابا آمد او را اشان کرد بابا ارسطو گفت
او را کشیدند دید جان دارد اما کوششی در ضعف است الوس کجای
امیر گشت بابا رفت پیش امیر فریدون شاه خبر شد کهنگ را فرستاد
پیش الوس آمد خوب در چادر او بیهوش کرد بعد کنجیان را بیهوش
کرد برداشت را سام در ظلمایه بعد دید او را روباه و آمد انداخت
الوس را رفت سام دنبال آمد رفت برده با او رکم کرد برگشت
بارم رسید فردا ظهر رسید بباغ داخل شد دختر فریدون شاه تا حرد هنگ
بزم داشت بهم آمیر خوردند لشکر از کهنگ جمع آمد از دور امیر دید حکایت
گم شدن سام است آمد بعد آن رو مرکب را دید آمد بباغ دیوار را
آمد خبر بفریدون داد فیروز برش را فرستاد جابوتس خبر باو بس
داد اسحاق را فرستاد که ببیند بکجا برد رسید باو گفت کجا میبردی
گفت در باغ بکشتن سام نامی که از شما است او را زخم دیو کرد بنده
فریدون شاه فرستاد نزد اورنگ دیو پیر فرهنگ که برد در باغ
آمدن اورنگ دیو در باغ دختر او را بها بردن اسحق آمد در باغ سام او را دوش نهد
دختر آمد بقضا حاجت اورنگ آمد دختر گفت اینها شجاع هستند من حق
خدمت ان او رفت دختر آمد گفت برادر شد نزد الوساغ در آمد نعد
او با سام رفت او بشهر اسحق رو باز آمد اورنگ آمد در باغ
دید نیستند او باره آمد رسید با اسحق گفت اسحق را شکست برداشتش

آورده اند براد

آوردار در برابر فریدون احوال سام سلام پرسید گفت در شهر رفته اند
اسحق سلام چنین کرد کهنک سلام با اورنگ فرستاد به شهر آمدند چه
نیست حکیم گفت بجهانند فرهنگ جز دار کردیم با کهنک آمد به
رو بشهر لؤلؤ حکیم اورنگ سلام فرستاد جلو سلام که هرکه میاید بگیرد خبر کرد
آمدن اسحق سلام با الیس دادند برغ سلام به او فرستاد اورنگ ایسلام
گرفت آورد خدمت فریدون چنین کرد الیس خبر شد نوشت با او
که چرا معطل دیگر سلام روانه سید ان کن داد با سفندیار آورد دیو
او سلام گرفت آورد نزد فریدون کاغذ سلام با دو داد با ورنگ
گفت دعوا او دارند قبول کرد اسفندیار سلام مرخص کرد طبل رزم زدند
اسفندیار چه آمد از رو **فرستادن الیس اسفندیار را پی اسحق** الیس شام
او سلام فرستاد پی اسحق آمدند کنجیان سلام بیهوش کردند نایب کهنک
رسید فرار کرد از دنبال هم آمدند رسیدند در منزل اورنگ برابر او
نشستند بیخ زدن پیاده ها آمدند به بندند اورنگ خویش دا او درت
بعد از صحبت ساقی شد او سلام بیهوش کرد آمدند حوالی دستا تمام
نمیدید فریدون دیو سلام خواست بجال بود پیاده آمد قاسم
شب سلام بیان کرد دستا نیامد سلام فرستاد نزد الیس که رزم فردا
پیره زال فرستادن کهنک جهت دختر شاه بشنو از فرهنک آمد در شهر از کهنک
خواستند امید که خدا ایمان سلام خواست تمام کرد هر محله یک پیره زن
در خانها بگردد پیره زالی آمد در خانه که دختر بود تمیز کرد چیزش داد و
رفت ما جماعت رسید او سلام به چیز گرفت آورد دیگرانه قرب بیان آن
زد پیره زال سلام گفت شب بودار شدند آمدند در قلعه فلک آسا
که الان مشهور قطل است کهنک دیو یک پیره زال نیا مره لاجرم
همه التزام میگرفت در دروازه بابان آمدند که دیشب چند سوار آمدند
در دروازه باز کردند رفتند کهنک از دنبال آمد فهمید که در کجاست
آمد خبر داد فرهنک سلام سوار شد آمد پای قلعه فلک آسا
رزم اورنگ با محمد و بردن پیاده اورنگ بشنو از راوی اورنگ بجال آمد فریدون
طبل رزم زدند روز دیگر اورنگ میدان آمد سعدان آمد اورنگ
کتف او سلام شکست مرد خواست محمد آمد دار شمشاد او سلام قلم
با تبرزین آمد محمد بند دست او سلام گرفت با او بگفتی در آمد سلام
اورنگ گفت فردا محمد برگشت فریدون آمد از رو بگفته اورنگ
اشترزه بود لشکر حکیم نایب کهنک سلام فرستاد برای کشتن محمد آمد
بیهوش کرد خواست بکشد رسید بردشت آورد صبح برابر اورنگ
رسید پرسید چرا آوردی گفت رسیدم تو سلام به بندد اورنگ گفت

رماکن من او سله

کتابخانه مجلس شورا

رماکن من او سلام بندم قبول نکرد اورنگ روانه شد محمد سلام چنین کردند
آمد حوصف الیس فرستاد نزد او که محمد سلام به گفت بکرد تا نفر ستم
او سلام بیاورند برگشتند لؤلؤ حکیم داد محمد سلام به بهروز برش برو جاسوس
الیس سلام خبر داد لؤلؤ سلام فرستاد رسید به بهروز با او رزم کرد او سلام
بست آورد خدمت الیس سلطان شد فریدون خبر شد از پیاده حکایت
او سلام آمد نزد او که بیا بروم پیاده سلام بست آمد نزد الیس سلطان
شد از طرف بهروز سلام بست آورد خدمت فریدون چنین کرد
بیرون آمدن امیر از آب و آمدن دکه ریز بشنو از امیر که رود خانه رفتی
هر دو با شد شناور کرد به تخته پاره سوار شد آمد در جنگل میوه صرف کرد
خود رسید بجمع هیزم کشان فرار کردند که آدم آبی است قسم خورد که ناجوم
هر دریا افتادم هیزم کشان باور کردند هیزم شکست نان خواست
نان او دادند آمد همه سلام خورد همه طالب امیر شدند آمدند سربان دهم
همه سلام خورده منکر او شدند در ده آمدند بجا امیر سلام آورد بخانه
از خالق کهنه با او داد در مطبخ آمد دید زن ارباب طبخ میکرد نمک
کفگیر سلام دهن زد او سلام زد نمک بعد در دیگ کرد شب غذا برای
امیر آوردند نخورد صبح ارباب آمد که بروم بشهر گفت من نوکری
نمیکنم خواست ارخالق از او بگیرد زن التماس کرد امیر بگریه افتاد گرفت
از او امیر آمد در شهر بجر من شب گوشه خوابید **شناختن عبدالله پسر ابو القاسم**
جواهری امیر را فردا آمد در بازار در دکان جواهری نگاه حسرت میکرد مرد جواهری
نگاه احوالش در ذات یک عباسی با او داد آمد دکان ماهی فروش
با ماهی فروش داد سه عباسی که نان ماهی خورد گفت فردا اشرفی میدهم
روانه شد تا از دنبش سلام روانه کرد امیر گرفت زدش در رفت فردا
آمد در بازار دکان جواهری یک عباسی گرفت از سمت دیگر رفت
با ماهی فروش دیگر همین معامله کرد روز چهارم مرد جواهری امیر سلام
تنبیه او سلام نصیحت کرد که گدائی امیر گفت کسی نجوم به سید
چکاره گفت اسکندرم کلاه از سر امیر [illegible] برداشت دید بعد
جنبش سلام با برابر امیر تعظیم کرد که من عبد الله جواهری پسر ابو القاسم
امیر سلام بحمام فرستاد بیرون آمد لباس تجارت پوشید آمدند بازار
کشتن امیر ببر را امیر با ان و بهرز سالار روز دیگر در بازار تفرج بودند
دیو خلق فرار میکنند از عبد الله پرسید گفت ببر فولاد شاه زنجیر
پاره کرده دکان سلام کند خست با امیر گفت بروم امیر قصد ببر از جانور
آدم میگیرد قصاب بطعمه گوشت ها سلام با وی رد رفت ببر آمد
بگوشتها حمله کرد امیر او سلام نهیب داد نگاه امیر کرد در باره حمله کرد
باز نهیب داد با رسیم رو با میر آمد دم او سلام گرفت زمین زد ببر
ببر بابا آمدند حیران بودند که گفت این کشت رو با میر آمدند
امیر چه ببر بابان سلام نرم کرد آمدند بفولاد شه عرض کردند از ببر کار
فرستاد آمد در چار سو امیر او سلام کشت عبد الله امیر سلام برداشت

آمد سنجانه

آمد نکاه کرد حکم کردن فولاد در غارت خانه عبد الهود بفولادشاه عرض کردند
گفت چه باید کرد که اموال عبید آنها بغارت بدهند خلق رو بخانه آوردند
غلامان از پشت بام زدند فولادشاه خبر شد گفت البته بیاید
برادر شاه آمد حوالی خانه را بر سر او دید از پشت بام نشسته شاپور
برادر هرمز و طلب شد حکم کرد خلق سنگها را گرفتند و نامه نوشت
برای اینکه من دوادارم باید بیرون بیاید که از من بیاید بیرون
آمد جنت ایر خوانده نوشت که بالا بیا غلامان سنگ علم کرد کنار رفتند
شاپور بفولاد گفت من بالا رفتم برابر شدم ایوان پر دلاور آمد با شمشیر
بالا فولاد و پورش انداخت این اوسی کشت از بالا انداخت بانگ
بیرون مردی آمد نزد فولاد که من اوسی سلیم به تهمتید یکی کنار رود
جار زدند کی رفته آمد پای دیوار غلامان خوردند بزنند لیف
کودرم کردند ایر آمد لب دیوار گفت نیم بالا آمد فرمود فولاد
شاه برو بابا از خانه بیرون شاه که دیوارت بهل در خانه دیگر رفتند
مرد بابا آمد در بارگاه بفولادشاه گفت اسکندر لعل گفت برم زود
که چرا خدمت نکردم بابا گفت بیاورم او را آمد تا با خبر بابا برگرد
ایلچی فرستادن امیر در هند و تحفه ایر آمد نزد فولادشاه خدمت
کرد تعظیم عرض کرد ... از جانب سلطان هند از ...
او را رفیق کن امیر قبول کرد آمد بابا گفت بنویس بار سلطان هند
از باج بحرین بکذر ... آدم ایلچی خواست ... و
بهزاد ... با عراقیان ... طلب شد ... دیدم
رفتند فرهنگ شاه خبر شد ... برای فرهنگ ...
رفت بیا فرهنگ برای سام نوشت که چون زنان ... در خانه بیرون
بیا نوشت وعده بار در فرهنگ ... آمد ... فرستاد
نزد او ... کهنک در راه ... سام خبر شد از زمین فرهنگ او را
وداع کرد چند ... دختر ... راه ... فرهنگ کهنک
سام بیهوش کرد ... برداشت و آمد
غلامان دختر خبر شد سام ... آمد
خبر ... آمد ... سام ... برابر فریدون آمد
حکم شد ... بارگاه ... جلد ...
رفتند رزم ... فریدون خبر شد فرهنگ
فرستاد ... گرفت آورد در برابر فریدون داد ... برد در شهر
... کهنک ... عقب سام فرستاد آمد ...
دید ... سام ... عرض کرد
... کهنک ... بیرون داد فرهنگ ... فرستاد
... سام رسید ... فرزند ...
... فرهنگ رسید ... سام ... بابا
... فرهنگ ... داد
... بابا آمد ... بابا سام گفت ...

کی از جلو فرهنگ

کی از جلو فرهنگ در رفت شکم ... فرهنگ زد پیاده شد رو بجا با آمد
یکفرنگ برد فرهنگ سام بالا آمد فیروز ... دختر ... داد
او بیهوش شده کهنک آمد فرهنگ ... خبر داد او را فرستاد و دنبال ایشان
بابا برابر تعظیم کرد که ... گفت ... بیاور آمد جلو
بیهوش کردن کهنک سام و دختر را و بستن بابا او را
دار ... زد ... شدم ... رد
سام دختر ... آمد ... بابا ... آورد نزد سام گفت ...
... کهنک در چادر ... سام ... بیرون آمد دید ... آمد
بیش آمد ... گفت ... ناخوش شدم ... بیرون کرد
آمد ... سام ... بیهوش کرد آمد دختر ... خبر داد بیرون آمد از چادر
او سام بیهوش کرد برداشت که برد بابا رسید او ... سام و دختر را
... آورد کهنک گفت ... بابا آورد ... در چادر ... کرد
آمد دختر ... بیهوش کرد برداشت برد بابا رسیدانه ... رفت ... چادر
... بابا ... آمد ... بیهوش بابا ... شمشیر
... بیهوش ... دست ... شمشیر ... بابا ... کرد
بابا دید از دنبال آمد ... چادر ... شمشیر ... کهنک
... فیروز ... فریدون ... کهنک ...
آمدن فرهنگ ... آمد ... کهنک رفته
و کهنک کشتن سام و دختر ... فرهنگ ... آمد ... خبر
کرد ... کهنک گفت من ... سام ... کشتم ... قبول
کرد بابا آمد ... سام فرهنگ ... کهنک آمد ... حوالی
امیر کهنک ... فرهنگ ... سام ... داد ... رفت ... بابا
بابا آمد ... بابا ... دست
... آمد حوالی چادر سام دید فرهنگ آمد آورد ... حوالی چادر
... بیهوش کرد ... که آمده چنین ... فرهنگ
گفت ... میدان بیا از بابا کهنک ... خواست ... گفت
... بابا ... آمد ... از دنبال آمد بیرون ...
... بابا ... گفت ... بابا ... کرد آمد رسید ...
... و آمد بزرگ ... کشت ... تفرقه کرد آمد
از صبح بابا کهنک ... آورد خدمت امیر کهنک مسلمان شد
مسلمان شدن فرهنگ و رزم کردن او ... فریدون خبر شد ...
دیگر فرهنگ میدان آمد امیر آمد با او رزم کرد ...
... گفت فریدون ... که ...
امیر بعد از چند روز فرهنگ ... خواست آورد ... در راه ...

هر ... از ... ۵

از بهر ابروش نزد فریدون او را باز کردند امیر خبر شد بابا را فرستاد
دید آمد در چادر بابا او را طعنه زد گفت امشب میایم بابا برگشت
فرهنگ سوار شد آمد بجا در بابا صبح آمد خدمت امیر مسلمان شد خبر به فریدون
دادند اورنگ را خواست باو گفت عرض کرد در میدان نزدش بیایم
طبل زدند روز دیگر میدان آمد فرهنگ را خواست میدان بیاید
مهر تاخت آورد در میدان با او رزم کرد او را بست آورد خدمت
امیر برگشتند **مسلمان شدن اورنگ و فریدون و عروسی کردن** امیر از اورنگ پرسید
این بیرا [illegible] بعد از صد [illegible] گفت از [illegible] آوردمش فرهنگ خواست
او را بکشد امیر نگذاشت اورنگ مسلمان شد رفت فریدون آمد
مسلمان شد حکیم فرار کرد آمدند در شهر [illegible] فرهنگ دختر را بسام
دادند نطفه فرخ بن سام بسته شد [illegible] دختر [illegible] نطفه مقصود
بسته شد **رفتن حکیم بباختر و امیر بشکار رفتن [illegible]** حکیم در باختر شکوه امیر را زد
او نوشت در [illegible] بخت و علاج اسکندر [illegible] پیاده [illegible]
فرستاد امیر را بکشد امیر رفت شکار فرهنگ [illegible] را فرستاد سام را
شب بکشد بیدار شد او را گرفت گفت مرا فرهنگ فرستاد صبح
آمد بفرهنگ پرخاش کرد [illegible] شد شمشیر فرهنگ را خود سام
شکست سام او را [illegible] فرهنگ کتف او را شکست [illegible] آمد گفت
از [illegible] که بابا [illegible] پیاده [illegible] بابا بکار [illegible] بابا گفت
تو [illegible] حرف [illegible] بابا داد بس داد دست بخنجر زد [illegible] آمد
با شمشیر کتف بابا را شکست امیر از شکار آمد از [illegible] مواخذه کرد
[illegible] در حفظ [illegible] کردم امیر بابا را ضرب زد [illegible] بیرون
آمد استخاره کرد [illegible] برود [illegible] آمد بباختر خوب آمد روانه شد
[illegible] غیاث رسید او را بیهوش کرد برد **[illegible] فرستادن امیر**
بباختر و گرفتن خسرو او را [illegible] امیر احوال اردهان شاه را از
فریدون پرسید تعریفها کرد امیر اسحق را ایلچی کرد آمد برابر [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] خسرو [illegible] فرستاد روز دیگر خسرو
نزد اسحق آمد او را [illegible] در قلعه گرفت روز دیگر آمد بالا شب
اسحق را [illegible] فردا با چهار هزار کس از قلعه بیرون آمد [illegible]
[illegible] امیر عرض کردند آمد برابر قلعه خسرو [illegible]
[illegible] فرستاد که شب امیر را بکشد آمد [illegible]
[illegible] آمد او را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] است امیر گفت [illegible] روز دیگر آمد برابر قلعه
[illegible] شد بالا برآمد فرهنگ [illegible] آمد کتف او را [illegible] قلعه

آمد که مدار [illegible] شد

آمد که مدار [illegible] شد گفت از اسکندر [illegible] خسرو گفت [illegible]
آمد در قلعه نشست [illegible] طلب شد بالا آمد [illegible] فرهنگ گفت
[illegible] بالا آمد با او گفت خوب است [illegible] تا قلعه [illegible]
[illegible] شد پیاده ها [illegible] بستند بردند نزد بابا [illegible] کردند
بابا گفت فرهنگ چنین گفت [illegible] داد [illegible]
[illegible] بابا را **[illegible]** بابا گفت [illegible]
[illegible] بر کتف مرا شکست اسکندر از او [illegible] کرد من نزد تو بیایم [illegible]
آمدم [illegible] اسکندر را بیاورم فرهنگ تصدیق کرد با بابا را [illegible]
غیاث را خواست آمد [illegible] امیر [illegible] اسکندر [illegible] حرم [illegible]
آمد در [illegible] گفت امیر غیاث را [illegible] آمد [illegible]
[illegible] برد در قلعه صبح آمد نزد خسرو [illegible] امیر خبر شد از بردن
[illegible] و غیاث امیر مواخذه کرد از کشیکچیان گفتند اسکندر [illegible] آمد برد امیر
از او مواخذه کرد [illegible] آمد بیرون [illegible]
آمد اسکندر [illegible] بابا [illegible] آورد در قلعه [illegible]
آمد [illegible] حرم [illegible] کشیکچیان گفت مرا امداد کنید روانه شد از دنبال آمد [illegible]
[illegible] آمد در حرم امیر بیدار [illegible] گفت [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] امیر [illegible] آمد بابا [illegible]
آورد در قلعه **گرفتن امیر قلعه را و مسلمان شدن خسرو** صبح ارسطو گفت [illegible]
[illegible] امیر [illegible] قلعه آمد بابا گفت من [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] بالا [illegible]
امیر [illegible] برگشت بابا شب [illegible] در قلعه امیر
از [illegible] فرهنگ خسرو را [illegible] امیر قلعه را گرفت خسرو را برابر
آوردند مسلمان شد با غیاث امیر سام و فرهنگ [illegible] با بابا صبح
داد غیاث شب آمد نزد خسرو که اسکندر را بیاورم [illegible] داد او را
[illegible] خسرو را شب برد بباختر امیر صبح خبر شد [illegible] خسرو [illegible]
با امیر گفتند بابا را فرستاد **رفتن بابا در باختر [illegible] دختر [illegible]** غیاث
[illegible] بابا [illegible] شد آمد در باختر [illegible] شب رفت [illegible] او
[illegible] دختری [illegible] شد [illegible] شد او را بیدار کرد
گفت من ملک [illegible] اسکندر [illegible] داد [illegible]
بیهوش شد بابا رفت دختر صبح [illegible]
پیاده باختر رسید بغیاث گفت اردهان شاه [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] بابا رفت بابا خسرو را [illegible] کشید رسید [illegible]
[illegible] اردهان [illegible] بابا آمد [illegible] غیاث [illegible] اردهان [illegible]

[illegible]

خویش آمد بشکار کردن بابا آمد ادرم امیر اسحق را روانه کرد بابجی گری آمد
در شکارگاه رسید باردلان شاه کاغذ را ور داد خواند روانه جهت اسحق
او را طعنه زد اسحق را زخم زد آمد در شهر قهرم برادرزاده اش را
سردار کرد آمد در خانه [illegible] مادرش را جو بعد خبر شد گفت همراه تو آمدم
روز دیگر از شهر در آمدند اردلان آمد بار وم لشکر حکیم پرنده را باو کرد
آمد در برابر امیر کاغذ را بار امیر نوشت داد پرنده آورد بامیر داد نوشته
بعد نوشته بود والله کامر امیر کاغذ را بعد داد که بیم جان او بگذار
پرنده تیغ زد بعد گفت **فرستادن امیر امیر پیاده را و زخمدار شدن** امیر پیاده ها را
دنبال او فرستاد با سهراب زرقان را با خنجر کهنک را زد و دیو اجماع
پیاده آمد با تفنگ رزم کرد روانه شد آوردند خبر را برابر امیر گفت
هرکه آورد اش هزار تومان میدهم زیرک آمد دید قهرم گفت طبل رزم
زدند پرنده دید او را زوبا و آمد [illegible] کرد از دنبال آمد زرکشت پرنده را
با کمند بست آورد وار شب بعد بهوش آورد لکد زد بسینه زیرک
افتاد کمند را شیخ لوز آید و رفت در بالا در اسفندیار از قفا او آمد
اسفندیار را بست و برد **رزم کردن قهرم با اسلام و جهاد** صبح صف
آراسته شد قهرم میدان آمد مادرش پیاده ور در جلو او اول فرهنگ را کتف
شکست قهرم مهر را زخم زد بعد اوس را امیر آمد زخمدار شد خواست تلافی
کند تیغ از کف امیر در رکاب زد بار زخمدار امیر را بابا خواست امیر را بابا بیم
مادرش بابا را زد سپاه اسلام از جا در آمدند قهرم زد با ایشان مغلوب شد
اسب امیر را برداشت از هم جدا شدند باز قهرم طبل رزم زد اردلان زیرک
و جاسوس را فرستاد که امیر آمد از لشکر دیده قهرم به پیاده اش گفت
این پیاده را تمام کن برداشت با بابا را همه رفت او سلام کرد بنه
رزم با بابا را در باغ انداخت بعمارت علم کرد آمد روز دیگر قهرم سپاه
کس نیاید زد دهل را بصف اسلام شکست با پشت او در شام برگشت
ارسطو برداشت سپاه را او رفت صبح قهرم خبر شد عریضه نوشت باد و هم [illegible]
داد مادرش آورد در حرم خواند نوشت از دنبال ایشان برو قهرم با مادرش
گفت دیگر عرضه ندارند بر کوه جا هم رفت قهرم از دنبال آمد روز سیم
نقابدار از بیر پوش رسید جلو بر بیه قهرم را بست برد پرنده از دنبال
آمد شب قهرم را بتقاضا حاجت از کمین در آمد پیاده ها زخم زد برد
قهرم را نقابدار بجا بجا خبر شد از دنبال آمد رسید زد دهل را سپاه
او قهرم بیرون آمد لشکر شد [illegible] نقابدار [illegible] فرود آمد پرنده شب آمد
بالا [illegible] رفت قهرم جلو [illegible] سپاه را [illegible] جمع کرد آمد رو
بشهر **بردن دختر اردلان امیر را معالجه نمودن** بعد از رفتن قهرم اردلان شاه

بوجه آمد طهرست دو ما نزد دخترش آمد بشکار امیر را دید آورد بباغ
زخم امیر را علاج کرد امیر بحال آمد دختر گفت مادر قهرم جاره است پیاده
دار جلو او بعد امیر اراده اردم کرد رسید بنقابدار بیر پوش بشکار
آمده بعد او بامیر آمد دست بشمشیر امیر بند دستش را گرفت او را
بعد زمین زد خواست بکشد گفت اسکندر را مانت تمامید امیر برخواست
گفت من اسکندرم امیر را آورد از رم رسید جلا قهرم تو را زخم زد
امیر گفت بجهت سحر مادرش گفت مرخص کن تلافی کنم امیر گفت مخفیانه
برو نقاب بردار بعزم ایلچی گری برد او را تمام کن نامه نوشت باو داد
آمد حوالی باختر اردلان خبر شد فرستاد نزد او چکاره گفت ایلچیم اردلان
قهرم را فرستاد او را بیاورد آمد نزد او گفت فردا میروم بزم برای
قهرم از است شب در مستی گفت بواسطه جام اسکندر را زخمدار کرد
بردن نامه قهرم بیر پوش را دفع کردن و رفتن نقابدار قهرم را شقه کرد چاره
سوار شد برگشت صبح خبر باردلان دادند فرستاد مادر قهرم آمد باو گفت
آمد نقابدار را برد برابر اردلان حکم بر قتلش کرد گفت من پیره مرد
گرفتارش کنم آورد بخانه او را اسیر کرد فروخت سقط کشان لشکر
سپاه نقابدار را شاطر بچه را قفار او فرستادند ظهر کرد آمد در باغ بابا را
در اطاق دید خواست ببرد نتوانست آمد در شهر در چارسو پرنده را دید
دنبال او آمد شب بخانه او دید دختر را ابیات میخواند آمد نزد او احوال
پرسید بعد از قصه ها گفت برستم [illegible] حکایت را باو گفت شاطر بچه را
نگاه داشت صبح از پرنده پرسید گفت کار مادر قهرم است آمد شاطر بچه را
روانه کرد **آمدن رستم بن اردلان جلو امیر و بردن** اردلان رستم پسرش را
سردار کرد پرنده را باو روانه کرد حکیم طیار را هم باو داد آمدند برابر امیر
پرنده شب فرهنگ را برد صبح امیر خبر شد ارسطو را نزد او فرستاد که من هم
میتوانم بگیرم ارسطو را بست حبس کرد [illegible] او با میر عرض کردند امیر
گفت پیاده ها یک او را بیاورد زرقان را با شاطر که امیر رستم را
خواسته در طلب شد آمد شب رستم را برد پرنده از ایشان را امیر میان او را
بست و آورد در حرم او را بکمال آورد از او پرسید که تو را فرستاده گفت
امیر از پرنده او را خواست ده [illegible] صبح یکی را بست و آورد در حرم
امیر در آمد گفت پیاده است رستم گرفته [illegible] تو فرستاده ابا کردم
زد [illegible] من او را بستم و آوردم امیر گفت بیرون آورد ند [illegible] اش
آورد بعد در آمد امیر حکم بر قتل او کرد فرار کرد پیاده ها دنبال او [illegible]
شبها زبون تیغم رسید کند [illegible] کمان پرنده او را بست آورد [illegible]
امیر مسلمان شد بعد [illegible] داد او را شبها ز طهر [illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible]

خبر شد نامه که کاغذ با برادر خوانده او را بالوس بیرون سوار شد آمد
بابا که آمد رسید به خبر اردولان شاه رفتن امیر از پیش شیر وجود با در قهرمان
امیر گفت با در قهرمان نقابدار را خورده [illegible] صبح [illegible] علاج
ندارد مگر اینکه او را بکشند امیر را آورد برابر کوه دید از غار شعله
آتش در میان گفت بابا در اینجا رفت امیر عجب [illegible] کرد خواب دید
شخصی با او گفت طلوع آفتاب تیر در غار بینید از امیر انداخت آتش
تمام شد آمد در غار دید پیره زالی گفته از آن سر آمد رسید بابا پیش امیر
گفت به شمشیر آمده امیر گفت بله گفت پیش من است بتو میدهم
دفع مسیلمان دیو را بکن تا بدهم قبول کرد آمد در غار دید بالای صفه
نشسته با امیر در آویخت دیو را بست خواست بکشد گفت خون تو [illegible]
میدهم در کنج غار گنج نشان داد آمد بر سر گنج دیو بیرون آمد از بالای
غار گنج را بر در غار انداخت آمد خبر با در قهرمان داد این خبر با اردولان شاه
رسید برادر رستم که دعا کن آمدن دیو به بارگاه و بستن محمد را و رفتن بابا و
دیو نامه را [illegible] داد خواند [illegible] جهان نامه را داد دیو که
برو به بارگاه اسکندر آمد نامه را داد بالوس خواند از او پرسید تو
دست تو کردی گفت به محمد گفت او را ببند خواست بکشد
گفت تو را میبرم [illegible] او سوار شد آمد رستم خبر شد طبل
رزم زد پیاده [illegible] فرستاد به سر الوس آمد غروب [illegible]
او را برد در باغ چالاک او را بست الوس را آورد [illegible] آورد
پیاده را گفت حبس کردند صبح رستم آمد میدان نقابدار شیر پوش آمد
با او رزم کرد از هیچ حربه [illegible] حاصل نشد آخر کشتی رسید نجات دادن محمد
امیر او کشتن [illegible] را بعد از محمد با دیو آمد [illegible] کرد
امیر را در آورد آمدند نزد [illegible] گفت [illegible] بکش تا بدهم دیو عجز
کرد امیر گفت بگذر از او با امیر [illegible] کرد محمد او را کشت [illegible]
امیر [illegible] روانه شد امیر گفت [illegible] مسیلمان گفت اینها از من ترس
دارند [illegible] آمد جلو امیر ایستاد امیر آمد شمشیر را
خواست داد [illegible] دیو [illegible] آمدند در باغ کشتن امیر با در قهرمان را
دختر آمد در شهر [illegible] گرفت [illegible]
امیر از صندوق [illegible] خانه در آمد او را کشت بابا بیرون آمد امیر او را
فرستاد [illegible] نقابدار ببر پوش رو به شهر آمد جستن از نقابدار [illegible] آدم شد
[illegible] صاحب [illegible] او را [illegible] بابا رسید
او را [illegible] خبر دار کردید گفت برویم خدمت [illegible]
بابا او را [illegible] کشید روانه شد [illegible] خبر بارولان داد [illegible] برادر قهرمان را

با هزار سوار فرستاد

با هزار سوار فرستاد بابا آمد در باغ با امیر گفت برخیز برویم بیرون آمد از باغ
دور شدند بهرام رسید ببر پوش او را شقه کرد سواران او را تفرقه کرد
بستن شیر پوش رستم را و نجات دادن [illegible] شیر پوش رستم را بست [illegible]
نزد الوس او را فرستاد [illegible] پیاده [illegible] کشتند او را [illegible] دید [illegible]
[illegible] بیرون آمدند [illegible] جمع [illegible] خبر شد رستم [illegible] روانه شد
بشهر روز دیگر رسید با امیر [illegible] سپاه [illegible] امیر گفت سپاه
او را تفرقه کرد [illegible] رستم خان مسلمان شد سپاه او آمد در شهر
[illegible] اردولان خبر دادند [illegible] بیرون [illegible] نامه [illegible]
[illegible] قهرمان فرستاد فرستادن اسکندر [illegible] اردولان [illegible] امیر
[illegible] آمد امیر بابا [illegible] فرستاد آمد بیرون [illegible] دیو [illegible] میانه
رسید [illegible] گفت [illegible] در بارگاه امیر کاغذ را خواند دید
نوشته رستم [illegible] رستم خواست [illegible] امیر [illegible]
او را روانه کرد بابا [illegible] از دنبال او آمد دید [illegible] اردولان [illegible] کرد [illegible]
[illegible] حکیم بابا [illegible] دید بابا [illegible] شد حکیم [illegible] اردولان عرض کرد [illegible]
دنبال او فرستاد آمدن قیتال آتش خوار [illegible] روز دیگر آمد [illegible]
اردولان رستم [illegible] آمد اردولان او را [illegible]
که قیتال [illegible] آتش خوار رسید آمد [illegible] اردولان [illegible]
پیاده شد [illegible] شراب خوردن مجموعه آتش [illegible]
[illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] امیر آمد
در بارگاه چالاک [illegible] فرستاد [illegible] دید [illegible] السلام را
تمام [illegible] حکیم گفت [illegible] پرسید پیاده [illegible]
[illegible] آمد [illegible] عرض کرد
او را فرستاد دنبال بابا رفتن [illegible] بابا آمد
[illegible] دید [illegible] گفت
[illegible] بابا [illegible]
شد [illegible] بابا آمد در شهر [illegible]
آمد در خانه [illegible] آواز [illegible] گرگ [illegible]
گفت [illegible] نشان داد بابا آمد در [illegible]
دید [illegible] پیاده آمد که با بابا [illegible] رفت [illegible]
بام [illegible] آمد [illegible] رفت [illegible] آمد [illegible]
بابا [illegible] برداشت از بام [illegible]
[illegible] قیتال از ترس [illegible]
تا جا [illegible] آمد از جلو رسید بابا گفت بگیر پیاده رفت بابا از کوچه [illegible] رفت

پرنده پیاده قیتال را ضرب زد آمدند در خانه فرهنگ را با زیرک بردگانه
برادرش دختر شنید آمد نزد پرنده گفت او را بگیرم اذن داد از خانه در
آمد دکان سیاه را دید مرد تاجر لباس زنانه خرید رفت بجای دختر دید پرنده
زنی بیرون آمد از او پرسید اینجا چه میکنی گفت منزل من اینجا است دلاله زنم
آن تاجر جهت او بمن داد در خانها بفروشم بابا او را گفت بیا با هم برگردیم
بابا زن او را دید شناخت او را آمد با او در منزلش بیا بابا گفت پیرزن رفت
بالاش هم نهاد دختر گفت در انتظار تو بودم بابا احوال فرهنگ را پرسید
گفت ندیدم شب آمد دختر در خانه به او بگردد چه دولت او را پرنده را
پید اگر دلارزاد احوال پرسید گفت سیاهها دیدم آمد اینجا دختر را باز کرد آمد
خبر بیابد داد فردا آمد در چهارسوق دید پیاده قیتال را حرف بگوش او زد آمد با
پیاده در خانه رفتند بابا شب نخبه پیاده قیتال آمد در خانه پرنده او را
خواست بیرون آمد گفت نیم آمد اینجا در اطاقی کرآمده جا او را گفت با او
برو بیرون آمد سرکوچه او را کشت پرنده فهمید رو بجا آمد با هم کودال
نعشه **زخم زدن سیاهی پرنده را و کشته دادن فرهنگ و زیرک را** دلسه پیاده رسید از عقب میرفتند
بابا سر بهیه شد از عقب سیاهی با مقراب زد بشانه پرنده از آن سر یکی با
خنجر پیاده ها را بزد پیاده ها رو با و رفتند بابا بنا کرد بزدن پیاده ها را
از دو طرف بیزد شب بابا رفت در دم صبح آمد نزد دختر گفت من پرنده را
زدم حکایت آن خانه را گفت دختر گفت باش شب بابا او آمد گفت
خانه پسند برادر پرنده است بالا بام آمدند دختر بالین آمد بابا دید
یکی از بابا جمجمه حاضر او را به بیت خواست او را بکشد بابا برزد آمد او را نهیب
داد در رفت فریاد زد برادر پرنده بیرون آمد رو بیا بابا بابا پیاده قیتال را
با خنجر زد برادر پرنده را بگیر بیت فرهنگ را خواست داد بابا او را
بیهوش کرد از خانه بیرون آمد سیاهی دید با بوله بار از برابر رد شد دنبال
او آمد بخرابه او را بکند بیت خواست بکشد که پیچ گفت چالاک بود
آورد دختر یک خانه او را با زیرک و فرهنگ روانه کرد از دروازه بیرون برگشت
رفتن پرنده بشکار و اسیر آنها را آوردن بعد از پرنده برادرش خبر یافت او را داد از
شهر در آمد رسید بیرون در بغار رفتند آهوئی را گرفت شکم پاره کرد دل او را
زد به شکار رو در آمد در غار آتش کرد کباب بخورد فرهنگ آمد آهو را
خرید کباب خورد که چالاک بعد از شد هم خورد زیرک آمد او را شناخت
خواست بدر رود پرنده فریاد زد پیاده ها بیایند زیرک ایستاد
او را آورد و شان این شهر بابا شب دختر را وداع کرد **رزم کردن قیتال با امیر**
و بردن جا ... آمد نزد فرهنگ را خبر آمدن بابا را بابا را
دادند حکم کرد طبل جنگ زدند بابا را از پرنده خواست آمد در دار امیر

شب بابا او را ...

شب بابا او را بهت احوال پرنده را پرسید گفت در شهر است شنید او آمد
صبح برادر اردلان پیاده کاغذ آورد بابا داد نوشته بود حکایت را کاغذ را
بابا داد گفت میخواهم نیم را کار شده آمد جلو صف قیتال آمد میدان
امیر را خواست سلاح پوشید آمد میدان او را شهه کرد کرد باد برد میرزا
چپ را آمد کاغذ اردلان داد برگشت آمد از روی عقاب بسیار آمدند امیر را
آوردند بوبوسه حکیم حکم برهم کرد بابا گفت صبر کن تا نیم را بگیرم امیر را
داد بردند بابا شب اردلان را برد نوشته اند جهت کروا سکندر است
صبح بابا از زره بیرون آمد دید نقابدار سبز پوش آمد گفت خوابید بیم آمدم
بابا را گفت فردو بیا اردلان را آورد با دبیر در رفت امیر که سر بریده شد
دکمه چیل سهم قتلاچی و کشته دادن او اردلان را بچیل سهم قتلاچی وارد شد محبر شد
از نبودن اردلان پیاده اش را فرستاد که او آمد اردلان را برای نوشتن
پرنده را برد صبح بچیل سهم پرسید اردلان کجا است گفت پهلوی من
بود نیم او را برد بوبوسه حکیم فرستاد که سبزپوش آمد اردلان را او را غرب
رفت در چاه در او را بیهوش کرد بیرون آمدن شاطرچه او را بهت
بر دستان کرد صبح بچیل سهم دید خیام شب خوش آمد بابا سیب پرنده را
برسته خبانان آمد خنجر کار هوشدت شاطرچه رسید آمد نقابدار را خبر کرد آمد
بچیل سهم را آورد در چاه در فرستاد بپای او را آوردند داد بابا در رفت
صبح پیاده گفت اردلان نیست اینجا است بچیل سهم نوشت که من طاقت
خدمت ایشام نقابدار را خواست او را آمد منزل جهت سقنجی کرد فرستاد پیاده
حوالی دستانها نه دید او را بردند تقاضا حاجت آمد بچیل سهم را خبر داد و
آمد برد او را **رفتن ؟؟ شهر و کشته دادن فرهنگ و پیاده ها را** بعد از بابا آمد رو
بشهر در سلام از پیره مرد ایشان خریده آمد دید پرنده بدروازه نشسته
آمد که این نیز را بجز گفت شبان نمیآرم بابا گفت من شبان آوردیکش
در کله دان کوسفندها را کوهی دید شب آمد در خانه پرنده دستان را
خلدی کرد روانه از کرد صبح پرنده دید نیست آمد از خانه بیرون
برود بابا کله را بیرون میکرد گفت برگرد که دزد کجا است بابا
پرسید دزد کیست گفت پیاده اسکندر آمده اسکندر را برد بابا پرسید
غم کجا است پرنده بیم منتظر شد آمد در چارسوق جمع پیاده آورد در رد بیز
که هست **پیاده آوردن پرنده جهت گرفتن ؟؟** خوش آمد پهلوی بابا نشست
که تو کجائی هستی پیاده ها آمدند بابا سیلی به پرنده زد دست بخنجر پیاده
زد در رفت پرنده از دنبال می آمد در صحن دروازه در خبر بیاورد
از شکار رسید بابا گفت عرض دارم ایشان دستکم اسب او را دیگر از خطیب
تا جشن را برد پرنده رسید جهت بابا کلاه خشن را برد پرنده را از دنبال آمد

رسید بکوه چهار دو

رسید بکوچه سید ود رفت بخانه آمد به پشت بام بام بام آمد بخانه پرنوره
دید دختر بزم دارد آمد بپهلوی او نشست *بچی پرنوره ؟ با دختر بردن نزد فرامرز*
دایه آمد پرنوره سلا خبر داد او آمد در با تنچه کمین کرد دم شب بپهلوی دختر خوابید
آمدیم و اوسلا بست آورد نزد فرامرز حکم کشتن کرد بابا گفت کنج بید اگر دم
بزمیدم پرسید کجا است بابا گفت بیرون شهر است به پرنوره گفت برو
دشت بابا بگیر سلا سوار شد از شهر بیرون آمد دامن کوه بابا پیاده شد پرنوره
زینی زد بابا سلا فرود فرامرز دست بشمشیر رو به پرنوره آمد که چلاک کشتی
اوسلا در رفت بابا خودسلا باز کرد و کمر بند نهاد بدره آمد آهو ئ سلا
با مضراب زد از دنبال نقابدار زنار بندی آمد رو بابا که چلاک شکار
ملا زدی بابا فرار کرد *رفتن بابا بجوه کشتن جادو [illegible] اعجاب دادن* از دنبال آمد فرامرز
رسید بابا گفت حکم این بچه نقابدار فرامرز سلا زخم زد رو بابا آمد
با سنگی زد بر پوزه اسبش رو بر کرد امید بترکد او سوار شد بیهوش کرد
برد نقاب برداشت دید دختر ارزدلان است اوسلا بحال آمد بابا او
جوانمرد بابا اش کرد پرسید چکار رو دار گفت بی امیر میکردم بابا سلا آورد
در باغ روز دیگر آمد در شهر از فرامرز پرسید چرا زخم داری گفت دنبال پیاده
اسکندر رفتم نقابدار زخم زد پرسید پیاده چه میخواهد گفت اسکندر سلا
پرسید کجا است گفت نزد تهتاله آمد بابا سلا خبر داد بابا رفت دامن
کوه دید منزل است بنیه پرنوره آمد که آدم بمحافظت تو این سلا بود گفت
جادو با سلا *رزم کردن پیل سهم با پیر پوشی و زخمدار کردن* پیل سهم پیاده اش سلا
فرستاد نقابدار سلا برد بیدار شد اوسلا گرفت دهانم لنتر کرد
اوسلا آمد از رو پیل سهم طبل زد روز دیگر صف آرا شد پیل سهم نقابدار را
زخم زد که بابا امیر سلا آورد چیزی آمد کاغذ داد بار ارزدلان فرستاد پیل سهم
برگشت امیر بابا سلا براغ فرستاد آمد دید ارزدلان گفت پیل افکن سلا بود دیدم
استقبال کنید همه رفتند غیر از پیل سهم دار رد شد از او مؤاخذه کرد
که چلاک نامرد متحیر شد ظلم آمد در جا دل پیل سهم سلا کشت علاوه ما ان او
با پیل افکن در آمد کشتند ارزدلان خبر شد بیرون آمد از هم جدا شدند
کرد از پیل افکن مؤاخذه کرد گفت میان ما رنجی است *آمدن زن [illegible]*
کشتن پیل افکن با الوس [illegible] کردن ارزدلان گفت طبل رزم زدند روز دیگر
پیل افکن آمد میدان نقابدار از زنار بند آمد احوال پیل سهم سلا پرسید
ارزدلان گفت پیل افکن اوسلا کشت میدان آمد پیل افکن سلا شکار کرد
از ملازم مرد خواست الوس آمد با او رزم کرد از هیچ جرب علاج نشد
بکشتن رسید شام پرنوره رسید ارزدلان فرستاد الوس سلا برد گفت
بر دارش بشهر صبح نقابدار سوار شد اوسلا خواست امیر بابا سلا خواست

فرستاد اوسلا

فرستاد اوسلا ضرب زد آمد نزد ارزدلان احوال پرسید گفت من فرستادم
اوسلا بردند میدان اوسلا بگیرد بار ارزدلان گفت با تو دعوا دارم گفت
فردا بیا فردا نقابدار آمد برابر امیر که بردند بشهر صف شکست نقابدار
فرود آمد *رفتن [illegible] بخانه شهر [illegible] الوس و فرستاد ارزدلان نقابدار* حکیم گفت لنیم بردند بشهر چند پیاده
فرستاد جلو بابا بابا سلا امیر فرستاد بشهر آمد پیاده ها رو بابا آمدند فرار
کرد رفت شب حوالی دره که به سلکرد پیاده آمد که به جنید کمیت پیاده سلا
گرفت بشیر او آمد پیاده ها سلا بیهوش کرد دماغ بریده رفت ارزدلان
پیاده فرستاد که نقابدار سلا بیاورد آمد اوسلا برد دار کشت بالا جو
رسید اوسلا بست پیاده جلو نقابدار از دنبال آمد برد هر دو سلا نقابدار
پیاده ارزدلان سلا کشت سوار شد رفت *بخانه دادن ؟ الوس را بیماری دختر پرنوره*
الجو از بابا آمد در شهر در خانه پرنوره حظ ندید الوس سلا آمد منزل خبر بود
دایه سلا بیدار کرد احوال اوسلا پرسید گفت فردا شب بیا دیدم اوسلا
صبح به پرنوره گفت شب آمد گوشه کمین کرد بابا آمد کمند کلاه بابا انداخت
کشید دار زد دماغ بابا نفس حبس کرد داد به پیاده که بر در چار لو تا صبح
آمد برد در بچار لو در سلاه روی [illegible] پیاده سلا بیهوش کرد دعمل کرد آورد
بچار لو رفت [illegible] خانه [illegible] صبح آمد برد [illegible] سلا فرامرز خواست
بکشد [illegible] پرنوره گفت صلاح نیست [illegible] برجیس [illegible] در میدان چند
پیاده رسید [illegible] بابا [illegible] بابا ل
[illegible] سلا بردند از دنبال آمد دید رفتند بخرابه از خرابه به پشت بام از آنجا در
خانه بابا آمد در پشت بام دید دختر پرنوره است پیاده سلا بحال آورد بابا او
حرف زد پیاده به بهانه قضا حاجت از خانه در آمد که برود همین پرنوره بابا
پرنوره بیدار آمد جلو او بابا گفت آمدند در خانه دید [illegible] سلا بشکند
بابا آمد گفت من لنیم پرسید برادر چه آمده گفت الوس سلا آورده در [illegible]
بپرست بخود دختر گفت باز هم خانه دارد بابا گفت [illegible] سلا بنیه چالاک
کرد بابا بار شام آورد با آن خانه پرنوره عجز کرد از تقصیر او گذشت [illegible]
غلام بچه [illegible] عمارت سلا [illegible] کرد در بیدار شد [illegible] آخر شب
بابا با دختر رفت در سرداب زن دیگر پرنوره کمین [illegible] اوسلا بیدار کرد آمد در
سرداب بابا فهمید [illegible] پرنوره ایشان صبح پیاده آمد [illegible] آمدند
دم [illegible] کرده رفتند *رزم کردن ارزدلان با الوس [illegible]* بابا آمد از
ارزدلان خبر شد طبل رزم زد پیاده فرستاد بابا سلا بیاورد بابا اوسلا
[illegible] صبح آمد خدمت ارزدلان اوسلا [illegible] میدان آمد
مرد خواست الوس آمد میدان با او رزم کرد آخر اوسلا بست [illegible]
آورد خدمت امیر [illegible] شد رخصت شد آمد از حکیم دید [illegible]

[illegible] کرد

فرار کرد اراده آن صبح آمد خدمت امیر ارسلان برداشت آمدند در شهر امیر
ارسطو سلطان بجوی استکار فرستاد نزد ... شاه عروسی کردند نطفه منهاج
بابا از امیر ... شد بابا خود استکار فرستاد دزد پرنده گفت ... بگیر و
بعد دختر را آمدند بابا عرض کردند بابا او را ... بازی بیست عروسی
کردند از بابا و دختر نطفه روئیده بسته شد امیر فرامرز ... حاکم با ... کرد

رفتن حکیم در ... و ... کردن جهت ... حکیم آمد در حوالی سقلاب قلعه دید

داخل شد ... با ... دید احوال ... گفت ... آباد است
پیر ... دختر ... آمد در شهر خدمت سقلاب ... از امیر زد پیلتن
را ... کرد ... حکیم زمرد ... فرستاد ... اسلام حکیم گفت
... داد که ... شهرت کند چهار روز ... که جمع ... است
... گفت ... کردند شهر ... در ...
... آمد حوالی ... امیر پیاده ...
... داد لباس سفید پوشید آمد در ... دید ... چهار ده
گفت ... دید ... گفت در طالع ... است ... پیدا کردن
شد ... از ... آمد ... کباب کرد زمرد دارو زد
... شد آورد به پیاده ... لباس دیگر پوشید آمد در ... دید
شد که ... وقت ... زمرد ... فرستاد زمرد از دنبال آمد در دروازه
با او ... رسیدند او را ... آمد ... خدمت ...
... نوشته ... که ... صبح ... شد با او آمد ...
داد ... کرد ... به پیاده ... داد آمد ... دید امیر ... اقبال
او فرستاد ... او را ... داد به پیاده که ...

میدان آمدن ... و آمدن نقاب‌دار ... پیلتن ... شد طبل ... زد روز دیگر
صبح ... صف آرا شد پیلتن آمد میدان نقاب‌دار ... رسید
با او حرف زد او را ... کرد ... مرد ... فریدون آمد میدان با او رزم
کرد نقاب از چهره اش کنار رفت ... شد گفت ... این ... به
... آمد پیلتن گفت ... کار ... ساختم صف ... ظهر
فریدون ... شد رفت زمرد از دنبال آمد دید رفت در جا در دید نقاب‌دار
دختر سقلاب است آمد خبر به پیلتن داد او را ضرب زد که ...
آمد ... او را بیهوش کند بیدار شد فرار کرد آمد صبح خبر به پیلتن داد ...
بابا ... شده ... دید او را ... دنبال او آمد دید فریدون آمد بسیار ...
بابا آمد به پیلتن گفت السلام ... بابا ... ایشان را ...
برگشت بابا آمد ... دختر ... شد بیهوش کرد ... او را فریدون از
دنبال آمد به زمین خورد بابا با دختر بیست ... زمرد آمدند ... بابا ...

آمد زمرد ...

آمد زمرد ... زخمدار شد زمرد ... زد پیاده ... از کمین در آمدند بابا ... باز
خود ... رسید ... سقلاب ... سنگ ... میکرد
زمرد فرستاد پیلتن را خبر دادند ... فرستاد ... که ...
بر ... بابا سفید مهره زد امیر ... ارسطو گفت بابا عرصه تنگ شده

آمدن ... در ... شدن

... فرستاد آمد رزم کرد پیلتن او را زخم زد

... و ... سلطان ... دوباره پیلتن ... برداشت بابا سفید مهره زد
ارسطو گفت ... آمد با او رزم کرد پیلتن ... بست
بابا ... آمد در ... آمدند امیر ... دست ... کردند زمرد ... به
صبح ... بیهوش کرد پیلتن ... در طلا به ...
... زخم زد طلا به ... او را گفتند ... آوردند بابا دید
... خبر داد آمد وقتی رسید که پیلتن اراده ... داشت
با او جدال در آمد ... او را آورد برابر امیر سلطان شد امیر ...

رفتن ... ایران ... فریدون را

ایران ... رسید گفت ... است
امیر بابا ... ایران فرستاد آمد بیرون ... نماز کرد ... شهر نهاد
زمرد از عقب آمد ... رسید شب آمد نزد پیلتن که السلام ...
... او را ... زمرد گفت ... قبول نکرد ... او را
... دست ... آمد دید ... بیهوش کرد آمد او را ...
کرد آمد فریدون را ... داد ... در مغازه ... شد
فریدون را برده ... پیلتن ... شب ... گفت امیر ...
فرستاد ... او پیلتن گفت ... آمد ... زمرد
... داد با هم جدال در آمدند پیاده ... از کمین ...
... با ... شهر پیلتن آمد ... آورد سلطان
... خویشان ... برادرزاده ... شب ... او را ... بیدار
شد زخم به پیلتن زد بیرون آمد ... ابوالفضل بغداد ... کرد

وارد شدن زمرد در شهر و دیدن بابا او را حکیم ... بابا ... شده
... امید ... بابا آمد در شهر ...
از ایران ... تا اینکه زمرد وارد شد بابا ... زمرد آورد برابر ...
نقاب‌دار و فریدون ... گفت ... کرد بابا ... زد
او را ... شد آخر او را بستند بابا ... خورد ...
... سقلاب شاه ... زمرد آورد ...
... بابا شب آمد ... از ... پیاده بسیار آمد از قفا هم ...
آمد بابا ... کرد ... پیاده ... پیاده ... و عقب
کردند بابا از دست ... آمد ... خانه ... آمد ...

بابا به آمد

...

بالا بر آمد دید پیاده ای از بام جست و رشد به جنت بتخانه زمرد بیدار شد
پیاده بسیار از اطاقها در آمدند بابا دید ساده گریز نیست جست در حوض
مرزی آب کرد مرده وار روی آب افتاد از آب در آوردند بول
هفوت بلند شد بیدار شدند بابا در رفت صبح زمرد آمد به ثقلاب عرض کرد
آمدن ثقلاب با نیرنگ حلوا و امیر در رفتن ایران ثقلاب حکیم سالخورده است آمد حکیم
پرسید چکار کردی گفت مار حاظر است از شهر بیرون آمدند خم سال
بالا خراده اند جستند آوردند بابا شب آمد بتخانه زمرد بیدار شد فریاد
زد بابا بدر رفت صبح آمد به ثقلاب خبر داد گفت برش ان باغ چهار
برج بر داشت رفت بعد آمد در جارلو گفت بر دم باغ چهار برج
بابا از شهر بیرون آمد دید ثقلاب حرکت کرد در دو بار دم بابا آمد حوالی
باغ دید در خدار و شبه زمرد آمد پای دیوار نشست کجا آمدن جاده
آمد دید برابر او آمد که زمرد بیدار شد هر دو را باغ آوردند صبح جاده
دید امر ستبه شد گفت بر بیده نزد حکیم جاده بر داشت بر دوشان
بابا گفت زمین بگذار جواهر دیدیم آورد زمین گذاشت جاده را
گفت در رفت زمرد آمد خدمت ثقلاب ثقلاب حرکت کرد آمد برابر امیر
طبل زدن ثقلاب و آوردن بابا را پیدا و دریتیم جاده خوردن نوشت با امیر بشر حکیم که هر ملایی
حیله دارد حیله ان ما سال طلیع که بیرون پیاده نیا به امیر قبول کرد
ثقلاب طبل رزم زد روز دیگر صف آرا شد غرادها با خم آوردند
برابر سر خم سال نه و داشتند مار سر در آورد دیکی فریاد زد مرد پیاده رستم
این ار دولت ان آمد بر حال او خوش شد خندید او هم خندید کم کم زیاد کرد ریتم
ترقید ثقلاب فرستاد نزد امیر که بر کردار امیر گفت من حالا عزا دارم
برگشتند امیر نعش سال و شتا دارم ثقلاب آمد دید حکیم ارسال غذا میدهد
که از ملازمان حکیم سال روز جو کرد بروز مطلب داد آمد با امیر عرض کرد امیر
بارسطو گفت چاره کن رفت بجا در باز طبل رزم زد هر روز دیگر سید ان آمد
باز مرد خواست بیرون آمد خندید نامرد عراده سال بر کردانید امیر
آمد در بارگاه حکم قتل ارسطو سال کرد الوس ضامن شد آمد در جاده جهه طلیع
تنها از بابا آمد در شهر شب رفت در اندرون ثقلاب صبح ثقلاب
بن ثقلاب بیرون آمد حوالی باغ آمد خبر دادند در باز شد بابا داخل باغ
شد گفت دیشب پیاده اسکندر را این من آمده بود جهه ایران قسم
خورد از کجات بیا نیم مرا بکشد بابا شب بانو نیمه شب آمد بجا سالاد ان
جاکنت جاه بعد از شد پرسید از او چه میکنی بابا گفت بیا مرد دیدم بابالا
صبح گفت بر خیز نزد حکیم جاه که برد که زمرد پرسید الان قایق سال بیابان کرد در تپه
بر کردانیدند دیدن ارسطو خارکنی را و شهید او آمده شتر از ارسطو از ترس صبح فرار کردن و چاره شدن

کرد خارکنی باو رسید

کرد خارکنی باو رسید گفت بر کرد این به ایمشی باز دار آمد از ای اینجه سال داشت
کرد بالا عراده که داشتند ثقلاب طبل رزم زد روز دیگر ادم عراده
مار سال آورد رسید ان اسلام عراده اینجه سال برابر او بار دو داشتند مار
صورت خود سال دید خندید نامرد کور شدن ارسطو و چاره کردن روی بابا و را
ارسطو از خلقت جعفر حیران بود که هر چه خوب است در خاکستر کرم بود
کرد کور شد از غیرت رجوع کسی نکرد کوردار در بارگاه حکیم فرمان می
نوشت روز چهلم خارکنی آمد در بارگاه که ارسطو کور است امیر نگاه کرد
کوری سال فهمید دست برابر او نگاه داشت که چند است نگفت پرسید
چکار چاره نکردی گفت چه شتم رجوع بکتاب تمام خارکن حقه سال
در آورد هیچ به دواز ده داد بارسطو چشید هفتاد و یک دولا را نام برد
گفت چاره این سال میکند گفت نه یک دوا باقی دارد پرسید چیست
گفت نمیدانم جعفر نوه ماه سال با ابریشم بسته در آورد سیر سال داده به
پشت زد از شکم ماده بیرون آمد در دواز ده چشم کشید روشن شد
ارسطو فهمید که جعفر سال بیهوش دان است خارکن نامش روز به
ارث کردان الدعوان بعد امیر او سال در ملک وزرا جا داد و لرد
ثقلاب قلعه کرد در ثقلاب رفتن ثقلاب نزد صنوبره و خبر دادن بابا امیر را
امیر خبر شد زیرک سال فرستاد در دلشهر آمد دید ثقلاب از شهر بیرون
آمد رفت باغ الماس صنوبره کرد گفت تو از شهر بیرون بیا اسکندر
میایی من اوسال تمام ملاع از باغ در آمد زیرک پنهان شد شب آمد دید
ایران و پیاده ها سال بار کجا بسته اند بیچ بابا بابا گفت انها سال بر دو هیچ
جادو خبر شد فرستاد و بیار شد نجود بابا طلب شد از او برای سال خواست
قبول کرد رهایش کرد آمد اردو بابا خبر داد امیر وعده بیا باز داد آمد
خارکنی سال امیر کرد برش سال بر بیده آورد برابر جاده حکیم آمد گفت
بچه سال بوت بیبین اسکندر است بانه آمد که امیر سال دید آمد خبر داد
که است بابا سال داد هیچ که بر دیابی برداشت روانه شد در
کوه بزی سال دید گفت این باز هم دارد بابا سال زمین نهاد او سال
کشت آمد رسید بار دو دید سر دار دوازده بر شجاع است از کجا
پرسید کیست گفتند الماس برادر مرجان شاه است همراه او آمد
حوالی ثقلاب امیر رسید ثقلاب رفت در باغ نزد صنوبره آمد جاه
بیارگاه امیر به ملاقات امیر از او معذرت خواست فیروز بن فرمیدن سال
با امیر شد جواب نداد و رفت دست یاران سال باغ فرستاد خبر
آمد باز در امیر فیروز سال رو باغ انها عشق کرد فیروز گفت
بشرط آنکه تو امداد به ثقلاب نکنی که ما شهر سال بگیریم عروسی

[marginal note, left margin:] سنه ... رجب ...

کنم قبول کرد آورد او بعد بار صبح فی روز آمد خبر با بیر داد پیغام دادن امیر
ای فرستاد نزد سقلاب که با دعا کنی مقلوب و رزم کردن الماس
بیا بجنگ ... طلب رزم شد طبیعی زد بیر بابا برایت جمل آمد
او دیو جادو که فیروز شاه را برد بابا از دنبال آمد به چنید چه شود دیو
پیاده الماس میرود بابا پرسید کجا میروی گفت نامه برای ... اسکندر
بهرام بابا رد شد کمند انداخت بابا رد کرد او را بیعت گفت فا صدم
بابا نامه اش را خواند دید امیر را نصیحت کرده آورد خدمت امیر
نامه را خواند انعامش داد از کم مسلمان شد امیر حکایت فیروز شاه
در خلوت بابا گفت شب پیاده الماس آمد بابا را بگرد در جادو
کرد صبح جادو فیروز شاه را آورد بابا او را برآست دیگر کرد خوشحال
فیروز شد امیر آمد جلو صف نجم هفت پیر الماس را در میدان کشت
صفها شکست بابا دید جادو ... فردا کار غذا بزرگ ولد آورد و بلاغ
دل کجا دید اظهار ... کرده کشتن بابا جادو را و بطلسم افتادن
آمد نزد بابا که تو ... این دعوه مسید ... باشد بابا گفت ...
شب آورد و کشتم بلاغ به بهانه جاع در کوشه او را بیهوش کرد شیر او
شد او را زنده نمود کرد صبح خبر داد که سقلاب آمده لذت ...
حکیم گفت ای خوشم سقلاب ... کرد بابا ... داد ثقلاب ...
گفت ... رفت شام نزد آمد بلاغ که عریضه آوردم ...
باز ... کارخانه را بگرد بیهوش کرد آمد حوالی عمارت دید بزم دار ...
بیهوش شده بابا همه را سر برید ... بابا را بیعت ... آورد
رو ... از ... بابا حرف ... آتش افتاد ...
بابا ... شمع ... آمد ... چراغ آمد ... زد بابا افتاد
... سقلاب دید ... پیاده ... در باغ فرستاد
آمد همه را کشته اند الماس گفت ... با حکیم رفت آمد خدمت امیر
مسلمان شد بطلسم افتادن محمود فرهنگ و پیغام دادن ... روز دیگر وعده ...
بباغ رفت آمد در باغ دید ... گفت ... در این ... هر که برود
بیرون ... امیر گفت ... رفت ... فرهنگ رفت ...
خواست ... آورد و نوشته ... از باغ بیرون ...
همه تمام ... آمد بیرون از باغ نقابدار رفت الماس آمد مسلمان شد
عرض کرد سردار ... روانه کن مرجانه را ... امیر ... مرجان و ...
و فریب ... فرستاد شکستن نقابدار طلسم را و ... الماس ...
در ... کشت از آن ... آمد ... آمد ...
... شد آمد کنار چشمه دید ... تمام شد بیرون آمد

... برآمد

شب نزد آمد امیر را بکشد بعد کشد او را ... گشت صبح سقلاب را امیر
خدمت بکشد الوس ضامن شد بیر داد او را الوس ... الماس در ...
مرجانه ... پادشاه ... برد صبح سپاه ... الماس ...
پادشاه آورد برابر مرجان شاه ... الماس را ... دستان
کرد ... گفت ولایت من ... مطیع ... قلعه را
از دشمن ... فرستادن امیر محمد ... قلعه ... عریضه نوشت
... فرستاد ... احوال
... وقایع را ... امیر نامه را خواند ...
فرستاد ... قلعه مرجان ... نوشت برادرش ... نوشت که ...
... اطاعت کن به ... آمد ... قلعه ...
... که آدم اطاعت کنم ... آورد ... صبح سپاه ...
... کرد بیرون ... کرد نوشت مرجان ... مرجان آمد
... کنار ... گشت ... غذا خوردن ... در
حاصل مرجان دید پیری بزرگ ... بر کفش ... بیرون
گردش ... مرجان ... فرستاد ... تا زیانه ... و ...
بلند کرد ... زد برگشت ... اسب را گرفت ... پیاده
شد ... رفت ... زمین زد مرجان حکیم را فرستاد نزد او
زبان چاپلوسی آورد ... برابر پرسید ... گفت ... مقصود
فرستاد ... او را ... پرسید ... کیست گفت ...
... لباس ... دلاور ...
فرستادن مرجان ... امیر ... حکیم مرجان ...
... آمد ... حکایت ...
فرستاد ... امیر آمد ... امیر ... سپاه
... عرض کرد ... امیر فرهنگ را فرستاد ... آمد ... در
امیر را بیهوش کرد ... فرار کرد آمد الوس ...
امیر ... پیاده ... اطراف فرستاد خودش آمد ...
الوس را آورد برابر مرجان گفت ... مرد ... الوس گفت ...
بهرام ... مطیع ... گفت ... حکیم مانع شد ...
... آمد ... مرجان آورد ... گفت ...
رسانید بر قلعه ... روانه شد از ... فرهنگ
... را ... فرهنگ بیرون آمد ... گفت ...
دیدن مرجان برابر امیر و دیدن بهرام الوس را پیاده آمد خبر ... داد
او از شهر بیرون آمد روز ... برابر امیر ... از ... چند سوار
رسید ... خبر ... آمد دید الوس ... پرسید کجا بود ... حکایت ...
گفت ... دربارگاه مرجان گفت ... حالا از قلعه ...

گفت ای ...

گفت البته حکیم کرده حکیم را گفت دروازه را بیرون رفت مرجان را
فرستاد که بروی بقلعه بعد طبل رزم زدند رفتن بابا بجانب کبود قلعه در رزم بودن ... السلام
امیر بابا را فرستاد از آن مرجان نیز ملک آمد در بارگاه احوال ملک را
پرسید گفت در میهمان خانه اند بابا گفت ما هم تو را ببریم هردوم رو بابا
آمد در رفت شب آمد مرجان را برد احوال ملک را پرسید گفت
در کبود قلعه است بابا رفت صبح صف بسته شد هردوم آمد میدان خرم
تکاوندی را از خرد و چیزی آمد کاغذ مرجان داد فرستاد هردوم برگشت
صفها شکست لذا آمدند آمدن اختره جادو و هرمز شیر دل از بابل و بردن ... امیر زیرک را
فرستاد آمد در وی کنیز اختره جادو و هرمز شیردل از بابل آمدند
دید مرجان با اختره گفت بیم رفت در بقلعه بروی حکیم را هم بردار
پای قلعه را بجز اختره رفت زیرک هم روانه شد اختره بابا را ندید
حکیم را برد در قلعه آمد فرهنگ را بست یاقوت آمد سپاه را
تفرقه کرد رسیدند بیا با حکایت را باز گفتند آمد پای قلعه کاندار
مانع شد بابا روز دیگر زیرک را دید پهلوان کرد خود هم پیاده شد
بالا آمد در کوچه بازاری گرد آمد رو بعمارت دید حکیم بمنزل میرود بابا را
شناخت آمد نزد یاقوت گفت بیم اینجا است آمد با اختره گفت
هراسان شد حکیم گفت بپرسان در شهر کنیز جادو فرستاد در ای
جای آمد برداشتن آن رفت بشهر در اندرون برابر مردار دید مرجان
آورد مهر آرای دختر مرجان فرهنگ را دید امیر شد در خلوت
منزل داد این را آمد بکمین دید اختره هم یکی را بیگ برد شب دختر
فرهنگ را استحفظ برد صبح اختره دید نیست درباره انها را برداشت
آمد رو بقلعه رفتن بابا بحکیم وار بعمارت یاقوت پدر امیر بنزد از بابا شب آمد در
عمارت کنج دید فراوان است شبیه حکیم آمد که عرض دارم یاقوت را
خبر داد خواست او را آمد گفت بیم آمده بعمل انگشد مانند از خوب
ندید امیر آن را او را زجر کرد گفت بردند بشهر صبح برده آمد
باز زیرک شبیه هرمز زیرک را شبیه دیگر کرد از قلعه در آمد ند
بردن فرهنگ بر او آمدن برای علاج اختره بابا آمد در شهر روز باندرون مرجان
آمد شب در قصر صدای رزم شنید آمد دید فرهنگ را آورد دلش از
خبر آورد ونه اختره آمد امیر بابا را فرستاد چاره شب آمد در جا در
اختره جاده از طبیر در آمد بابا است صبح آورد برابر مرجان حکم بکشتن
کرد هردوم آمد بابا بهر دم التماس کرد هردوم واسطه بابا شد مرجان قبول
نکرد هردوم جلد را زد شاپور رسید مرجان لب شاپور گفت بروغنش
کن شاپور را شقه کرد در دیر جان آمد اختره او را بست مرجان هر
را بابا دیر برد آورد و بجا در ... را بهشیارش ببرد بابا گفت کنج ...

سر دوم بابا را

سر دوم بابا را آورد کرشان هر خاریان داد دید تاریک
بابا را باز کرد که چراغ روشن کند او را بیهوش کرد گشت شبیه او آمد
هردوم اینجات داد بردارد عصر آمد با اختره گفت رفته اینجا اختر مرجان
گفت طبل رزم زدند مرجان گفت خود را متوجه باش گفت سر هم
طلسم است بابا آمد از روز دیگر
صبح هرمز آمد میدان الرس آمد او را کشت اختره را گفت او را
رابعه مرجان فرستاد او را بقلعه خواست برکرد امیر طبل رزم
زدند بابا او را شکست داد رفت همراه صبح امیر آمد دید کاغذ
طلسم است بابا از بالا دست آمد همراه دید مرجان نوشت با اختره
که بیا کاغذ را داد به پیاده روانه کرد بابا از دنبال آمد او را
کشت کاغذ را باز کرد خواند شبیه پیاده آمد کاغذ را داد
خواند گفت بیا مرد ... گفت مبادا بکشندت گفت بیمن مرا
مبارک خان طلسم کرده بعمودی در خزانه خسروشاه است بابا بانم
شب دست یاران را کشت حکیم رسید گفت کار بیم است بابا را
بر داشت آورد اندر جهت در غار که طلسم کند بابا التماس کرد بازش
او در غار را طلسم کرد
بابا در غار آمد روشنائی دید از آن سر در آمد آمد بجا بیرون آمد میان
روز باندرون خسرو شبیه بیره جاده آمد بالین او بیدارش کرد
گفت امانت را بده آمد دلش بخزانه بابا دید از دانه جواهری
خزانه روشن است خسرو آمد عمود را بیاورد بابا جواهر را از عمود را
برداشت رفت روز دیگر تا جوار آمد در بارگاه عرض کرد هرمز
کشته شد مرجان شکست خورده خسرو در خزانه را باز کرد که سپاه
زر دهد هر دانه را ندید گفت کار آن جادو است نوشت بجای
برای مبارک خان آوردند جادو جواهر را برده کاغذ رسید
نوشت برای اختره تاریخ را کاغذ را جادو آورد بابا ... سپید
شد حکیم گفت بگذار سفارش کن نگذارند کسی بیاید از دروازه
سفارش کرد هر که آمد بیاورند او را بابا شبیه هرمز آمد در قلعه
او را گرفتند که بروم خدمت یاقوت گفت بیم البته در کوچه دید
رفت بخانه آمد خبر با اختره داد حکیم گفت بردار شاه برو شهر
او را برگشت در نفر دیگر را برد بعد آمد حکیم را برد
بابا شب آمد حکیم را ندید
فردا رفت در دهلیز اندرون شب یاقوت آمد او را بچوب بست
احوال اختره را پرسید گفت بشهر است او را بیهوش کرد در صندوق
نهاد شبیه او شد صبح از اندرون بیرون آمد اراده شکار کرد سوار شد

از قلعه در آمد صبح شد فوج ... شدند از اراده دشمن کرد و سپاهی از دور
پیدا شدند بابا فرستاد خبر آوردند که بهمن است با لشکر رفتند
تا آمدند بابا آمد میان صف او را خواست آمد گفت بجهت آنکه
اسکندر را بدین حال قلعه را داشته باشم بابا گفت رزم فردا قبول
کرد گفت الان باهم بجدال در آمدند از جلو بابا در رفت از
دنبال آمد بابا بمضراب زد بر کتفش افتاد و بردند او را برادرش
هرمز آمد که ... بابا در رفت بمضراب انداخت پیاده شده
بود که دو باره اسب دوید سوار شد ... بابا ... زیر ... کرد
... شمشیر ... بر ... زد ... رو ... کرد ... بزرگ
او سوار شد ... برید بهمن ... آمد فرستاد ... خرم کوه نشین
داماد ... بیاید   بابا شام
گفت من نیم ... یاقوت در عمارت صندوق است در رفت
آنجا آمدند در قلعه یاقوت را آوردند روز دیگر بهمن و خرم آمدند
بار قلعه یاقوت خبر شد کاغذ نوشت که ... خرم با بهمن آمد
بابا با یاقوت حرفها زدند هم عهد شدند که ... نمایند خرم فرستاد
برادرش اختر هم آمد ... قرار گرفت
امیر از ارسطو در بند ... خواست نامه نوشت ... پوشش داد بامیر
مهر کرد ... بابا ... روز دیگر امیر ... گفت
... آمد ... امیر ... آمد کاغذ
نزد ارسطو فرستاد که اطاعت کنید سپاه ... امیر ارسطو ...
کاغذ ... خبر ... روز دیگر میدان آمد
مرجان در ... خبر ... آخر ...
... اسلام ... روز دیگر نوشت مرجان که من
... مرجان فرستاد ... آوردند ...
شد ... آمد اسلام از عقب آمد مرجان فرار کرد در رفت
در شهر حکیم آمد ... دروازه نشست بابا آمد دید ... دروازه است
... بشهر آمدند ... حکیم آوردند بابا ... شد آورد کرد
بابا ... حکیم آمد مرجان گفت ... اختر ... خبر داد امیر را
... قلعه خبر آوردند که یاقوت و خرم و بهمن آمدند
... خبر آمد که ... از اسلام ... قلعه ... اختر را
فرستاد ... بابا ... اختر ... مرجان ... خواست
... گفت ... قلعه است بابا آمد در منزل حکیم حکیم ... شد
بابا حکیم را ... امیر
... مرجان ... بابا فردا عرض کرد که من بروم ... قلعه بابا آمد

وقتی رسید که دیو

وقتی رسید که دیو ... مرزوق شاه ... آمد ...
... اسلام آمد ... بابا ... آمد ... گفت کجا
بودی گفت اسلام را بردم ... قلعه بابا شب ...
... او را ... کرد صبح ... قلعه خبر شد ... بابا گفت
من به نصیحت اسلام ... آمد ... مرزوق گفت به بهانه
جنس مرجان آدم در صندوق بگذار ... بیاید و خود ...
عقب رو بابا آمد بالا که برود
روز دیگر خبر آوردند اموال و جنس مرجان فرستاده بالا آوردند
مرزوق شاه ... بابا ... صندوق ...
در آورد ... بالا و ... قلعه ... کردند بابا از ...
پرسید فولاد قلعه کجا است گفت میان ... کوه قلعه است از فولاد
... برود ... سر در آورد و بابا فرار کرد ...
خبر ... داد که مرجان شاه از شهر در آمد ... آمد بابا
حکیم را ... کرد ... مرجان ... بر ... بابا را
از ... خواست   ... آمد ...
امیر ... بابا را گفت ... قلعه ... خواب ...
بیرون آمد بابا ... آمد که ... آدم ... آورد ...
... شد گفت من بروم ... قلعه بابا گفت ... دنبال او آمد
... رفت مرجان عرض کرد ... گفت در خلوت که ... بروم ...
... بهمن ... برود ... قلعه ... گفت شب ... بهمن ...
... آمدند بابا از دنبال آمد ... جلو افتاد و بابا ...
در قلعه مرزوق شاه گفت قلعه را خراب کن ... آمد بابا ...
مرزوق شاه او را بیهوش کرد خواست بکشد بابا ...
... صبح آورد ... بهمن ...
مرجان ... داد خرم گفت ... سوار شد در آمد ...
... آمد ... امیر را خواست
... آمد با او ... در آمد از جلو در رفت از دنبال
آمد که ... چند زخم خورد ... امیر ...
گفت مرجان فرستاد و مهلت خواست امیر داد ... رفت امیر صبح
خبر شد آمد ... مرجان ... بجهت فولاد قلعه
... بنام ... امیر ... بابا فرستاد و آمدند
... سر در آورد ... خواهید که ...
صبح آمد ... رسید ... سلام کرد گفت ...
... گفت ... در قلعه کوه ... گفت زود ...

... در آمد

شور غیری در آمد گفت بیرون در آمد گفت صدا آمد مرخواند تمام شد اره
آوردند ایران را خبر آوردند که معراج زنگی با مرجان می‌آید امیر
محمد را با بابا فرستاد جلو او خط آمدند با بابا آمد به جنید جا داشت
بانه دید عقابی آمد که آدم اسلام را تمام کنم طبیر رزم زدند
که جا هم فردا کار رخ و به جنید با با شب او را زنده یکی کرد
صبح معراج میدان آمد محمد آمد او را بست مسلمان شد و طلب
آوردن مرجان شد آمد او را بست آورد نزد محمد گفت بیا
با من تا بابر را یکی هم مرجان را داد بیا با برداشت اره
آورد محمد و معراج رو بیابان آمدند یکشب فرستاد محمد را بستند و
امیر حمزه شد
بیابان رفت
از بیرون محمد امیر خان را فرستاد او را بیاورد آمد بدروازه
بابر با در رسید با او یکجا ال در آمد حمزه و شاه خبر دار شد آمد امیر
خان را آورد در شهر محمد را با او داد شب فرستاد دیر در را
بستند صبح حمزه برداشت با حکیم آمد در غار از آن سر در آمد
رسید بباغ چهار برج داشت بالای هر برج صندلی روی صندلی بها
طشت در میان طشت طرطیقد پیر ایشان را به زنجیر بسته
بال برهم زدند در باغ باز شد اژدها سر در آورد حمزه سلام
کرد آمد در باغ در عمارت نزد زعفر پیره مرد دید و شکوه از امیر
نزد حکیم پرسید کیست حمزه گفت چاه با بهشت در بند دارد
این در بند دار اول است
زعفر بخیر و گفت برو استراحت کن بیرون آمد از غار دید سپاهی پیدا
شد یوسف را فرستاد برای خبر آمد که صیاد در و تکینه تن امیر است
طرف حکیم گفت این از من دختر میخواهد و شجاع است حکیم گفت
بده صیاد آمد نزد حمزه و حکیم گفت داد دختر را تو اما علاج
دشمنش را بکن فرود آمدند از امیر حکیم تعریف کرد برادر خود را
با بچه کرد نزد امیر فرستاد با حمزه رفتند بیابانی امیر از بارگاه
بر خواسته بغل برادر صیاد آمد که یا حکیم از نزد صیاد امیر گفت او را
چه با بچه فرستادن گفت او را تو هم شانست امیر سعد گفت
بیرون بکن سعد را حمزه دست شمشیر رو با بیر آمد امیر تیغ
او را گرفت زخمش زد
امیر
بنوظفر گفت بیش خانه را حرکت داد رسید به نباله کوه از غار گذر
بیرون آمد سنگ میان خست نوظفر بالا رفت گفت نوظفر را
برد در غار بیرون آمد سرش را انداخت با این شانزده برادر
نوظفر را آمدند جمله را سر بریده بیرون انداختند آمد نزد امیر

عرض کردند

عرض کردند امیر حرکت کرد آمد باز همان کنیز بیرون آمد سنگ انداخت
امیر بسام را روانه کرد کنیز گرفت برد در غار آمد بیرون سرش را
انداخت امیر خواست بالا برود از لطف مانع شد شب عبادت کرد
شخص با او گفت خود برو
صبح
سلاح پوشید با بابا را برداشت آمد دامن کوه وداع کرد رفت
داخل غار شد آمد رسید بروشنائی از آن سر در آمد بیابان بیابان
آمد رسید بباغ چهار برج داشت همان قرار که نوشته ام نزدیک
باغ شد طرطیقها بال برهم زدند در باز شد اژدها سر در آورد با بابا را
فرو برد امیر رو بباغ آمد سنگ بر سرش باریدند در شد از باغ یکی
تیغ تلوار رسید پیاده شد امیر را تلوار کرد رسید برود خانه زد باب
مرکب را با امیر بیچانید امیر از آب در آمد لباس را خشکانید شب
شد امیر بالا بر آمد نماز کرد با ربیع صبح دامن کوه نماز کرد از بالا
صدا آمد که بیا بالا امیر روانه شد آمد رسید بغاری دید سر در غار نوشته
لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله
داخل غار شد هفت پیغمبر را دید اسم اعظم بر دامن خشتند فرمودند
احمد را بیاموز آمد از غار بیرون
امیر آمد حوالی باغ سنگ باریدند اسم اعظم خواند دمید در باز شد
پیر لوارل بیرون آمد امیر او را کشت در باغ بسته شد اسم اعظم
خواند دمید لگد زد در شکست طرطیقها بال برهم زدند زنجیر پاره کردند
بهوا بلند شدند که شیر از در باغ بیرون آمد حمله آورد امیر او را کشت
داخل دهلیز شد جوان مرقع پوش دست به تیغ رو با امیر آمد از دست
او در آورد و شقه اش کرد در باغ آمد دید از بار به در حصن جا لوری
در آمد رو با امیر آمدند اسم خواند دمید بیابان را کشت رفتند آمد
در عمارت زعفر رسید گفت سکندر رم آمده ام امیران را
بر رم گفت نزد مبارک خانند پیاده اینجا است بابا را آورد زعفر
با با عرض کردار
مسلمان شد
بر روی شما را به جنید آمد ارم وقایع را بیان کرد خبر آمد که صیاد
خان آمد با با را امیر فرستاد دربار خبر آمد ظهور در جا در حکیم حکایت
نظر با فتح امیر را گفت حکیم گفت بس واسطه نزد امیر آورد و گفت
اره واسطه او شد امیر قبول کرد آمد بارگاه منزل جهت او تعیین کرد
صیاد خبر شد سر فرا گفت این حکیم را بیاورد آمد شام نزد او که
پناه با سلام آورد گفت از کم است پروانیم را به گفت شاه
ستانه با او داد و گفت شب در چارکوه با با شب چارکوه بیا نعیم آمد
در چار کوه رفت تا فرشب نعیم را در صبح با با خبر شد رو با رجی

صیاد خان آمد

صیاد دخان آمد یوسف هم از آن سر آمد بهم رسیدند بجدال در آمدند
بابا او سلاسل بست آورد از دست بسلطان شد طلب آوردن لعیم شد
ظهر آمد در چادر حکیم گفت بگو صیاد

خبر کند آمد گفت لعیم سلاسل آورد حکیم یوسف سلاسل فرستاد امیر سلاسل
بیاورد دید خرم شد آمد بحکیم خبر داد گفت از چادر من لعیم نقب زده
نقب کنده است بلکه از صیاد دخان چیزی آمد کاغذ حمزه و سلاسل آورد خواند
نوشته بود که اقران در بند دار بشیه لنگ که نامش سیه فام است آمد طلب
بشارت زدند امیر بابا سلاسل براغ فرستاد حکیم یوسف سلاسل فرستاد و بابا را
بیگرد بابا همراه استقبالی روانه شد آمد بار و ارزو دید غلام سیاه سوار
آمد نوکر او شد دمدمه صبح سوار شد بیرون پیش رسید بابا گفت نقابدار سلاسل
بگیر نقابدار سلاسل گرفت رو بیابان آمد قرار کرد از رو آمدند بابا یوسف سلاسل
بعباس بدل دید گفت نقابدار سلاسل بیاور رفت یوسف آمد بخلوت
بصیاد گفت سیه فام سلاسل گفت جای سلاسل یوسف کرد بیار سلاسل نقابدار
او گفت بیرون آورد بابا سلاسل نمیدهد حکیم به نقابدار بدل گفت بابا
عرض کن [illegible] به بر دوباره او سلاسل بگیر از پیش سلاسل بهم [illegible]
نقابدار صبح بابا عرض کرد بابا سلاسل

بابا و روانه کرد آمد از پیش بابا سلاسل برد در خلوت بست بابا سلاسل
حقه بابا و داد و بیهوش شد بابا او سلاسل خفه کرد چون اقران او سلاسل
بدل کرده بود بهمان رایت بود او سلاسل بستند خواستند بکشند گفت جای
بله آوردند پیش امیر نقابدار سلاسل خواست آمد بیرون تغیر داد و لوق
هیچ آمد از بابا پرسید چنین کسی سلاسل نمیدید ابا کرد عقابدار عقید شد
بابا آمد دید همان بابا صیاد حرف میزند گفت طبل رزم زدند آمد بیرون
بابا آمد از دید رفت بجا در حکیم شب بیرون آمد بابا او سلاسل بست
آورد بجا دلو سر برید آمد در حرم بابا بیرون شد ان داد یوسف از نقب در
آمد بابا سلاسل بست انداخت کوشه آمد بالای سر امیر بیدار شد یوسف سلاسل
بست وداد آوردند بیرون صبح بابا بسجال آمد آمد دید حکیم رفته بالوس
صف آرای شد صیاد میدان آمد

الوس آمد با او رزم کرد از هیچ حربه کاری حاصل نشد او سلاسل بگشتی بست
در دید صیاد سلاسل سوار شد مرد خواست سیه فام آمد الوس سلاسل بست داد
بردند امیر آمد میدان با او رزم کرد جمشید جادو است او سلاسل بست
آورد و از دست بارش بجا لوس آمد دید امیر گفت الوس سلاسل بهره برو
گفت [illegible] قبول نکرد امیر دست بارش آمد که من میاورم رفت
[illegible] امیر توبه اش داد ارسطو سلاسل برداشت در رفت گفت اسکندر
من دانم قضایا را سلاسل بالوس برد
امیر

بابا برگشت

بابا سلاسل برداشت آمد در باغ بزعفر گفت اراده در بند حرم دارم ما نوشته
از رفتن روز دیگر امیر سوار شد آمد بار کوهی دید از بابا برگوار [illegible] طور
آمد حمله ور شد امیر زود زیر بغلش زخم دار شد رفت امیر آمد در قلعه کوه
دید برادر افتاده بر گفت بیا بدوش من سوار شو [illegible] عابر پایم
سوار شد بابا در جلو رسید به باغ در تخته پل که آمد از زیر پالیش در رفت
افتاد بابا آب خندق امیر اول آب شناور کرد پیش عیار رسید امیر او را
زد تمام شد آب خندق گرفته اند جهت بالا بر آمد برد باغ آمد در زد
صدا آمد که برو لگد زد بلکه از باد افتاد خسته از بیرون کرد لگد [illegible] در سلاسل
شکست [illegible] حمله آورد بیرون سلاسل گشت آمد در باغ باد رفت از در خشان
آتش باریده از هوا عقابی آمد از زیر بغلش دستی در آمد باد سیاه طوربند
دست او سلاسل رفت زمین زد پاره کرد آمد در عمارت از طاق صدا
بلند شد دید شکاف از دهان سر در آورد امیر زد بکردش اقران
بود زعفر آمد اقران سلاسل کشتند ارسطو سلاسل از صندوق در آوردند
امیر نوشت نامه بار اراده زعفر

آورد جا بلبلی سلاسل آورد نوشته بعد الوس که حمزه برابر است اجلال
زنگی فرستاده رفته امیر اینجا سلاسل بزعفر برد آمد از او ملازمان پیش
آمدند عرض کردند نقابدار پیاده است امیر بابا سلاسل چاو فرستاد و
دید یوسف سلاسل در چهار لو آمد در بار گاه دید حمزه نامه نوشت برای
کیمران زنگی جنگ با وزرد سوار شد رو بار آمد امیر آمد بابا از دنبال
آمد بیرون از اشیه پیاده کیمران آمد نزد یوسف که از [illegible] دست
لاد اسلام پیاده رفت در کوه یوسف بابا آمد بیرون عیاری بابا
بست او سلاسل آورد دارم دستاق کرد آمد در بارگاه دید کیمران
با امیر حرفها زد مسلمان شد بابا بشیه یوسف آمد از [illegible] آمد
در خلوت دید بعد از گفت خوب می شود حکایت کیمران بابا آمد
به پیاده گفت نقابدار سلاسل بیاور رفتند آوردند آمد که
حمزه تو سلاسل خواسته بابا نقابدار سلاسل باز کرد سوار کرد رفت جنگ و
دادند بیشتر او شان زنگی سلاسل فرستاد او سلاسل بیاورد نقابدار اوشان
شقه کرد رفت بابا آورد از پیش از آنجا آمد از [illegible] امیر
بابا پیر عرض کرد اسلام کیمران از

نکرده است امیر او سلاسل با اسحق فرستاد دیر جابنیه حمزه خبر شد [illegible] حکیم
فرستاد او سلاسل خلاص کند معراج و اوراسات اسلام سلاسل برد معراج
رسید با سحق با او رزم در آمد کیمران او سلاسل کشتند بست [illegible] معراج
راه فرود آمدند سوار با اطراف فرستاد که اوراسات سلاسل [illegible]
در ارادر امیر کرا آن شد امیر چالاک وزیرک سلاسل فرستاد یوسف

و فغان آمد

وقتی آمدند که لورسات سلاح برگردانیده بودند آمدند با لادات ره
دیدند لورسات سلاح بره ریخته اند آمدند با او خبر به چند نقابدار
بیرون پیش رسید او سلاح خبر دادند روبه ره آمد معراج عمو لادر بود بیرون
آمد احوال پرسید گفت آمده ام به لورسات گفت فردا مرا بگوی الوت
لورسات سلاح بیشان نقابدار فرود آمد معراج نامه داد پیاده بود
فرداد از دره در آمدند نقابدار کیمران سلاح نشقه کرد معراج سلاح گفت
نقابدار رسید نقابدار سلاح ببست در دزدیک بیاه نقابدار گفت
زدند بگفر آشتی صدا را شنید و عده داد و نوازش کردند از عقب زد
نگو غامشان کردند لورسات سلاح آوردند از روم بایر عرض شد که
بیلیوه لوف سلاح برد بابا از دنبال
او آمد بیرون دید پیاده عقابدار بیمار افکنده شد برد او سلاح با بابا رست
بدل آمد دید حمزه و بابا سلاح از لوف [illegible] بیرون آمد رفت حکیم
بابا سلاح دید از دنبال او آمد گرفت بدل کار کرد حکیم بخبر و گفت
جا در فرنگا دلوف سلاح برد بجال آوردند حکم قتل کرد بر روز کرد غلط
کرد حکم پاره کرد حکیم ضامن شد آوردنش بجا در افتراق التماس
کرد جا … باو کرد بابا دید آمد در جا در حکیم ظهر او سلاح در صندوق
بود نشیه او شد دید عمر حمزه دل آمد زد افتراق عجز کرد فرنگا دست
یار آشتی آمدند فرنگا و بار در ایرس لالاران سلاح آوردند فرستاد
در منزل جود بابا جا و گفت با من بیا اسکندر سلاح بیاور بر شب بابا را
برداشت آورد در حرم امیر بابا خواجگان سلاح با کنیزان بیهوش
کرد افتراق آمد با لالا سرا امیر بید از شد افتراق را گرفت و گفت
بابا در طلب آوردن سالاران
شد آمد او رحمزه و نعش افتراق سلاح در جا در حکیم انداخت او را
از صندوق در آورد صبح بحمزه عرض شد نعش سلاح آوردند حکیم سلاح
خواست آمد از او مواخذه کرد و حکم کرد او سلاح ببستند فرها دیر عم
صنا در رسید مخبر شد ضرب لیوف زد در طلب لیتی بابا شد پیاده …
سلا گفت بردیم سلاح بیا در حمزه دلگذاشت خودش در طلب شد فرهاد
آمد در جا در لباس … با سوف آمد بابا از دنبال آمد ار…
در جا … آمد او سلاح نشقه قرار کرد بابا آمد که … رو بجا با آمد
بابا به پیاده ها گفت در لوف سلاح داشته باشید از جلو فرها دو در رفت
در جا در پیچید از دنبال به روش او لوار شد بیهوش کرد او سلاح آورد
خدمت امیر تحویل آورد امیر او سلاح ضرب زد و قرار در میدان شد
او سلاح روانه کرد بابا آمد نزد زعفر
که امیر افتراق سلاح گشت بیا برویم با هم آمدند بکوهی رسیدند از بالا اژدها
سواران بید اشد

سواران بید اشد زعفر چوب سلاح انداخت بیرون شد لوار شد اره از دست
او در آورد او سلاح گفت اژدها عقاب شد رفت آمدند بر دو دخانه
رسیدند با لشکر بلنگ لوار رسید هر چه میگشت زیاد مرشد بابا دید
که در خانه سحر میکند نشیه لوف آمد بالا که تا صدم او سلاح گفت بلنگ
لوداران رفتند آمدند بباغ رسیدند خواه سلاح زعفر گرفت احوال ایرانرا
پرسید گفت پور ایند چهارم است
بابا با زعفر آمد هر ره رسید از برابر بر آتش با رسید آتش باد به زعفر
گفت بوختم بابا گفت جهنم به پیش آمد با مضراب زد و بیرون اگت
اگت لوار رسید برابر تعظیم کرد آمد زعفر سلاح لوار کرد آمدند بباغ رسیدند
در باغ زعفر سلاح زخم دو با جست بیرا گفت تهدید می شد او سلاح با بخم
زد زخم زعفر سلاح بست آمد در باغ پهلوانی بعد حکم برفتن زعفر کرد
بابا او سلاح سیاه زد و بست گفت برفتم بزم آراستند حمزه سلاح بیهوش
کرد و گشت … سلاح بکمال آوردند احوال ایرانیان سلاح پرسید گفت
پور ایند پنجم بردند با بابا سلاح گفت من مرد با لدر شیتم بابا سلاح آورد
ارم جا لوس خبر کبیر و داد لوار شد رو به ایند پنجم روانه شد رسید با جلال
برادر اقبال او سلاح ارم فرنگا در رفت
حمزه آمد پور ایند پنجم دست … اسلوب شد با هم آمدند ار در لشکر
حکیم قرار شد اسلوب با فرهاد بر دو حمزه و سلمان لشکر داد امیر برود
پور ایند پنجم اسلوب پهلوان وار جا آمد نام خود سلاح کهزاد بن
بهزاد بن جهان بخش بگذارد و بیاید برابر اسلام که از زابر آمد و فرهاد
با اسلوب و حکیم رفتند حمزه وزیر پیش سلاح فرنگا دزد امیر … کرد
امیر الوس سلاح فرنگا داد او سلاح آورد و مسلمان شد امیر بابا را برداشت
او به ایند پنجم روانه شد روز دیگر پیاده آمد کاغذ از کهزاد آورد
نوشته بود حمزه و سلاح به هید بروید الوس گفت تا سلاح ها پیش
بهادند تا خورد فردا خبر آوردند کهزاد آمد الوس اسفند یار سلاح
بجا لوس فرستاد اسفند یار
آمد در سرا پرده احوال او سلاح پرسید پیاده فرها دار عقب دست
بسته او را در قرار کرد دنبال او آمد بیرون اورا بزم ایستاد که کهزاد
رسید او را دید آمد گرفت آورد با او چوب بست الوس سلاح خبر
دادند زیرک سلاح فرستاد آمد در سراپرده با او رسید با کاغذ آمد آورد
با الوس داد نوشته بود بابا به یکدیگر سلاح به بینم روز به سلاح فرستاد نزد
او گفت بروید گفت صبر کنید تا امیر بیاید برگشت حکم کرد او سلاح
ببستند طبل رزم زدند الوس زیرک سلاح فرنگا در روز به سلاح بیاورد
در میدان بردند در جا در کهزاد آمد با لالا سرا و بید از شد به رفت

وصی هرستان آمد کجا در منزل حکیم بود بیرون آمد بهزاد گفت بکش روز بیرا
گفت فردا بیرا بر هستم زیرک آخر شب حکیم سه برد صبح کهزاد دید حکیم نیست
روز بیست آوردند جلو صف زیرک حکیم سه آورد کهزاد برای بردن حکیم
آمد زیرک بردش اسلام رو بازشناخت آوردند سام سه بر د اسلام انتقال
او آمدند خرها دکفت روز بیست برد بندزد باسلام مشغول بودند الوس رسید
فرهاد سه زخم زد کهزاد برگشت الوس سه زخم بیازوند زیرک با بقرا
کهزاد او سه زخم زد کشتند روز بیست خواست گفت برو حکیم سه روانه کن
آمد الوس او سه روانه کرد حکیم آمد نزد کهزاد قرار شبیخون نهادند
کاغذ بجبر نوشت چالاک آمد پیش سام دید پیاده سه دنبالش آمد
دید کاغذ سه آورد داد بجبر و جواب نوشت داد باز چالاک او سه
گرفت آورد بخلوت دید قرار شبیخون است آمد بیار کا جنرد سه گرفت
پیاده سه مرخص کرد نیز از امیر حمزه
بر نوشت دوید در بند عجم آمد پیش [illegible] از خرطومش آتش بار دید زعفر قرار
کرد امیر اسم خواند خرطومش سه گرفت کند فرار کرد آمدند رسید دامن
کوه جانور هفت سر پیدا شد او سه هم زد آمدند در باغ که منزل [illegible]
بود کسی سه نه دید خانه که از هوا بابا سه ربود زعفر او سه برگردید
امیر احوال ایران سه پرسید گفت هر بند شیشم بوده اند
امیر آمد هر بند شیشم که هر دید دیو رفت
سر دیو چهارده دست از هوا آمد هرچه امیر از سر دستش میزد [illegible]
میزد [illegible] زعفر گفت سرهایش سه یکبار بزن زد او سه آمد غولی
گوال برسید او رزم کرد امیر غول سه زد بدر رفت آمد [illegible] کوه
دید در غارت [illegible] انداخت اژدها شد امیر زد او سه
[illegible] شد امیر آمد در جنگل [illegible] حمله آورد هرچه شمشیر
بازو [illegible] بلند شد [illegible] گفت من [illegible] بعد از [illegible] کلاغ سیاهی
آمد [illegible] شد زعفر گفت صاحب الزمان است [illegible] در آمد [illegible] سه است
مسلمان شد امیر سه [illegible] رفت
در هوا [illegible] زمین [illegible] مبارک [illegible] پرسید [illegible] گفت سکندرم برای
تعلیم کرد باز گرد شجره سه [illegible] گفت علم [illegible] چاه ایشان امیر
بابا سه خواست غلام فرستاد آوردند بابا سه امیر آمد در طلسم غلام شد
[illegible] پیدا شد گشت او سه [illegible] شاخ دار آمد حمله کرد [illegible] شاخش را
گرفت زمین زد [illegible] سه دید تمام شد غلام آمد صندوق سه آورد [illegible]
[illegible] آورد شجره سه گشت [illegible] که امیر غلام سه مسلمان کرده [illegible]
[illegible] که الوس [illegible] بود آمد [illegible] حکیم گفت [illegible]
مسلمان [illegible] امیر سه [illegible] آمد نزد امیر مسلمان شد شب آمد بابا [illegible] امیر [illegible] زد

فرار کرد

فرار کرد امیر فرهاد و غلام دنبال او رفت آورد او سه کشتند امیر آمد [illegible]
شب فرهاد [illegible] آمد در حرم [illegible] سه بیهوش کرد بابا رسید فرهاد [illegible] آمد
بابا آمد در چاه در [illegible] آمد او سه گشت [illegible] بر فرهاد خنجر زد حمزه خبر شد
شمشیر [illegible] آمد مسلمان شد نور رسید
با [illegible] سعدان شب [illegible] رفت از [illegible] بیرون رفت اسب
فردا ظهر رسید [illegible] آمد در چادر گفت [illegible] غذا آوردند
خوردند شب سوار شد جلو قافله میرفت [illegible] گفت از دست [illegible] مرده [illegible]
پرسید چرا گفت [illegible] هفت سال است [illegible] دختر جهانشاه را
برده گفته هر که دختر سه بیاورد [illegible] هم سعدان [illegible] قافله [illegible]
از دست [illegible] منزل [illegible] سعدان خوابید [illegible] دید [illegible] آمد
الماس از جا در [illegible] از [illegible] غلام خواست [illegible] سعدان بیدار شد
سوار شد [illegible] او سه [illegible] الماس گفت [illegible] آمد او سه بر [illegible] زد
[illegible] رفت [illegible] سعدان [illegible] آمد [illegible] دیوان سه گفت [illegible]
[illegible] چاره شد [illegible] آمد [illegible] سه پاره کرد آمد در قلعه محبوب القلوب
دختر جهانشاه را دید [illegible] آصف [illegible] آمد
آمد الماس سعدان سه [illegible] قبول کرد آمدند در شهر جهانشاه [illegible]
جهانشاه سوار شد آمد باستقبال آورد
ایشان [illegible] دختر سه [illegible] دیگر [illegible] سعدان دختر رفت
در باغ [illegible] سعدان آمد اسب سه [illegible] باغبان آمد [illegible]
[illegible] سعدان باغبان سه آواز کرد آمد او سه [illegible] گشت هفت
[illegible] رسیدند [illegible] سعدان سه [illegible] گشت [illegible] آمدند بجهانشاه
عرض کردند سوار شد آمد [illegible] دختر سه [illegible] سعدان سه پنهان کرد جهانشاه
از دختر مؤاخذه کرد گفت [illegible] خودت گفتی [illegible] هر که [illegible] از او باشم
گفت [illegible] سوار شد آمد در شهر بوزیر گفت دختر [illegible] عید هم
[illegible] فکر کن وزیر گفت او سه [illegible] بیاورد [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible] الماس آمد [illegible] او سه [illegible] گفت فردا آمدند
[illegible] دارو [illegible] خوردند بیهوش [illegible] الماس مؤاخذه
کرد گفت [illegible] سعدان سه [illegible] آورد [illegible] داد
برد بوزیر آورد در خانه [illegible] وزیر رفت
تدارک عروسی [illegible] شب زفاف دختر گفت [illegible] دست از او بر
داشت [illegible] وزیر آمد غذا [illegible] سعدان برد بیرون آمد
دختر او سه برد [illegible] آوردند [illegible] دروازه
باغ سه کشتند از شهر در آمدند [illegible] وزیر آمد [illegible] دید آوردند
جهانشاه دروازه [illegible] آمدند وقایع سه عرض کردند وزیر گفت [illegible]

من مردم بی دریغ جنگ جهان شاه سوار شد آمد روز دیگر رسید با ایشان سپاهی گفت
وارث ایشان را گرفتند بردم زخمدار بکوه کشیدند روز دیگر را شیخ رسید برابر جهانشاه
خواست سعدان را دختر را وداع کرد آمد با یمن با او رزم کرد او را بکشتی
بست تکلیف اسلام کرد قبول نکرد دو را کشت وزیر گفت نزد او بگو علاج
جهانشاه
برق دیو را بگو دختر از او خواست
آمد نزد سعدان که علاج برق دیو را بگو قبول کرد وزیر پیاده ایش را همراه
او کرد گفت هرجا تو استی او را بکش آمدند سعدان اهوی را زد پیاده
دارو در کباب کرد سعدان خورد بیهوش شد پیاده خواست بکشد او را دیو رسید
او را بست تا فردا سعدان بحال آمد دیو گفت سلیمان را خواهید مسلمان شوم
پیاده را کشت هر دوش دیو سوار شد آمد دامن کوه چهار صد دیو دید یاد گفتند
مهیا است بعد از کنج پیدا شود آمد لکه زد تیغ دیوان خنده بیرون رفت را
در گوشه عبادت گاه خوابیده پاره میل با نیت تیر بعد از هر جا که افتاد
بنگاف عمود را در آورد میر را بعد از آن آمد بر انداخت زمین را بنگاف
باز کرد اژدها سر در آورد
در پیدا شد
با شمشیر زد بر گردنش با یمن آمد دختر را گفته بود زد آمد چشم تر جای دید
دید تخت که انشسته شخص خوابیده بیدار شد از چشم دیگران کوشش آتش در
میان سعدان او دلقفا کرد یک با او همه کرد سر از تن آن شخص فریاد دیو
خورد او را هم کشت عمود را برداشت آمد پای میر انداخت او را
در پیدا شد با یمن آمد گنج را دید دیوان را گفت قلعه عمارت ساختند
دیو فرستاد جهانشاه آمد دختر را آوردند در گنج آباد عروسی کرد نطفه
لعل هوس بسته شد بعد از چند روز اراده کرد که بیاید نزد طور خبر کرد تا عمل
طور بعد از کم شدن سعدان سوار فرستاد با فراق
بیرون سعدان را بار کرد رو با کوه آمد رسید بچه را آباد دید سپاهی برابر شهر
بغرا فرستاد دیوار خبر آمد در چار سو مرجان نایب منکین او را دید آورد
برابر ده قهرش جرعه زدند آمد بهتور گفت میخواهم شهر را بگیر طبل رزم زدند
روز دیگر تور سوار شد از بازار ماث دید از شهر سیاه در آمد قهرش رزمها کرد سپاه
حبید را آباد را شکست داد شهر را گرفت تور را قهرش فرستاد آوردند
بشهر نوشت از بازار کوه که ایلچی آمده نوشت با او که بیاورد او را تور را
آورد حواله آن سلطان کوه گفت یک چیز با او بیاید نشاد گفت عمود را
انداختند روز عراده آوردند مرید آن بعد فرستاد دیو ایلچی آمد در شهر عمود را
دید پا سفید حیرت گفتند از شیر بیز نژاد خان است پیاده شد عمود را گرفت
سردار را خراب کرد عمود بر دوش آمد بار گاه بعد از نثار نامه را
داد خواند نوشته بعد از باج بحرین بگذرند دریم داغ آدم بهیند کوه گفت
تورا با شمشیر آمده رو بگویم پیدا
تا همه را در بند

هند رو بار آمدند

هند رو بار آمدند بجز قهرش رزم میکرد دو صد بر تو رشک شد جادو از قهر ابر دلش در راه
پرسید چکاره گفت من با کوه بودم فرستادش ایران اسلام را آورد بعد جادو رفت
وقت یار ایش را آورد بتور گفت رزم کن نوشت برا کوه که باج میخواهم برغ
نامه را آورد کوه خواند داد به شتر که نگذارد بدها لش آمد نگذارد برغ سپاهی بادید
در رفت کوه او را از منکین خواست عقیق برادر مرجان را به برغ فرستاد آمد
از دار تور شب آمد برغ را به بند دیو سوار شد در رفت از دنبالش آمد بیرون
از دو با هم بزم در آمدند برغ او را بست آورد سپرد به پیاده گفت عمل دارم
بازش کردند آمد بهرام نوه کاوه را برد صبح برغ را تور فرستاد آمد دید کوه
او را حبس کرد سلطان غول و قهرش را با منکین فرستاد جلو ایلچی برغ آمد بغول
گفت بهرام را کن اسلام را یکباره تمام کن حکم بگیر تقی او کرد چند نفر را
زد فرار کرد منکین مرجان نالا را خواست فرستاد دنبال او برغ رفت بجز ابر غول از
منکین را فرستاد با بهرام تور دید
شهر در آمد
رفت در خلوت جادو گفت با بیر شهر را گرفت آمد خبر بغول داد سوار شد روز دیگر
آمد نزد ایلچی قلاده نهاد که خرج او را بهر بود تور بهرام را خواست آمد از منکین را
فرستاد بیاورد آمد بگو همه عرض کرد خریش زد که جادو را بکش رفت در خانه لباس
درویشی پوشید بیرون آمد از خانه رسید حوالی دهقانی دید یک از دیوار بالا رفت
از دنبال آمد برغ خواست دا خبر شود دید منکین را با او رزم کرد چند نفر آمد برغ
دست بالا هم نهاد گفت بر دروازه شد از دنبال او آمد منزل او را بلند شد
صبح آمد از مرجان را گفت بروح الله خواهست بجز او را خودش آمد از تور
در جا در جادو که از این بتکده نجات دهی کرد به دو او آن خوردند بیهوش
شدند جا بود بر بیت همه را رها شد بهار صدا تور آمد منکین را دید مهتاب
انداخت تور گرفت بار او انداخت رد کرد رفت آمد خبر بغول داد طبل رزم زدند
لشکر از مرجان آمد در خرابه برغ دید او را
پشت دیوار بچه او را گرفت شب آمد بهرام را برد شد آمد مرجان را آورد
از دم صبح تور سوار شد او را جلو انداخت برغ آورد منکین بغول گفت بهرام را
به هم مرجان را بگیرم قبول کرد بتور هم گفت قبول کرد منکین رفت پی بهرام قهرش
آمد میدان که سعدان با برق دیو رسید قهرش چند دیو را کشت برق آمد قهرش دار
شمشیر داد او را قلم کرد با دسته دار شمشیر دزد دست قهرش را شکست غول آمد
میدان برق دیو را زخم زد سعدان آمد زخم و زخم خورد بردند او را وزیر غول
بتور گفت بر گرد آمد در شهر بگو همه عرض کرد بهرام را منکین داد از او سر دیوان را
خواست آورد بهرام را مرجان را برد منکین به مرجان گفت مرا به بند بر نزد
تور ببر من مسلمانم او را بیعت آورد نزد تور که من مسلمانم او را برغ ببرد دهقان
کرد شب مرجان آمد در دهقانی نه که چند پیاده آمده اند او را بگیرند با او آمدند شب
جا در بچه آمد برد منکین را او را فرستاد که تور را بکشد خود جون را مرجان آمد
در جا در تور تیغ را بیهوش کرد آمد تور را برد بچه رسید فرار کرد منکین را دید نیمه جادو که
رو با دامه با او بحال در آمد با مهتاب برغ را زد رفت صبح بغول گفت بردم بچه
امیر
عزالب دیو جادو خبر داد برق گفت برو با او کار درفت

بابا در بارگاه برگشت که او کجا رفته باشد [illegible] از شهر در آمد حکیم در راه [illegible] امیر را
با او زد پرسید برگشت عقب امیر را برو زود او گفت [illegible] مسلمانان کشته [illegible]
کرد گفت او را بیاور عرض [illegible] نوشته [illegible] سپاهش بروند [illegible]
آمد امیر را برد نوشته است صبح [illegible] نعیم را فرستاد [illegible] از [illegible]
زد توران بن بیران بن جهان بخش از امیر تعریفها کرد بیران برادرش را
همراه [illegible] فرستاد پیاده مهتر نوذر را همراهش کرد بیران نوذر را فرستاد آمد
[illegible] خوابیده بود از امیر نوذر پرسید [illegible] گفت غلام امیر را برداشت
روانه شد [illegible] بیدار شد امیر [illegible] خنجر افتاده از ترس رفت نعیم آمد
خنجر را دید [illegible] دست برداشت [illegible] در [illegible] دید برابر [illegible] است
میگوید آوردم [illegible] چنین شد حکیم گفت [illegible] خوب است [illegible]
نعیم آمد [illegible] خبر داد بابا رسید خنجر را برداشت آمد
بابا رسید [illegible] بیران [illegible] آمد در چهار سو خنجر را [illegible] نشان داد او
گفت از کجا آوردی گفت در صحرا [illegible] یک اشرفی بابا داد خنجر را گرفت
برداشت روانه شد بابا گفت بیا از برایت بفروشم آورد بابا را نزد بیران
خنجر را بابا داد [illegible] اشرفی [illegible] بابا گفت برو بابا گفت [illegible]
[illegible] پرسید [illegible] گفت [illegible] علم [illegible] بابا کرد از [illegible]
پیاده دنبالش آمد بیرون [illegible] زد [illegible] رسید بابا در رفت از دنبال
آمد شبیه غلام سیاه برگشت نوذر پرسید احوال بابا را بابا او را [illegible] بیهوش کرد
برهنه کرد [illegible] شبیه او آمد نزد بیران گفت این پیاده اسکندر است آمده
که آن [illegible] خنجر را دارد [illegible] بیا بابا گفت بیا [illegible] پیاده را بگیر خنجر را
بابا آمد در [illegible] خانه دید [illegible] شب بار کردند [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] آمد قاطر [illegible] آورد صبح [illegible]
[illegible] بابا رسید نزد او را
عرض کرد
بحال آورد احوال امیر را پرسید گفت در شهر بردند بابا رفت از [illegible]
امیر را [illegible] آمد در [illegible] بارگاه توران گفت [illegible]
میروم [illegible] برادرت [illegible] توران برادر دیگرش را [illegible] گفت برو
از بیران [illegible] سردار سوار شد بابا پیش آمد
[illegible] نوذر آمد خبر داد بیران را سوار شد آمد به پیاده‌ها رسید بابا ایشان آمد
که امیر را ببرد [illegible] بابا رسید گفت توران بیران را فرستاده که تو را
تمام کند امیر را برداشت رو به [illegible] آمد بابا [illegible] آمد گفت [illegible]
رفت [illegible] آمد رسید با او رزم کردند [illegible] بیران روانه شد بابا آمد
از دنبال گفت توران [illegible] پیاده‌ها برگشتند بیران [illegible]
[illegible] بابا آمد [illegible] شمشیر [illegible] بابا آمد [illegible]
بیهوش کرد [illegible] آمد [illegible] آمدند که یاران اسکندر [illegible] پیاده
[illegible] بابا [illegible] بحال آورد [illegible] رسید
[illegible] بیران [illegible] رسید شکست دادند [illegible]
[illegible] زاد [illegible] آمدند [illegible] از یاران

آمد در اردو

آمد در اردوی بیران از آنجا آمد در جنگل نزد سهراب [illegible] گفت [illegible] دشمن آمده بیا او را
تمام کنیم سوار شد آمد [illegible] امیر [illegible] فرستاد [illegible] آمد در حرم شب
امیر را بیهوش کرد خواست بکشد [illegible] صندل آمد [illegible] فرار
کرد در حرم [illegible] صبح بابا [illegible] فرستاد [illegible] سهراب
پیاده [illegible] فرستاد [illegible] بابا شب [illegible] بابا [illegible]
[illegible] سهراب صبح آمد میدان [illegible]
با او رزم کرد [illegible] سهراب [illegible] آمد با او رزم
[illegible] رسید [illegible] صبح [illegible] امیر آمد [illegible] آمد از
شب [illegible] صبح امیر [illegible] بابا [illegible] فرستاد آمد رسید [illegible] بابا
[illegible] دست بشمشیر [illegible] بابا [illegible]
رسید او را [illegible] سپاه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] تعریف کرد امیر [illegible] گفت نامه [illegible]
[illegible]
[illegible] بابا آورد [illegible] گفت [illegible]
حکیم گفت [illegible] آمد [illegible] بابا [illegible]
آمد [illegible] کرد پرسید [illegible] گفت [illegible] پیاده اسکندر
[illegible] گفت [illegible] ایستاده [illegible] گفت [illegible] بابا دست [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] بابا [illegible]
[illegible] احوال پرسید [illegible] گفت [illegible] بابا
گفت [illegible] خنجر [illegible] آمدند [illegible] کرد
[illegible] خنجر [illegible] بابا [illegible] آورد [illegible]
[illegible] تعریف بابا را کرد [illegible]
فرستاد که پیاده اسکندر [illegible] بابا آمد به بارگاه گفت [illegible]
[illegible] بابا [illegible] شد بابا گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آورد [illegible] برداشت [illegible] گفت از [illegible]
نزد من آمد [illegible] امیر را [illegible] بابا گفت [illegible] دارم [illegible]
[illegible] حکیم گفت [illegible] بابا [illegible] از [illegible]
خواست آمد [illegible] نزد تاجر [illegible] گفت [illegible] امیر [illegible]
بابا [illegible] تاجر حال [illegible] آمد تاجر حال خواست بابا آمد [illegible]
آورد گفت خانه را [illegible] پنهان کرد بیرون آمد [illegible] آمد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آمد [illegible] خوابیده [illegible]
گفت [illegible] بابا [illegible]
رفت [illegible] بابا او را بیهوش کرد [illegible] بیرون آمد
[illegible] آمد در حرم [illegible] خبر داد [illegible] در خانه [illegible]
بابا آمد در خانه [illegible] رسید [illegible] بابا گفت
بیهوش است بحال آورد [illegible] بابا گفت [illegible]
[illegible] بابا [illegible] دخترش [illegible] باشد
دختر [illegible] چند دانه جواهر [illegible]
جواهر داد تاجر [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] دارم بیا [illegible]
آورد [illegible] گفت [illegible] بابا [illegible] آورد [illegible]

خود [illegible]

خوردند افتاد دیو دایه آمد نگو و مرد خبر داد آمد بابا بسلامت کمال آورد و خواست بکشد گفت
عجب بابا خواست نگاه بهش کرد رفت جمع آورد در حرم خبر یافت او داد ... خواست آورد
بابا گفت معطل ... روان مطلع پرسید جهت گفت زن من تو شکر ... جهت خورد
... بابا برد گفت بر نعش بگیر بیرون آورد در میدان که بر سر کند تیغ زد بابا درافت
... رسید بابا ... کرد مرد خواست بابا لو سوار شد شکار رفت بابا از دنبال او دهقانی
دارا ... رفت آورد و برد برنشست کباب خوردن دامن کوه بالا رفت از کوه سنگی
... کرد بابا ... بار کرد بابا ... دیو بود آمد ازان سر ... شد ... پیدا
شد ... زد بابا ... شب در شکار گاه ... جمع ... پیدا شد ... ایستاد ...
... آورد ... خواند دیو برد ... که زن من ...
بابا ... شد زد لشکر ... سلطان ... شام ... رسید ...
... آمد بابا ... کند بابا رفت ... بابا زد داد جمع ... گفت بابا آمد
... دیو ... احوال پرسید گفت شخصی ... آورد
... در خانه ... بابا گفت ... زن ... دختر ...
... بابا ... خواند ... گفت ... زن دختر ... د
گفت بابا من ... کن ... دختر ... بابا ... گفت دختر م
کن بابا گفت من ... آمد ... بابا دیو
الوس ... امیر گفت بابا سهراب ... برده ... بیرون ... رسید
... دیو سهراب ... برده ... پرسید ... گفت ...
برادر سهراب است بابا ... کرد مرد آمد که ... الوس ... سهراب ...
... آمد ... دامن ده منزل کرد بابا الوس ... کرد ... بابا ...
... سهراب آمد ... الوس ... کرد ... شد ... رو ... آمد ...
... آمد ... امیر ... آمد ... ده ... منزل الوس ... آمد ...
... شب ... آمد ... بیهوش کرد آمد ... الوس ...
قرار ... روز دیگر ... آمد ... تفرقه نمود
دختر کردم و بابا ... گفت او آمد ...
عرض کرد آمد بیرون کردم ... خواست آورد ... حکیم ... شد ...
گفت ... کرد ... حکیم ... بیرون ... کردم ... امیر شب
کنند ... بابا ... شد ... کشید کردم ... کشید بابا ... کردم ...
خورد بابا ... او ... جمع آورد ... امیر خبر ... امیر او ...
کرد الوس ... وزد ... اطاعت ... صد ...
آمد ... گفت ... داد ... بیرون ... رفت کرد مرد آمد ... بوده
گفت بیهوش کرده ... آمد نزد حکیم التماس کرد ... شفاعت کرد ... قبول نمود
گفت ... حکیم شام آمد ... گفت ... آمد خدمت بابا
... بیهوش کرد بابا ... آمد ... عرض کرد ... بابا آورد در چادر
... کرد ... بیهوش کرد آمد ... بابا ... او
بیرون آمد بابا رسید ... بابا زیرک ... فرستاد
کردم و بیرون ... رسید ...
... جمع بابا دیو ... آمد ... دیو ... زیرک گفت ...
... بیرون ... قبول کرد ... بیرون آمد زیرک ... کرد
... گفت ... خنجر ... آمد بابا دیو کردم ... میکند ...

وار آمد زد و بر کرد ...

وار آمد زد و بر کرد و مرد که ... آدمهای ... آواز ... بابا ... عرض کرد ...
گفت ... بابا ... کردم ... بود ... روانه شد بابا ... عرض کرد بابا ...
رفت ... بابا ... زیرک ... بابا ... روانه
شد ... مرد و زیرک ... آورد ... گفت ... زد ... بابا ...
آورد خواست زیرک ... کرد ... آمد در کوه ... دیو ... میکند آمد ... گفت
... کرد ... آدم ... عرض ... رسید ... آمد که
بابا ... کرد ... آورد ... گرد ... آمد ...
بیهوش کرد زیرک ... کرد ... زیرک ... گفت ... رفت
صبح بابا زیرک ... خواست آورد ... شد آمد
جوهف زیرک ... کرد مرد ... آورد ... فرستاد ... امیر گفت
... بابا ... شد ... قوت ...
... آمد رسید میان میدان مرد خواست ...
آمد ... امیر ... آمد ... آمد زخم ... امیر کردم ... خواست
... آمد خدمت ... تیغ ... آمد ... کرد آمد ... امیر ...
... آمد ... کرد مرد ... رفت در حرم امیر ... شد شب آمد ... امیر
... بابا ... آورد بابا کردم ... بیست ...
کرد ... روز دیگر بابا ... میدان آمد ...
میدان ... آمد مهلت خواست ... بابا ... خلوت ...
گفت ... گفت ... چه شد گفت دیو بود گفت این ...
... آمد ... پرسید ... که ... شد ...
گفت ... بابا گفت ... دیو است بابا گفت من ...
... آمد ... دست ... افتاد ... دیو او ...
بود ... فرهنگ ... داد بابا گفت ...
من است ... فرهنگ اطاعت کرد امیر ... آورد ... کردم ...
کرد ... عرض کرد امیر ... بابا ... خواست ... فرهنگ ... بابا ...
خواست گفت ... دختر ... عرض کرد فرستاد ... دختر ... بابا ...
... امیر ... آمد ... کردند نطفه ... فرهنگ
از بابا و دختر کردم و مرد نطفه منعقد شد آمدن حکیم ... فرستادن ...
حکیم ... امیر ... شاه ... فرستاد ... آمد ...
آمد ... تعریف کرد ... خواست امیر ...
... آمد ... ده ... در ...
از ... گفت ... خنجر ...
... امیر خواست ... گفت ... امیر ... آمد ...
عرض کرد ... وقت غروب ... غروب ...
... بیهوش شد ... امیر ... داد ... آمد
... امیر ... آمد روانه شد ... امیر ... ایستاده
... صبح زیرک ... فرستاد ... امیر آمد ...
رفت آورد ... احوال امیر پرسید گفت ...
زیرک ... فرستاد ... بابا بیرون ... ...
... آورد ... احوال ... پرسید ... حکیم ... گفت

کو است هرمز پیرش را فرستاد جو اسلام پیاده آورد تو بت داران را که شهاب
دختر احوال شهاب را پرسید گفتند که امده دختر لباس عیاری پوشید آمد در برج حزبه
دهقانی دلبر داروند آورد از درای امیر در دستگاه فروخت کشکر خوردند بیهوش شدند
شهاب را از حبس کرد روانه شد رزم کردن هرمز با اسلام در رفتن با شهر ایران چالاک لند از او
رسید از دنبال آمد بیرون از در بستند بردند او را هرمز خود او را رد شد عصر آمد در بارگاه
امیر که من ابراهیم سالاران را میدهم برویم الوس جواب او را داد واو گفت
فردا صبح طبل آراسته شد هرمز میدان آمد جنگ هرمان آمد او رزم کرد تو بیشتر رسید
تا شام بابا آمد الوس او را فرستاد به برج آمد در شهر در کوچه حکیم او را دید آمد منزل
نوشت که خیاطون که نیم آمد فرستاد شهاب آمد بابا را از او خواست در شهر آمد بگردش
شما بابا آمد او را نشناخت شب آمد منزل حکیم او را از جو کرد احوال ایران را
پرسید گفت نزد شهاب است عیاری بابا و فتح و بردن خیاطون را از جرگه فرهنگ ایران حکیم صبح بخیاطون
عرض کرد از شهاب مواخذه کرد آمد بجا رفت بابا آمد دید پیاده باطراف فرستاد بابا
آمد دانه جواهر بابا داد پرسید از کجا آوردی گفت در خرابه پیدا کردم که بخرابه برد
که با خود بدو سه ان داد گفت کیستم رو بابا آمد دسته پیاده از جا رفتند با اشان آمده
پیوند آمدند بابا دیوار بدیوار جست بام خانها آمد بر جست بزیر آفتاد در شکم بیمار
مرد جوان بر خواست بابا را گرفت بابا گفت میخورد ببخش من آمد از نزد بت آتش
کردم بنا برافه شد از خانه بیرون آمدند سر کوچه رسید بقاف گفت باید جای بخوابد
که از بابا پرسیدم او بجهد بابا را آورد بخانه بابا گفت تو با مرده در اطاق یکی و زنده
زنده آتش میکنم در اطاق کردش بابا دیوار را سوراخ کرد مرده را بیرون بسازد و بر
بجرب است که طبیب دارم مردم بجول میدهد صاحب مرده رسید گریان بابا را
گرفت بابا بجای زد بابا و شهاب رسید با هم خنجر بابا زیر کردند بابا گفت من شهاب
رو بر کرد امید بابا برد کلاه او را صاحب مرده آمد بخیاطون عرض کرد از شهاب بخوابست
آمد بکار تو گفت نیم از مرده است بیا پیر بکجا نه روانه شد بابا از قفایش آمد خانه را
دید شب آمد تو ضرب سالاران را گرد زیر از جو کرد گفت در سرداب بابا بجز اینها با بابا
بیچه را زد در بیدار شد آمد بیرون دید به شهاب آمد که کرد بابا دست او را هم نهاد
شهاب آمد به بند زد داروی بیهوشی افتاد بحال آورد احوال ایران را پرسید
گفت نزد خیاطون است چند بابا او را بیهوش کرد برهنه نمود بست به رختی جا
بکلانه آتش زد صبح شهاب بوار آمد بخیاطون عرض کرد که نیم در خانه من در اطاق رفته
خنجر میزد که تو بیک رسید او را فرستاد آمد بجای شهاب بابا شهاب سلطان داد
کرد هر با تشیه رفت ظهر که ما را تیم کرد شهاب بوار آمد آورد در اندرون خبر
بخیاطون دادند بیرون آمد بابا بیچاره عرض کرد او را بخرابه زجر کرد ایران
خواست شم خورد میدهم رها کرد رفت
خیاطون روز دیگر بر دروازه نشست ایران را برابر شهر بردار زد کوبیچ آمد بالا
مشروط نشست که نقاب بردار بر بوش رسید بابا آورد او را کوبیچ تو او رفتند او را
زخم زد بردندش کوبیچ آمد بیخود نشست حکم کرد بکلانتر که بزن نقاب بردار سیاه پوش
رسید خیاطون بنور حکیم گفت سالاران را بردند بشهر کوبیچ زخم خورد بردند او را
دروازه را بستند بابا نقاب نقاب بردار را که بابا تو بود گفت برابر شهر فرد آم
بابا رفت خیاطون گفت الحمد لله خیاطون
شنید که ملیح حکیم با صحبت رفت جا او در راه دو خانه دید فرستاد نزد
جستجو که کرد آمد حکیم گفت زمین را در بیند آب افتاد بیت از در بابا تو

والوس آمد آن ساعت

الوس آمد آن سرکرده در ازدر بابا شد که را فرستاد نزد الوس امد خبر داد از طرف
قطع کرد از آسیه در شد تا بابا در گلک نشست بند پاره شد آب بابا را با آب اتش
برد
بشنو از حکیم آمد نزد حمزه کاغذ را داد
خواند کاغذ نوشته داد به پیاده اتش برد نزد خواهرش آمد خبر آوردند که بابا
در آب افتاده خیاطون بنور حکیم شهاب را فرستاد به سر الوس آمد کنجیان را
بیهوش کرد که نیم رسید رو بابا آمد در رفت از دنبالش آمد بیرون از روی خنجر تاب
کرد خورد برانک نیم افتاد شهاب برداو را حبس کرد آمد محمود رسید او را شب دیدنگاه
کرد صبح آمد الوس عرض کرد شهاب را خواست آوردند احوال نیم را پرسید گفت
نزد من است رحمتی که پیاده هم او را حبس کرد خیاطون خبر شد نایب شهاب را
به او فرستاد شب آمد محمود هم آمد در سیاهی بهم رسیدند نایب شهاب جنگ کرد محمود
طلایه کفر رسید محمود را بستند نایب شهاب آمد رو بار در اسلام زیرک رسید او را ملامت
کوبیچ آمد از حرف او گفت زد آمد بجای در
پیاده را خواست شب مجلس بزم دور چید بابا آمد اول شهاب را خلاص کرد آمدند
حواله چادر بابا و کنجیان را بیهوش کردند آمد در چادر که بابا نوشت بعد از شد
بند دست او را گفت به یک است بیرون آمد سیاهی دید رو بابا آمد که از
عقب دشمن نشانه آتش زد در بر کرد بیهوش کرد آمد کوبیچ را خلاص کرد
بیرون آمد زیرک رسید تیغ زد بر سینه شهاب کوبیچ رو بابا آمد فرار کرد فریاد
زد فرهنگ بیدار شد کوبیچ رفت زیرک بابا او را بحال آورد ضرب زده بود
گفت دیر شده بود از دنبال کوبیچ با زیرک گفت صبر کن نفرستم اسب بیاورند
گفت نوبت خیاطون در آمد فرهنگ هم فرستاد الوس بیرون آمد صف آراسته
شد کوبیچ با فرهنگ رزم کرد دست کشتی او را فرستاد نزد الوس بوار شد مردم
حمزه آمد فرهنگ با تیر زخمش زد دست از جواهر فرهنگ را خیاطون فرستاد
نزد الوس که کوبیچ را بند نیم را کم الوس جواهر فرهنگ را به خیاطون
آمد خبر گفت فرستاد که خواهرش پیاده روز دیگر فرهنگ را آورد آوردند
نزد الوس کوبیچ را مرخص کرد رفت مسلمان شد
بشنو از خیاطون خبر شد که کوبیچ مسلمان شده شهاب را
فرستاد نزد او آمد از راه کوبیچ بقضا حاجت رفت آمد نزد او که مسلمانی گفت
منتظر نشین این جوام دارو داد شب نزد برهنه بیهوش شد شهاب
کنجی بیهوش کرد برد فرهنگ را صبح آورد برابر خیاطون حکیم گفت پیاده
مرا آمد شهاب آمد بیرون از در کمین کرد بابا تو کور مرد را فرهنگ فرستاد
شهاب کمند انداخت رد کرد بابا او بجدال در آمد عقاب از هوا کو مرد را برد
شهاب آمد بخیاطون خبر داد گفت برادر را به شهر حکیم گفت متوجه باش آورد
در زیر لقب جدش
بشنو از بابا از آب در
آمد دید جمعی در شکار رفتند یکی از ایشان دنبال شکار آمد بابا شکار زیر رفت آورد
برابر کوان بابا را آورد بعد از این در راه رسید که جای هستی گفت مردم
به بزم تعریف از اسلام کرد بابا را آورد در شهر سعید و سعید گفت آمد حرف را
با بعد از خیاطون فرستاده بابا آمد از خبر الوس داد گفت کی را جلو او در
هر خون خیاطون آمد بابا رفت بشهر خیاطون از رفتن هرمز خبر شد شهاب را
فرستاد او را بیاورد آمد شب رفت او را برد صبح آورد نزد خیاطون فرستاد
در شهر بابا دید بردند نزد پدر بن خیاطون برد حرم بابا میان روز که او را
آورده حکیم

آمد در حرم قاپو جبرسل بیهوش کرد شبیه او شد شب آمد هر جبرسل غلامی کرد شاپور سعید رشته
هر جبرسل دید دست شمشیر آمد از دست او در آورد داد و سلاح خود بابا خواست او را
بکشد که امیر کجا است شنیدم خورد و بشر نیاورد دختر بابا هر جبرسل آورد از او بابوس گفت امیر
قطعا زدم جادو است اوسلا فرستاد و علاج جادو جالوس کرد دید از دنبالش آمد دید نماز
کرد رفت جالوس آمد خبر کیا طون داد حکیم گفت رفته دنبال او در شهاب سلا فرستاد
دنبال او رفتن بابا سپاهی به سیر ایران و رفتن بخانه در شاه بابا آمد رسید بجد جادو تا درواز
آمد جهت جادو باغ خود بابا شهاب سلا دید از کوه سرازیر شد به بهانه از اسباب رفت
شهاب آمد خبر کیا داد جهانم رفتند بابا روبارم آمد شب حالا اروم سپاه در
بابای بار بردو دنبال او آمد دید رسید بار درختی در بیابان صفیر زد یکی از میان درخت
سر در آورد گنبد کو بابا سلا علا بعد از آن سپاهی رفت بالا بابا شب دیگر صفیر زد
جهان شخص سر در آورد بابا او سلا بکند زیر آورد خنجر کرد پنهانش نمود بالا آمد
دید میان درخت لوحه پائین آمد زیر لقب دید یکفرسنگ نیم آمد بکار شیر رسید دید
ایران هستند امیر سلا نمود شهاب بدید چرا آمد گفت آمدم زحمت سلا عوض
کنم گفت برو زود بیا بابا یکفرسنگ نیم دیگر آمد بخانه شهاب دختر سلا دید بابا پیر شد
دانه جواهر تعارفش کرد تحفه داد بابا از خانه در آمد شهاب آمد دختر بابا گفت دنبال
بابا آمد آوازش کرد خواهر خود بابا گفت سالها است خدمت کردم تو طالب
دختر هستم بیا بگفت بنگ بهانه سر نیم است بابا قبول کرد از شهر در آمد خانه کی سلا
لنیم کرد سر برید آورد نزد شهاب آورد نزد دختر گفت من قبول ندارم که
ذلیل نماید بابا بابا او خنجر باز کرد دست اوسلا شهاب عقد او سلا وجه بابا بست
شب در حجله گفت من نیم هستم او سلا سلطان کرد عقد بست و دختر رفت شد صبح
شهاب گفت سر سلا برو خدمت خیاطون انعام بگیر آمد بیرون بابا دروازه شد
سر سلا بر ایر خیاطون آورد گفت حکیم نیم نیست
خبر آمد که مسعود رسید استقبال فرستاد جلو او بابا رفت جلو امیر رسید بیا جوان
امیر سلا دید پرده پشت آورد در دربار در وقتی رسید که صف آرائی بود حرزه آمد
میدان الوس آمد او سلا گرفت فرستاد در اردو دستی از جوا الوس سلا نزد
خیاطون آمد مهلت خواست برگشتند امیر آمد بار گاه خبر سلا آورد و نمود ساختند
دست از جوا ابروش امیر بابا سلا جلو ایران فرستاد آمد از اردو خیاطون دید
مسعود رسید گفت سر ابر ده سلا بردند حالا چهار لوحه زدند خودش هم حمله آمد بابا
آمد از اردو چند پیاده بر داشت آمد تغییر رایت خودش نوذر پیاده توران عبور
شد آمد نزد مسعود که بقلاع قدیم آمدم شهاب رسید گفت تو مرد نیستی گفت
چرا گفت در حرم سلا نیم گرفت بابا زد بر سرش شهاب گفت تو نخوا البته نیم هستی
بابا گفت اینجا معلوم نشود شهاب گفت برو بیرون الوس سلا بیاور بابا قبول
کرد از اردو در آمد شهاب از عقب آمد بابا برگشت اوسلا دید به پیاده گفت
تو بودی بابا گفت نمیدانستی کن تو سلا به بند صبح تا بر عرض کن صدا سعید مهره
بلند شد توراش بردار
بابا آمد با چند
پیاده چند تیر الوس سلا برد آن یک آمد اشتی سلا بیدار کرد گرفت او سلا
بابا آمد نزد مسعود شهاب از دروازه بر دو شان لشکر از انجا آمدند بار نزد
بقا طون حکیم خبر عرض کرد حکایت بابا سلا شهاب بقیا طون انعام داد حکیم آمد
بابا شهاب گفت
گفت بیا در کجا چه کنند
از بابا جوان هستم گفته اتیم حکیم بابا سلا آورد نزد جادو بابا بخانه و وزیر گفت این که

نمایش ۲ بابا خبر

نمایش بابا بابانه شب بابا گفت حکیم بابا گفت زن من خود برآشفت بابا سر تسلیم پیش آورد
جادو قبول کرد سر نیم سلا خواست بابا گفت جادو بابا از اسکندر بر سانم جادو آورد
بابا سلا پشت ارد امیر بابا آمد کیا سلا شیه حقو کرد آورد جادو خواست بکشد گفت
بابنده با اسکندر بکشم او کسا نگاه داشت بابا ادسلا عقب بست شب اوسلا کشت
بادست یارانش صبح شهاب آمد دید او را در آمد خبر کیا طون داد مسعود رسید گفت چون رفته
دو سه روز دیگر سیدان آمد امیر سلا خواست آمد میدان اوسلا رفت جنگ کرد مطیع کرد
شد امیر سلا بر کردانید که بیا جرا بیا ورد آمد از درج حکش شب بابا رفت
نجات دادن بابا امیر او گرفتن سیه را خیا طون فرستاد شهاب آمد گفت این شب
سالاران اسلام سلا بکش آمد در چادر او نشست شب بابا رسید دید بر خواست آمد بخانه
بابا آمد در روز رفت به پشت بام دید شهاب هر چه گفت من این سالاران سلا
میکشم شب گفت بیا در شهر آورد و نه اوسلا خواست بکند که بابا پاره آجر زد بسر
او سلا شکست پائین آمد او سلا باز کرد بعد با لشکر سلا بابا کوشید نه سلا خواست
بکشد سلطان شد شمشیر آورد افتادند در شهر نقیب کردن بابا آمد به برج سفید مهره زد
حکیم لوارشد در رفت امیر بوارش اند جنت بازار خیاطون صبح هر جز او سلا بست
بابا دروازه باز کرد امیر آمد در شهر خیاطون سلطان شد رفتن امیر بجانب کاریاب و بابا
مسعود آمد در کاریاب حکایت امیر سلا بیان کرد سعد و سعید آمدند خدمت حکیم
سعید کاریاب شکوه از امیر زد گفت برد ید در بتکده یک لشکر بود اطاعت کنند
بکو تیر برادرم پناه به بت آورده منفرد شد به دو بر در بزند او سلا تا حکم بکشد
بیاید او سلا در قلعه آتش فرستاد اوانه امیر جالینوس آمد بعد خبر آمدن امیر سعید
سعد آمد نزد امیر سعید رفت در بتکده امیر احوال سعید سلا رسید حرکت کرد در بتکده
رفته امیر بابا سلا فرستاد آمد در بتکده آمد دید برابر بت نشسته آمد که برود
هرمز بقلاجش گفت او سلا زد بیرون کرد و بابا شب آمد بیم از ارشد هرمز
نهیب داد امیر دلش کردند آمد بابا امیر گفت امیر خان سلا فرستاد هرمز بقلاجش
گفت او سلا بیرون کرد امیر خان از جمله آمد در جا در عرض بابا برخواست
روز دیگر امیر آمد در بتکده هرمز
گفت من سلطان لشکر او شدم قلعه است در این بالا در انجا جادو است علاج کن
تا اطاعت کنم امیر آمد دید آتش از قلعه شعله ور است احوال پرسید گفت آتش
پرستند امیر با سالاران رفتند در قلعه هرمز گفت بروید دیگر بیرون نمیایند
آمدند از در خبر به تحمل دادند فرستاد نقاب دار لشکر پوش پیاده رفتند روز دیگر
سعید آمد در بارگاه امیر گران دست کشاد از سعید پیاده که آمده است نقاب دار
تحمل گفت مطیع نقاب دار سلا بیا اوقت دیگر آمد در شهر از حکیم احوال نقاب دار سلا
پرسید گفت شجاع است سعید گفت چاره اش با من نقاب دار سعید بیاده را
فرستاد او سلا بیاورد شب آمد کمیان سلا بیرون کرد آمد از درب طرحیه از شهر
جادو در آمد کرد دنبال او آمد بیرون بابا هم کذا دل در آمد طلایه نقاب دار سعید
پیاده فرار کرد شاطر بچه از دنبال آمد دید از شهر جست از نقاب دار شهر
بچه هم جست بابا هم بجنبید و بدر در آمد هیچ دروازه باز شد خبر در آمد نقاب دار طرحیه
از خندق جست پیاده از دنبال آمد تا طرحیه مغراب اشرف میان سلا
خورد و بسیط آتش افتاد در خندق خبر سعید داد کرفتن سعید و نقاب دار و رسیده
روز دیگر سوار شد از شهر در آمد نقاب دار جز شد بیرون آمد او بدرزم در آمد سعید
زخم دست و شکست بکفر افتاد جهر بشهر رفتند و نقابدار آمد

سعید سلطان نقابدار زخم دار شد

سعید بیدار شد آمد در بتکده به بهروز گفت غلام را فرستادی نقابدار آمد در سرای ده که جان او را
گرفت که بهروز نقاب پاره شد رها کرد رفت صبح نقابدار نجو آمدند به تحمل عرض کرد نه پیاده
فرستاده را به بتکده آمدند دیدند لرزان است مرا که آمد از روز طبیب بیرون شد روز دیگر پیدا شد
برداشت نگاه در لارستان شد از خندق جست آمد در شهر سعید که گفت در خانه پنهان شد
نقابدار بیان عروسی نهاد شهر را آیین بستند صبح شب زفاف دیدند نعش در صندوق
افتاده آوردند حاکم دان سعید شب نزد او بوده است آمد در بتکده به بهروز نشان داد
گفت کار نقابدار است من نام او برده در شهر آمد صبح نقابدار نجو سعد و سعید چهل را
برهنه کردند از شهر بیرون آمدند به تحمل عرض شد آمدن برق به قلعه رفتن معلوم شدن کشته وهم
که برق از هند آمد گفت در عقب است سعد و سعید از شهر در آمدند طبیب زخم دار برق
آمد شب به روز را [illegible] بیت المال آورد قسم خورد که دو هزار ده ام مسکینم بر دار را صبح
سعد سعید گفت موقوف کن قبول نکرد آمد سعید آن بر پیش رسید او را زخم زد
صفها شکست [illegible] برق [illegible] آمد [illegible] نشست [illegible] جا گرد [illegible] زدن بهروز
بیدار شد دید یک حرف [illegible] احوال پرسید از او چه حکایت است گفت [illegible]
بودی چاره را علاج کن گفت [illegible] خانم مبارک خان [illegible] است برق گفت
نقابدار است گفت [illegible] برق گفت فردا شب [illegible]
[illegible] نقابدار را آورد در کوشک پنهان شد شب دیگر [illegible] سعید
[illegible] سعد در [illegible] دست [illegible] آمد نقابدار او را [illegible] داد برق [illegible]
شد [illegible] شکست داد سعد را آورد صبح گفت مسکینم [illegible] سعد [illegible] کرد نقابدار
[illegible] نامه نوشت [illegible] فرستاد احوال نقابدار را آورد [illegible] فرستاد
نقابدار سعد را [illegible] برق گفت [illegible] بنام مبارک خان [illegible] است تحمل نامه
نوشت برادر مبارک روانه کرد دیوانه کردن سعد و سعید سکها را و آمدن غلام [illegible] سعد آمد در شهر
خدمت سعید که [illegible] دوائی داد [illegible] از آن [illegible] زدند داد سکها خوردند سعد
سعید را [illegible] آمد خدمت [illegible] فرستاد در [illegible] بستند [illegible] برق
آمد در [illegible] غلام داد [illegible] برق را بر داشت آمد [illegible] سلاح پوشیده
در [illegible] دید آتش از چاه در آمد رفت در میان آتش [illegible] شد آمد [illegible] سعید
در باغ طاوس بغلام سلام کرد گفت [illegible] عمارت دید یک [illegible] حمله کرد با شمشیر او را
زد [illegible] تماشا [illegible] چهار تماشا شد [illegible] آمد طاوس را [illegible] تمام شد امیر بیرون آمد [illegible]
امیر در شهر سعد و سعید [illegible] از این شهر [illegible] کردند در امیر رفته اند امیر [illegible]
آمد [illegible] سام را در شهر [illegible] فرستاد دنبال سعد آمد [illegible] در هند [illegible]
شد فردا آمد [illegible] در هند در آمد آوردند خدمت [illegible] سعید [illegible] گفت [illegible]
آمد خدمت امیر نوشته [illegible] امیر داد خواند نوشته [illegible] امیر [illegible] که [illegible]
[illegible] آمد امیر حوالی در هند فرستاد [illegible] امیر [illegible]
[illegible] از شهر سکها دیوانه شدند خلق را گرفتند با سپاه سام
سکها را [illegible] امیر [illegible] آمد خدمت امیر [illegible] قبول کرد گفت در قلعه
[illegible] سعید حکیم سعد و سعید را برداشت آمد در شهر سام خبر شد بیرون آمد [illegible]
زدند سپاه سام [illegible] گرفتند زدند [illegible] سام [illegible] آمد خدمت امیر
[illegible] گفت سعد و سعید در شهر آمدند با سپاه [illegible] خلق دیوانه را از شهر [illegible]
[illegible] سعید [illegible] یکی از شاگردانش که [illegible] اسلام آمد
[illegible] دیدند آوردند خدمت امیر [illegible] ارسطو [illegible] گفت جهت دیوانه
کردن است امیر [illegible] کردن [illegible] امیر را [illegible] ارسطو گفت چاره

دیوانها را یکی

دیوانها را یکی گفت علاجی نیست [illegible] است که دیوانها آمدند [illegible] امیر [illegible]
بستند حبس کردند رجوع بطور [illegible] شد علاج کننده [illegible] امیر [illegible] از آن شهر
آمد رسید سپاه [illegible] احوال پرسید گفتند سعود
اینجا بود شب نقابدار را برده [illegible] عرض کنم [illegible] طریقه [illegible] آوردیم
[illegible] روانه کرد [illegible] رفت [illegible] نقابدار آمد رسید [illegible] مسعود را [illegible]
پرسید کیست گفتند برادر [illegible] بابا آمد نزد او که [illegible]
[illegible] از مسعود پرسید کیست گفت [illegible] که گفتم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] اسکندر بابا گفت امشب روانه شد [illegible] آمد بابا را از او خواست آمد بیرون [illegible]
[illegible] رسید گفت وصف تو را شنیده ام [illegible] خدمت تو هستم بابا گفت نقابدار را
[illegible] گفت روز [illegible] شب آمد نقابدار را [illegible] کرد [illegible] او را [illegible]
[illegible] بابا گفت [illegible] را [illegible] آورد دوش شب بیرون بابا گفت از آن [illegible]
[illegible] شعبده دید رفت [illegible] دنبال بابا آمد دید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] شعبده دید مثل [illegible] است [illegible] رفت در [illegible] نقابدار را
[illegible] دست او را [illegible] شعبده آمد بابا او را [illegible] نقابدار را [illegible]
آمد [illegible] شد بیرون آمد با نقابدار رزم کرد زخمدار شد [illegible] او را مسعود
[illegible] شد [illegible] نقابدار او را [illegible] سپاه [illegible] شد [illegible] نقابدار [illegible]
مسعود عجز کرد [illegible] خدمت امیر [illegible] شد
[illegible] آمد شب نقابدار [illegible] عرض کرد بابا از دنبال آمد رسید [illegible]
[illegible] او را [illegible] گفت رفت [illegible] بابا آمد در [illegible] دید [illegible] سلطان
[illegible] آوردند مسعود را [illegible] نقابدار را [illegible] روانه [illegible] بابا آمد رسید [illegible]
اطاعت کرد آمدند [illegible] شب آمد نقابدار را [illegible] بابا از [illegible] آمد نقابدار را
[illegible] کرد او را [illegible] شد آمد [illegible] بابا آمد نقابدار [illegible] آمدن سعید حکیم
دوا دادن با ارسطو و دادن ارسطو [illegible] از [illegible] علاج دیوانها آمد حوالی [illegible]
سعد و سعید آمدند خدمت [illegible] آمد نزد امیر [illegible] ارسطو [illegible] گفت این
[illegible] گفت ارسطو [illegible] نیست [illegible] او را [illegible]
[illegible] کردند گفت من هم [illegible] دوا [illegible] ارسطو قبول کرد [illegible] گفت از [illegible]
آمد فرستاد [illegible] آوردند [illegible] کرد خودش [illegible] ارسطو آمدند [illegible]
ارسطو گفت فردا هم از [illegible] فردا آمد [illegible] بیرون ارسطو هم [illegible]
[illegible] رفتند روز دیگر [illegible] آمد در بارگاه [illegible] داد [illegible] ارسطو [illegible] ارسطو
[illegible] نوشته بغلام [illegible] داد [illegible] آمد او را [illegible] دوائی [illegible]
[illegible] آب [illegible] در آمد [illegible] آمد در بارگاه فرستاد صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] در آمد حقه در آورد [illegible] شیشه آب [illegible]
او [illegible] کرد از حقه در آورد [illegible] آب ریخت در فنجان داد [illegible] خورد [illegible] ارسطو
خورد امیر پرسید چه [illegible] عرض کرد [illegible] دارو [illegible] جالینوس آمد [illegible] کرد
امیر او را در بارگاه [illegible] رفتن [illegible] جالینوس رفت
رفتن جالینوس در [illegible] شکایت کردن و آمدن امیر [illegible] حکیم آمد [illegible] امیر را نزد
[illegible] شاه کرد [illegible] برادرش [illegible]
[illegible] آمد بر سر [illegible] آب [illegible] نشست [illegible]
[illegible] برادرش [illegible] شد [illegible] خانه [illegible]
داد [illegible] آمد [illegible] عرض کرد امیر خان [illegible] فرستاد [illegible]

[illegible]

ازو در دیر سلاح پوشید آمد با چنین بام بزم در آمدند امیر خان زخم زد پیاده سکندران
بست دید و سپاه او را شکست داد آمد نزد ما من کوه چندان را فرستاد پنج او با چند
پیاده آمد دید برابر سکندران است زخم او را بستند بردند دستار خانه پیاده را
گفت زدند بگیریان چندان برداو را آورد برابر امیر
امیر حرکت کرد آمد چهار رسید سکندران پیاده فرستاد نزد امیر
که صلاح برفتن است امیر گفت میدان جو امیر گفت پیاده تو کجای امیر جنبش داد مزه
کرد رفت بابا دنبال او آمد خنجر در آورد رو به بابا آمد بند دستش را گرفت تیغ زد
لعبه دستش سکندران تاخت آورد سام جلو بابا دوید شمشیر زد بفرق سام شکست سام
شمشیر کشید بابا پشت به او زد دست سام را در کتف او را شکست بردند سام را
مرد خواست امیر بابا را فرستاد که شام است برگرد رو به بابا آمد بابا ببند بابا بند
بر بحره اسبش رو بر گردانید یک بلند تن این برگشت کار او را دید ابرو آمد یک
پیاده این را پنج بابا فرستاد بابا در شب آمدن پیش خانه شد آمد کار او را
شد کوشش طلبید پیاده سکندران آمد بابا او را گرفت برسید کجا میرفتی گفت پنج
نیم آورد دشمن او را بشنید او آمد
بابا آمد در
چادر سکندران شراب میخورد گفت پیر در شب بود این پیش خانه شده پیاده یک
آمد بابا او را بست گفت پهلوان منظفر سام است خواست بکشد او را خم خورد
که من نیم ببینم حکم بگرفتن بابا کرد قطار کرد چهل را دنبال بابا فرستاد بعد پیاده ها را
باز کرد فرستاد بابا بیرون از مرد با فلاخن میزد که پیاده یک رسید بابا را
او از دنبال آمد بابا او را گرفت گشت آمد از صبح سکندران گفت تا کجا
بابا او بجدال تمام رفت سکندران بابا را قطار او فرستاد دو نفر یک سلاح پوشید
سوار شد با سپاه آمد آن سر حد برابر صف کشیدند میدان آمد که بر پوش رسید
میدان آمد یک او را از خود پیاده خویش گفت به بند او را شاطر بچه زد
با خنجر پیاده را یک رو به او آمد پیاده نقاره او را برد با خنجر زد باز وی
شاطر بچه میان میدان مرد خواست چهار آمد با او بجدال در آمد از صبح تا
شد گشتی گرفتن محمد با سکندران و به آب افتادن آنها پیاده شدند گشتی در آمدند
چهار او را بعقب برد رسید کنار رود زور پیش را سیلاب خالی کرده بود خراب
شده بود در آب افتادند آب برد ایشان شکست نکرد افتاد لشکر از بابا رسید پیاده
گفت سکندران خان فرموده بنا بر مصالحه است باز کن قبول نکرد بابا رفت در دیگر
ایشان طرف جمع وار آمدند دستیاره که جمع شده برکرد باز کرد برگشت صبح سپاه شکست
خورده یک رسید وقایع را گفتند بابا را خواست نکرد در رفت ستیاره برگشت
رو به بلخ در جنگ فرود آمد بابا دم خانه در آمد که جمع سوار از فلان سپاه در شد
فلان جا را دارند بابا را بیرون به پیاده ها که اگر راست است گفت سید را
وا که سیکنم سوار را طرف فرستاد کسی بجو بابا را خواست حکم بگرفتن او کرد
قطار کرد سوار قطار او فرستاد
بابا رسید
بر سوار دید پوشش بنکاه آمده بود او را خبر داد فرستاد بابا را بیرون سپاه پیش
خبر کردند آمدند بابا را پیدا کنید تا رسید جلو ستیاره بابا آمد جلو او که دیگر حرف
رسیدند آمد میدان مرد ارمیه پوشش آمد او را شقه کرد بنظر به بند شکست لشکر
افتاد چندی خانه را بانفر طیف سپاه و شاطر بچه را با عرابه همراه کردا آوردند
خدمت امیر امیر بابا را بوسید محمد فرستاد لشکر از بلخیان آمدند به بلخ حکایت ستیاره
و سکندران را عرض کردند جا ندادم آنکین خان و با ئین خان پسر عم یک سردار
کرد حکیم عرض کرد

کرد حکیم عرض کرد پیاده خبر درست بابا او بود کوسه جعفر عوالیس را بابا بیان کرد
حکیم سفارش بابا را کرد آمد بازار اسباب عطاری خرید با یراق اسب پیش آمد
بازار امیر لشکر از بابا دنبال رود خانه را گرفت و آمد رسید سپاه دلفت
سکندران را با ایشان دید شنید که میگوید با میر شبیخون با اسلام زود بابا برگشت
با امیر خبر برد
کوسه جعفر آمد او را داده است
به آن پیش کسی امیر کرد منزل خواست بابا داد شب بشت جا در را در دید صبح
آمد با میر عرض کرد که شب جا در خلوت در زده مال مرا برده اند امیر الحال
خواست آمد بگردش طعام آمد نزد او که دیگر با میر بگو من سید هم مال را شیر بچه
او آورد خورد بیهوش شد او را بست شب چادر دنبال را برد صبح با میر عرض
شد تمام را خواست بعد از نعیم در دخوا است آمد در چادر رفت بیرون او را
کوسه جعفر آمد دنبال او دید رفت رسید بار او را این بخار او را بست آورد بابا
بیرون به پیاده ها و رفت آمد در بارگاه امیر بابا آمد عرض کرد سکندران خیال دارد
شبخون را با رزم بزند قراول آمد که ائین خان در جلو است امیر حکم کرد از یل
این طرف آمدند کار او را بیرون نشد کوسه جعفر شب اطناب بارگاه جنبید را
برد
صبح امیر او را بابا خواست جهت او را
بازار که درویش باز دم افتاد آمد در او را کوسه جعفر را دید او را خواست آمد
بابا گفت میره اینکه برده گفت مال بر نزد امیر آورد به بارگاه گفت ترکستانیم
آن اسماعیل یارب یار هم با آسمان میرفت که خدا خواست مال قوت ده تو آدمی
امیر بابا گفت اثبات کن در چادرش کشیم نشد کوسه جعفر بزم آراست
خویش با پیش زده به پیاده ها آمدند در جا در شراب خوردند بیهوش شدند
آمد فرمود بیرون را برد صبح امیر بابا طعنه زد گفت البته بار دم سکندران برد
بابا آمد بیرون او را دید یک می آید با سوار آمد امیر را خبر داد سوار شد آمد
بیرون صف بستند از انگشت هم آنکین آمد آن از آب فرود آمد فرستاد نزد
امیر که حالا برگرد فردا آمد سکندران و آنکین یک را از رود خانه برد او
فرستاد احوال ستیاره را پرسید وقایع را بابا بیان کرد پیاده را انعام
بابا را داد فرستاد در عقب بابا آمد محمود را دید یک شراب میخورد
بگیرد او را بابا رسید گفت من نیم حکم بگرفتن بابا کرد در رفت محمود را
دستاق کردند بابا تا فردا بردش پیاده رسید از دنبال آمد بیرون او را
بستن نوازش کرد آمد صبح خدمت یک حکم کرد سپاه سوار شد امیر خبر شد
بیرون آمد صف بسته شد قرنطیان را از خزد فرهنگ آمد فرهنگ را با تیر
زخم دیگر ساعت برد زمانی که با تو خواست سید آن جا امیر گفت فردا امیر
فرستاد یک برگشت کوسه جعفر آمد شب حواله سرا پرده دید با تو میگوید باز واج
رفتم فردا چنان میکنم کوسه جعفر آمد شب با این با تو بید او رشد قرار کرد آمد حواله
صندوق خانه الوس خورد را زد کوسه بار برد
صبح الوس با میر عرض کرد امیر از بابا مواخذه کرد بابا بر سوار او را با میر بیرون
آمد صف بسته شد سکندران میدان آمد با تو آمد برابر گیسو تمکین داد
گفت فلانم تمتار زن لوهرا کرد بابا بر آشفت با او بجدال در آمد از گف
سکندران در آورد دست به تیغ آمد با تو با شمشیر زد بر شد دست یک تیغ
افتاد کوشش گرگ را قلم کرد در عقب روانه شد گرگ از زود درد گرگ شد
تا آب در باره یک را آب برد آنکین نامه نوشت به تربیت آمده است

این طرف آورده بودند با امیر دادند نوشته بود اراده رزم دارم امیر فرستاد که با خواهر گشت
آتکین آمد این طرف بابا تو بزرم در آمد بست با تو آتکین را آتکین طمع جست زد
امیر آمد از در آتکین مسلمان شد بیرون کرد آتکین را او گرفتن بابا او را آوردن کوسه صفر خبر
شد از اسلام آتکین آمد نزد او گفت بیچه خیال گفت مسلمانم دست بیاس او شد که تا
هم مسلمان کن بابا خود خوش آمد در کمین او آتکین را بیهوش کرد برداشت و آمد بابا
از دنبال او آمد بود در چادر پیاده فرستاد که به سعید بر سر کاندار دار و باید
بابا او را گرفت بیهوش کرد تو خزانه جست آمد کاندار را گفت برگشت
شبیه او آمد که کسی هست با او گفت آتکین را بر گفت دلم درد برداشته خودش
برداشت روانه شد بابا از دنبال پیاده از عقب آمد بابا او را گرفت پیاده از
عقب گفته اند جست او را کشید کوسه صفر راست شد دید مرده از پیاده مؤاخذه
کرد که چرا کشتی گفت خفه شد گفت چرا من خفه نشدم گفت تو جان سنگ داری
رو باد آمد بست او را رو بیا با آمد مرده نیش وا کرد افتاد کوسه صفر بابا او را
بست آورد اردو دست بیابانش را گرفت احوال تعظیم را پرسید با جمال گفت
ان اردو است بابا شبیه او آمد بعد دستانیان را با آتکین عرضه برابر سنگ فرستاده است
کرد از آب در آمدن سنگ [illegible] لشکر از سکندران از آب در آمد
بعد از چند روز رسید به جزیره جزایر ایشان آمد تخته و قایع را بیصلصال گفت
او را فرستاد در غار نزد [illegible] عرض کرد آمد امانه دعوه او را فرستاد نزد صلصال او
روانه کرد با کاغذ نزد سنگ آمدن [illegible] امیر از بیر آسمان
با غیظ رفت با آتکین خان رفت رسید سنگ آمد [illegible] امیر بابا بند در بند کوسه صفر که
از هم جدا کرد برسم تحفه آورد نزد سنگ حکم بر کشتن کرد فرار کرد بابا را از زمین [illegible]
آمد با سنگ پیاده خودش کمین کرد پیاده او را فرستاد خود را جا به جا شان داد فرار
کرد بابا از دنبال آمد او را بست [illegible] بابا او را بست آورد صبح برابر سنگ که
دعوه رسید [illegible] آمدند [illegible] آتش افروخته
[illegible] از آب کرد [illegible] در آب زدند با آتش [illegible] کار چند شد
آمد بالا [illegible] آتش کردند علاج نشد [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] امیر سوار شد از [illegible]
در آمد [illegible] آمد امانه دعوه را [illegible] امیر باز کرد [illegible]
در آمد امیر دست [illegible] بابا او را بست داد با امیر رفت [illegible]
لیس از کار مسلمان شد رفت
آمد سنگ را
خبر داد [illegible] آمد با امیر [illegible] رسید او را فرستاد [illegible] خودش [illegible]
آمد امیر رو با [illegible] آمد رسید [illegible] که از عقب سنگ امیر را زخم
[illegible] او را زخم زد [illegible] در اردو [illegible] کردند [illegible] او را غارت
کردند [illegible] رفت [illegible] امیر [illegible] کاندار در دره [illegible] بحکم امیر
[illegible] سنگ خبر شد که امیر [illegible]
گفت [illegible] آمد بیرون کاندار [illegible] پیاده شد [illegible]
با او رسید او را [illegible] آمد خدمت سنگ از بابا تعریف کرد [illegible]
فرستاد [illegible] دره [illegible] در آمد با چند پیاده رسید
[illegible] برگشت آمدند دنبال او امیر خبر شد بیرون آمد [illegible]
کردند سنگ خبر شد بیرون آمد [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] ایشان برگشتند امیر روز دیگر از دره بیرون آمد به ابر سنگ [illegible]

آمد
لشکر از فریدون آمد رسید [illegible] حاضر شده بود
باغ شد [illegible] فردا صبح در باغ [illegible] دختر سنگ آمد به سعید [illegible] گفت
[illegible] رزم برای [illegible] روز دیگر اراده رفتن کرد دختر باغ شد [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] فرستاد [illegible] آمد [illegible] حکم کرد [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] سلاح [illegible] صندوق در آوردند [illegible]
کرد با [illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] گفت که سلاح از من است [illegible] شد
با [illegible] آمد [illegible] سلاح [illegible] زدند [illegible] گفت
[illegible] میدان [illegible] میدان [illegible] کردار [illegible] از من قبول کرد
آمد اردو [illegible] گفت [illegible] رزم
[illegible] گفت [illegible] فرستاد [illegible] آمد اردو [illegible]
شب [illegible] فریدون [illegible] کرد [illegible] امیر صبح خبر شد بابا را فرستاد
آمد اردو [illegible] آوردند [illegible] رسید فریدون او را [illegible] زد
[illegible] فریدون [illegible] آورد [illegible] آمد [illegible] خبر داد سنگ [illegible]
از [illegible] خواست [illegible] آمد بیرون [illegible] بابا فریدون آمد [illegible] آمد او با فریدون
با ایشان برزم در آمد [illegible] فریدون را زد در غلطید [illegible] او را بست
برداشت روانه شد بابا آمد [illegible] داد آمد نزد سنگ فریدون را نجات داد
[illegible] گفت [illegible] سنگ گفت [illegible] در غار [illegible] روز دیگر [illegible] آمد
میدان فریدون را زخم زد بردند [illegible] فریدون شب فریدون را
[illegible] صبح امیر خبر شد بابا را فرستاد نزد [illegible] گفت [illegible]
در دست رفته بابا آمد اردو [illegible] کرد [illegible] خواست پیاده با اطراف فرستاد
[illegible] را [illegible] آورد [illegible] سنگ [illegible] داد از ترس که فریدون زخم
دار شده [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] رفته [illegible] کاغذ برای
[illegible] نوشت در شهر از بابت فریدون آمد
لشکر از [illegible] جمشید از آب در آمد رسید [illegible] خواجه سهراب [illegible]
[illegible] آمدند در منزل گفت از این [illegible] دارد [illegible] گفت [illegible]
آمدند [illegible] آمد که [illegible] فرموده [illegible]
[illegible] رفت [illegible] آمدند [illegible] سوار شد [illegible]
[illegible] مسلمان شدند [illegible] داد ایشان را از [illegible]
آمدند در [illegible] سهراب آمد بارگاه
[illegible] خان پرسید از سهراب [illegible] گفت [illegible] بارگاه دید [illegible]
از سهراب چیست این [illegible] پرسید گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible] گفت من [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] داد [illegible] نامه از او گرفت [illegible] شد خواجه [illegible]
[illegible] نامه [illegible] نوشت روز دیگر از بارگاه در آمد [illegible]
[illegible] نوشته [illegible] خواجه [illegible] شب [illegible] پوشید آمد [illegible]
رزم [illegible] صبح رفت بعد از چند شبی [illegible] خواست [illegible]
[illegible] رسید [illegible] شد [illegible] سهراب بیرون [illegible]
شد [illegible] فرستاد سهراب آمد مؤاخذه کرد گفت [illegible]
او را [illegible] در صندوق [illegible] گرفت داد [illegible]
صندوق را از آب [illegible] آورد [illegible]

برود تنویر

بود و کنیز دیگر در اطاق گذاشت صبح بحال آمد سطیح را بنداد فرستاد با کاغذ نزد فیروز
و بهروز [illegible] خبر فیروز کاغذ را خواند دید جزم کرد تهمتن خاور را دو هزار سوار بسیار فرستاد
از ایلیات آمدند نزد مهتر حرکت کردند آمدند بجا در لشکر از تهمتن برادرش مطلب را
فرستاد با [illegible] سکندر رسید بار دوم از مهتر یکی را
فرستاد و بهار خبر آمد که پسر سهراب است پرده خاور را بگرد نوشت برادر تهمتن را از
لشکر وزیر را نوشت بطلبید که استقبال کن بیا در او را آمد نزد مهتر عرض کرد بیا که
تهمتن پشیمان شده مهتر آمد حوالی شهر فرود آمد تهمتن نزد دختر آمد عجز کرد او را
فرستاد نزد مهتر شب آمد التماس بسیار کرد مهتر گفت بیا صبح آمد او را [illegible]
آمد بیرون فیروز و بهروز استقبال کردند آمد نزد مهتر [illegible] عروس را نهاد شب
زفاف از او در [illegible] چراغان کرد مهتر فیروز را گفت اردو با تهمتن آمد در شهر
[illegible] خوردند مهتر و دختر را [illegible] برد او را عریضه نوشتن تهمتن [illegible]
[illegible] صبح مطلب را فرستاد نزد فیروز که برد او را نهیب داد
مطلب دست بشمشیر کرد فیروز او را زخم زد بردند در شهر تهمتن دروازه بست
عریضه برای سکندر نوشت [illegible] نامه رسید که قفاح خان رسید او را فرستاد که
[illegible] که از بابت فریدون [illegible] نزد مهتر فرستاد خبر [illegible] دادند از بابت قفاح
بابا را فرستاد [illegible] رسید بقفاح [illegible] احوال پرسید گفت بیرون
[illegible] از [illegible] بابا آمد رسید بفیروز او را خبر داد بهروز را فرستاد
جلو او بابا آمد رسید بقفاح رزم کردند بهروز زخمدار شد بابا بعد او را آورد پیش
فیروز زخم او را بست پرسید چکاره گفت پیاده اسکندر مهتر [illegible]
ترکستانی [illegible] سوار شد آمد بدروازه که [illegible] در شهر گریخت خبر به تهمتن داد [illegible]
خواست او را با پیاده بسیار [illegible] در آمد بابا [illegible] گرفت [illegible]
آمد نزد تهمتن [illegible] رسید دامن بابا را بلند کرد بابا کلاه [illegible] برد
رفت نجات دادن [illegible] و تهمتن [illegible] عروسی کردن بابا شب رفت بخانه [illegible]
او را پنهان کرد [illegible] او شد آمد در بارگاه [illegible] از بابا زد گفت [illegible]
[illegible] شب آمد بخانه وزیر بابا گفت [illegible] رفت بابا [illegible]
گرفت [illegible] او شد [illegible] آورد نزد تهمتن که [illegible] شده [illegible] مهتر
[illegible] کرد آمدند در عمارت بابا [illegible] تهمتن خوابید بابا [illegible]
کرد آمد [illegible] صبح سوار شد آمد جلو قفاح بابا [illegible] رزم کرد او را [illegible]
شد آمدند [illegible] تهمتن خبر شد آمد [illegible] کرد [illegible]
[illegible] شد آمد [illegible] بیهوش کرد [illegible] بیهوش کند بابا رسید [illegible]
صبح مهتر [illegible] تهمتن شمشیر [illegible] آمد مهتر او را [illegible] مسلمان کرد او را
هم مسلمان کرد عروسی کردند نطفه جمشید بن مهتر بسته شد بعد از چند روز مهتر با
لشکر از [illegible] سلطان [illegible]
بابا آمد نزد او
رسید در خصوص فریدون [illegible] سلطان خواست از [illegible] التزام گرفت [illegible] در
باغ فرستاد [illegible] چند روز ماند آخر [illegible]
آمد بارگاه مهتر [illegible] کرد بابا [illegible] آمد دید مهتر اراده سوار شدن داد
[illegible] باغ [illegible] بابا آمد بباغ خبر داد فریدون [illegible] شد دختر
و [illegible] از او گرفت پیر باغبان [illegible] آورد بابا او را بیهوش کرد [illegible]
[illegible] کرد [illegible] باغ [illegible] او را مهتر دید آمد در باغ دختر [illegible]
باو [illegible] بر خواست و رفت بابا فریدون [illegible] در آورد باغبان [illegible]

دید بابا سکوی

دید بابا میگوید مرا از [illegible] دختر بابا گفت این قدر شد که پیر باغبان کشته شد
باغبان روز دیگر آمد مهتر [illegible] سوار شد
رو بباغ آمد نقابدار مروارید پوش رسید جلو برادر [illegible] مهتر از او مهلت خواست
فرود آمد فرستاد [illegible] که [illegible] آمد او را بباغ فرستاد آمد [illegible]
او را گرفت مسلمان شد [illegible] شد بود با [illegible] نقابدار روانه [illegible] آمد نزد
نقابدار صبح میدان آمد مهتر نقابدار آمد [illegible] رزم کرد نقاب از چهره [illegible]
رفت مهتر [illegible] تسلیم کرد نقابدار [illegible] زد مغلوب شد شکست [illegible]
رفته نقابدار [illegible] آمد [illegible] مهتر عریضه نوشت داد به پیاده که [illegible]
صبح رسید [illegible] آمد [illegible] مهتر روز دیگر آمد [illegible] نقابدار
آمد با او رزم کرد نقابدار با شمشیر [illegible] آمد از جلو [illegible] نقابدار [illegible]
رفت برگشت نقابدار [illegible] آمد [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] روز دیگر بالا آمد [illegible] شنید [illegible] برگشت آمد [illegible]
[illegible] کردند [illegible] شب آتش کردند بابا [illegible]
لشکر از [illegible] صبح [illegible] آمد دید رفته اند
سوار باطراف فرستاد [illegible] خبر [illegible] دادند آمد بباغ
رسید [illegible] فرود آمد [illegible] شب مهتر دست [illegible] مروارید پوش را
خواست پیاده [illegible] فرستاد بباغ لباس در کیسه نهاد از [illegible] آب آمد
بباغ آمد نقابدار را بیهوش کند فریدون [illegible] او را بست خواست
[illegible] گفت [illegible] فرستاده او را [illegible] کرد گفت [illegible] صبح [illegible] آمد خبر
داد صبح فریدون از باغ در آمد [illegible] پیاده مرکب او را
[illegible] مضراب [illegible] شد [illegible] او را [illegible] نقابدار
[illegible] رسید [illegible] آمد [illegible] مسلمان شد پیاده
گفت او را شب آورد [illegible] آمد نزد مهتر [illegible] رفت [illegible]
آمد [illegible] آورد [illegible] نقابدار را [illegible]
با او گفت از باغ [illegible] آمد [illegible] رفت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] رفت در عمارت نقابدار را بیهوش کند از صندوق [illegible]
بردن آمد با شمشیر [illegible] در رفت از دنبال او آمد برگشت [illegible]
دوباره آمد بعمارت نقابدار بیدار شد [illegible] آمد آن شخص را [illegible]
نقابدار [illegible] گفت
در رفت
بابا [illegible] سوار شد [illegible] پیاده فرستاد [illegible] آن شخص آمد دید [illegible] آورد [illegible]
مهتر پرسید از او نقابدار دختر کیست گفت از من [illegible] گفت [illegible]
باشد مهتر سوار شد آمد بباغ دید رفته اند از دنبال آمد رسید به نقابدار [illegible]
آن شخص را باز کرد [illegible] آمد خبر نقابدار داد سوار شد [illegible] مهتر رزم کرد
زخم [illegible] نقابدار رفت مهتر [illegible] دنبال [illegible] فرستاد آمد از
دنبال رسید [illegible] شب آمد [illegible] فرار کرد [illegible] خواست دنبال
او آمد رسید [illegible] بجدال در آمدند [illegible] نقابدار [illegible]
از [illegible] احوال سکندر [illegible] پرسید [illegible] گفت [illegible]
پیاده [illegible] گفت [illegible] رکاب [illegible] پیاده رفت نقابدار از دنبال [illegible]
رسید بنقابدار پرسید از مروارید پوش [illegible] گفت تو چکاره گفت [illegible]

[illegible]

بالا بکمال در آمد خواهر سلطان سلاشفته نمود سیاه او سلام کرد لیس آمد در شهر
جهرسلطان محمد داد
لیس از بابا آمد ارده دید ارسطو
و الوس شنیدند امیر او سلاح ایشان فرستاد آمد او ره سنگ دید چه آمد کاغذ داد
سنگ خواند جوابش سلا داد باز روانه شد بابا بیرون ارد او سلا بست کاغذ را
خواند دید حکایت بیر پوش و فرمیدون است آمد کاغذ سلا بابا داد که محمد رسید
او سلا خبر شد فرستاد بابا ارده سنگ آمد دید جالوس آمد خبر رفتن محمد سلا داد
طبل رزم زد شعر بابا سلا دید روبیا بابا آمد از جلو در رفت از دنبال آمد بابا بیرون
ارده ایستاد بابا او کنجر بابا ارد در آمد دست پیاده رسید بابا قلعه کرد از دنبال آمد
دامن کوه دید شخص ناله میکند آمد پرسید چکاره گفت جهرم پیاده عاقل میلاد خرد
اسیر سلا برد پیاده که سلا دنبال او فرستاد خودش بابا سلا برد رفت آورد
که بیاورد نزد سنگ حواله ارده بیهوشش کرد در کوشه انداخت شب او آمد طهماسب
گفت که لشیم آمده نه ارسطو و الوس خندید که تو میدانی لیس برد شهر بابا ز اسباب
شعر سلا برد او سلا برهنه کرد آورد چادر چهار میخ کشید ذکر او سلا هر یک
بست رو سینه اش رسید رفت صبح طهماسب در آمد دید اسب خیاره ده آمد
شعر سلا خواست آمدند او سلا دیدند خبر بطهماسب دادند آمد دید او سلا باز کرد
آورد نزد سنگ طعنه باز زدند و طلب سلاح بابا باشد رفت شعر رو بشهر
طهماسب آمد میدان فرهنگ آمد رزم کردند
بکشتند رسید شام خوابیدند صبح شد فرهنگ طهماسب باسلام طعنه زد باز آمد سر
زلش کرد آمد از سنگ احوال او سلا پرسید گفت من فرستادم بردند برگشت
که من مسلمان بروم بجانب اسکندر سلا از تو میگیرم بیا در تو مهلت بتو دادم
بیا کنی مکنت آمد خدمت امیر مسلمان شد سنگ گرفت بیار محمد که الوس را بکش
لیس از بابا آمد در شهر شب لیس آمد در جهان
لیس رسید قلار کرد صبح بمحمد عرض کرد ارسطو و الوس سلا داد بردند در خانه دزدی
بابا را از خواست آمد بکار او پیاده باطراف فرستاد بابا شب او آمد بخانه اش
از زن پرسید که تو منقل پیاده هستند زنها در دست شنیده بترسم آخر دستاقبان را
بر زن گفت دیگر بابا تو رجوع نیست بابا او سلا بیهوش کرد شبانه زن کرد دید
آرایش کرد شب لیس آمد باز دکان معطل کند پرسید دستاقبان سلا کجا بود در سر رسید
شد بابا بیهوشش کرد شبیه زنش کرد آرایش کرد زنش سلا شبیه او کرد هر دو سلا
باز بیهوش کرد زن سلا آورد در بارگاه نزد محمد که چه رسید کاغذ آورد که ارسطو
و الوس سلا بکشند گفت تا بابا سلا بکشند زن عیاری سلا در خانه نگاه آورد نه چیز
بر کشید آمد در بارگاه بابا او سلا زد که پیر سوخته زن عیار خواهم محمد احوال پرسید
گفت هر شب از من دستمال میخواهم محمد حکم کرد او سلا زدند آمد بیاده صبح کرد که بابا
بکرد ارسطو و الوس سلا آوردند حکم قتل کرد بابا جلاد سلا زد محمد حکم کرد بابا بگذ
در رفت از جلو لیس بابا چهل آمدند بابا او دست چپ رفت در اندرون سنگ
محمد از دنبال آمد نصیب داد که یوجرد سلا بست علام کچها در بچه سلا بستند
باجهل ده نفر که بیان محمد سلا گرفت بابا سلا بلند کرد زمین زد مرد نعش را در
آورد بیرون برهنه کند بابا حملار
لیس
کرد از دنبال لیس در آمد از بر ابر شعله رسید بابا گفت عالم از دست من ذلیلند من
از دست تو شعله آمد زن سلا نصیحت کند گفت من لیسم بابا گفت شاهر باش
فریاد زد نعره تو جان میدهم سلا شبیه احمد که بابا شب آمد در خانه اش دزد که بیا

لیس آمد شعله از دنبال بابا رفت در کوچه لیس سلا گرفت برد کنار شب اسیر کرد احوال را بگو
پرسید گفت میدانم بابا رفت صبح لیس شعله سلا در فرستاد خودش آمد خدمت محمد حکم کرد
او سلا بکشند که تو شیر حکایت سلا بیان کرد قبول کرد او سلا حبس کردند بابا ظهر آمد
قابو جز خواب نبود او سلا بیهوش کرد شبیه او شد شب دید محمد ایات عشق میخواند آمد از
احوال پرسید گفت عاشق بروار دیر پوشم بابا گفت الوس سلا و اسلحه کن تو دایر آمد و
الوس محمد کرد او سلا باز کرد روبار آمدند رسیدند نقاره نقاره جدار بابا برادر سلا روانه
باغ کرد
لیس از شعله آمد ارده دید طهماسب نیست
او الوس سلا پرسید گفت مسلمان شده است در طلب آمد در دل شد شب آمد از رزم آمد
آمد بابا بر طهماسب بیدار شد تلار کرد طهماسب گفت سنگ بکو مرده احوال امیر سلا آمد
خبر داد بابا نیز در طلب کشتی او شد شب آمد در طلایه اسبی که برزم در آمد نوبتی
او سلا بست صبح مسلمان شد طهماسب گفت اگر اسباب فردا بیا هر بزنم بار دارد سنگ
جالوس خبر داد سنگ اسباب سلا فرستاد
بابا محمد و الوس سلا آورد ارده مسلمان شد محمد دست جامی بابا شد بابا بیر عرض کرد
که محمد امیر برادر دیر پوش است بابا سلا فرستاد او شیر از سنگ جالوس از مسلمان
شد ان محمد خبرش داد لیس آمد و قاتل شهر سلا گفت او سلا پیش محمد فرستاد شب آمد نزد
او که من مرد لیسم میشنوم و اسلام مسلمان تو نیستم او سلا کاکا است شب محمد سلا برد صبح آورد
برای سنگ بابا حرف زد کشش داد حکم قتل کرد شهر ارغان محتاج رسید مانع شد
او سلا بشهر فرستاد و بعد سنگ سلا بر داشت آورد بخلوت امیر خبر شد برج سلا بیج او در مسلک
آمد دید شهر ارغان بابا سنگ از جا در آمد حکم کرد مار کنند در رفت برج آمد برابر
داد امیر او سلا فرستاد دنبال او رسید بشکند دید حور نشسته است پرسید چکاره
گفت امیر محمد گفت از روی آب برود دید دست سلا آب گرفته ایشان او سلا
گرفتند
امیر دید از برج خبر شد نوشی سلا
گفت بیشکانه سلا حرکت داد رسید آب فرود آمد بابا پیش نشسته امیر آمد او سوا خنده
کرد گفت جلو سلا بست از آب امیر فرستاد بیابان خبر آمدند که آب است از سمت
رابست سنگ آمد برابر فرود آمد ظهر از رزم زدند روز دیگر میدان آمد امیر سلا خواست
آمد امیر بابا او رزم کرد کربیان هم گرفتند عاقبت غالب شد امیر سلا برداشت برد
بجاه او رفتند از روی آب الوس فرستاد دید نیست خبر دادند او نوشی سلا گفت
برد آمد زمین خبر فرود رفتند بزمین روز دیگر الوس تو از شد بود که از تو ابر سلا
رسید برابر ام ایشان دید سنگ فرستاد و الوس سلا خواست گفت حالا سلا
تم خورد این آن نیست آمد دید آن که حالا رسید بالا بر الوس سنگ با الوس
گفت برد گفت بابا امیر است بر آشفت الوس سلا زخم و الوس از جهت جادو اسلحه کرد
الوس زن سلا جاره فرستاد آمد ارده کرد
دیدن شهر ارغان بکار آمد رفتند در خلوت حرفها با هم زدند تلار شیپور شد بیرون آمد کار
شد رفت نزدیک دهقانه دار آمد کرده سلا اسلام غارت کرده گفت بیا من برهم
جلو نه قلعه میکنم فردا صبح تلار رسید پرسید از او گفت بزودم سنگ عرض کنم طلا آمد
زخم از شده در شهر است نام او نوشت بار سنگ که من رفتم خبر کنند دیگر سلا از دانه
زیرک برگشت دید آمد خبر داد سنگ سلا شهر ارغان سلا فرستاد برای شیپور زیرک
آمد روبارو خبر شد شعله دیدش آمد دفتر او سلا بست آورد خدمت سنگ گفت او سلا
حبس کن الوس خبر شد جلا لک سلا در دنبال آمد از او کفر نامه دار برابر اکنیان رد شد صفا
کردند او سلا آمد که زد بول داد شراب آورد جمشید دارو دو خورد عمه بیهوش شد ز خورد کرد
بردیمان شب آمد بابا الوس عرض کرد و قاتل شیپور سلا فرهنگ سلا فرستاد جلو شهر ارغان

سگ خبر شد صبح از دولت زیرک پیش حکیم جا داد فرستاد با داد شهوار فرهنگ رسید شهوار
بابا و رزم بیمود جا داد رسید زیرک او را زد فرهنگ شهوار را است او را از دار و عمان
بیگ خبر شد جا در فرستاد و دردش از او خوشحال
او گفت از حکومت اراده بیرون دارم حکیم گفت دشتاق کن تا اسلام بیرند او را
دشتاق کردند بیغ آمد بیگ عرض کرد که عرض دارم خواست او را اظهار را خلاص کرد
پیش حکیم دستا تحانه را بابو بیرون شب از ترس شهوار او را بیهوش کرد صبح را بر الوس
آورد عقد شهوار بیغ گفت بود جادو را بگش سوار آمد از در ابیغ شعد متحفه
بود او را است شیخ جادو بازی کرد از بازی خوابیدند از جلد فرود آمد جبر را
بیهوش کرد جادوها را گفت رعد و صدا عقد شد ابر از در سر اسیمه شدند بیرون آمدند
بیغ رسید بیرون گفت شهوار خویش را از دیار در برگشت رسید بیرون دیگر با نهایت
گفت انجام آمدند دیدیم از حرم سگ در آمد احوال پرسید گفت شهوار بار
زده اند آمد زد با ایشان تا صبح از یک تیر میگشتند بیغ آمد از پیش از بابا آمد باغ
سکینه بانو را گفت امیر قول خواسته سوار شد آمدند بارم در راه جبر را دید برده
دید پیش خانه امیر است نفر بسته او را خوابیده اند آمد سکینه بانو را خبر داد
آمد زد با ایشان گفت پیش خانه را برد است بار آمدند
بابا آمد از در دید امیر است احوال پرسید گفتند بودند او را
بابا آمد از سگ دید ملک شاه در کنج با برادر کنج با فیض پیاده اش وارد شد
بابا شب آمد از حکیم احوال امیر را پرسید گفت بودند شهر روانه شد صبح حکیم
بیگ گفت خواست پیاده دنبال او بفرستد حکیم گفت محال است که بگیرد به او را
خویش سوار شد با فیض پیاده روانه شدند پیش از بابا در راه رسید بشکار گاه
در شکارگاه دنبال آهو می تاخت بابا دو دید بجهت او شکار کرد انعام خواست گفت
من پیاده چه نمیدهم بابا پرسید چرا گفت اسکندر را این جه پیاده دارد جا او را
خلاص نکرد پرسید کنیز گفت جان جهان دختر سلیم احوال امیر را پرسید گفت
در باغ خلعه آگین پیش افراسیاب است بابا آمد در باغ دید بزم دارد تا زنده آمد
تقضا حاجت بابا او را بیهوش کرد بشیه او آمد در مجلس عصر خبر دادند که سگ آمد
افراسیاب رفت استقبال بابا پنهان شد سگ آمد بزم آرایش نمود را خواست
بخواهیم گفت تیم بعد رقص کنید گفت باغ است افراسیاب آمد بگیرد بابا در رفت
برادر اسپ جا عقد شد از دنبال بابا آمد
بابا او را
پیاده سگ رفت از رفتن دید آمد نزد سگ خبر جا است خبر آوردند که بابا
افراسیاب سلام همه کرده فرستادش بابا را آورد گفت برادر او را بگیر
آورد در این که شکار کار جش بد خواست کباب کند نقاب دار پیش بیغ
بابا خواهد آمد باید بعید از در آمد شاطر بچه آمد بابا را خلاص کند که دیو
بابا را رها برد در منزلی بجزیره که کباب نمید بابا گفت من کاغوم برد
پادشاه اسلام را بیاید در بجزیره گفت کجا است بابا گفت در باغ پیش افراسیاب
بابا را شب آورد به باغ باز کرد بابا سفید مهره زد و دو رم کرد سگ بیدار
شد بابا رفت به رختی دید بابا را نمی رفت سگ حکیم گفت حکیم نیفش
در طلب بیغ بابا شد امیر را گفت از سردابه در آوردند از آنجا بزیر عقب
بودند فیض دو کلمن گشت بابا آمد امیر را برد فیض رو با در آمد فرار کرد از
دنبال بابا آمد بابا او را در صحرا ادان گرفت التماس کرد که مهمان من توم بابا
بحیله بیهوش کرد بشیه او شد آمد امیر را برد افراسیاب آمد بقضا حاجت
در سردابه رفت تا دید داخل شد دید فیض است رو با در آمد فرار کرد از دنبال بابا آمد

بیغر سل کال

بابا فیض را بحال آورد در رفت افراسیاب رسید او را گرفت نوشت کرد آورد بای
عمارت سگ را بیدار کرد گفت تیم را گشتم حکیم را خبر کردند آمد دید گفت تیم نیست
صبح سگ بیدار را گفت بیدار کردند در باغ
نقاب دار پیش بود رسید افراسیاب سوار شد جلو بر او بر جهد امیر را بزور آوردند
بودند در باغ حکیم گفت از آن سر بود در شهر افراسیاب زنده ار شد اسفندیار برادر
او آمد کشته شد سگ رفت باغ نقاب دار آمد در باغ پیاده فرستاد نقاب دار را
بکشد آمد شاطر بچه رسید فرار کرد آن سگ خبر داد سوار شد آمد از آن در باغ بیرون رفت
بشهر صبح نقاب دار آمد در باغ دید رفته اند سراغش بابا کرد رفت بابا آمد در شهر سگ
سوار شد از شهر در آمد و بار در آمد افراسیاب را در شهر جاو بابا رو در رفت در آخر
پنهان شد شب بیرون آمد بابا در عمارت روشنائی دید آمد دید دختری گریه میکند آمد
نزد او جان جهان بود بجهة امیر گریه میکرد احوال امیر را پرسید گفت در حوض
پیش افراسیاب است بابا آمد بالین او دید ارشد شمشیر کشید بیدار بابا در رفت آمد
به پشت بام جست با این پیاده ها رو با در آمدند چند نفر را با خنجر زد رفت صبح او را
نوشت بیدار سگ دنایج را فرستاد که برود بجلد
پیش از او در قره خان وارد شد از دنایج مطلع شد پیاده فرستاد بجه الوس آمد شب او را
برود و خبر رسید او را است الوس را بحال آورد گفت بجلم که آمده گفت قره خان
نامه بطور ضرب بابا نوشت داد پیاده آورد بابا داد و سوار شد آمد که او را امیر فرستاد
الوس آمد بابا ورزم کرد او را است آورد وارد حبس کرد خبیص برد او را صبح
سگ وارد شد پیش او را بشعبه فرستاد بشهر جهة کرفتن بابا بعد نامه بطور رد لست
نوشت داد و ملک شاه بیدار الوس آورد الوس خوانده دید نوشته برد الوس گفت روانه
سکینه ملک دست بشمشیر برد الوس آمد او را گرفت خواست بکشد مسلمان شد گوئی
هم اسلام آوردند سگ دید جادو پیاده فرستاد آمد بیدار خبر دید مسلمان است
شب آمد او را بیهوش کرد و بر دیده در بالا از پیغ و دنبالش آمد او را است
ملک را بحال آورد او را حبس کرد صبح الوس او را لشکر کرد آمد ضرب
سگ را عرض کرد طعنه با جبر از کنج زد برادر کنج گفت من او را بیاورم او دا
برد و کوچ شب آمد او را پیدا مالک جواب
بعد بیدار لشکر کرد که برود جنگ کرد سطع بوشید بیرون آمد غافل او را زخم زد
به پیاده ها گفت بردند او را صبح بیدار سگ آوردند قره خان رسید از دنایج
مطلع شد در طلب پیش او شد ملک را الوس بیرد با بچی با او آمد او جادو که تو
آمد که بیم حال کن کدام مذهب صحیح است خاطر جمع کن سر را زخمی ملک بیرون جست
از جادو قره خان از دنبال آمد ملک شاه فرار کرد با او از جادو در آمد
بیت او را دشتاق کردند صبح خبر به بیگ دادند
شعبه آمد خدمت سگ که این کار برگرداند او را فرستاد به قره خان آمد شب
غروب در جادو پنهان شد او را باز کرد بیرون آمد نهیب داد بگیرید آنها
هم آمدند فرهنگ را خبر دادند آمد رسید با او بگشتند او را است شعبه در رفت
بیغ پیاده او را است صبح قره خان مسلمان شد فرستاد نزد قره خان آنهم آمد
مسلمان شد نوشت بیدار سگ که برود از پشت او اسلام بیرون آورد شبیخون بزند
سوار شد رفت صبح پیر بوشش با در رسید گفت فرود بیا جادو دعا بخوانم فرود آمد
پیر بیهوش بیدار امیر عریضه نوشت داد شاطر بچه آورد داد بالوس قرار امیر او را
حرکت داد قره خان نوشت بیگ که بیا خود را از دنبال بابا بزن جادو را نشینید
تا صدا را گرفت آورد صبح نزد الوس بعد او را بچه او فرستاد سوار شد برود کاح

نسخه ... محمود

شد بعد از آن خود رفت برابر آوردند بعد از طهماسب را فرستاد از قضای
رسید او را سلامت آورد حبس کرد شغاد عجز کرد آوردند بجای برسمان شد خوب
رفت تنها در طهماسب شب او را بیهوش کرد برد دم صبح آمد خبر • خان را برد
الوس خبر شد برخ را پیدا او فرستاد — الوس حرکت
کرد برخ آمد در آن سنگ دید شغاد بکار بود گفت الوس از دنبال من آمد بیدار
شد رفت برخ بیرون آمد دید بیهوش آمد او را خبر کرد فرستاد دنبال او آمد که
رسید خبر داد او را بیدار شد آمد برخ آمد تیر بیهوش را خبر کرد آمدند دید رفته جداره
کامدار است شده اسلام فرود آمدند سنگ در بند رود دید به علم گفت چه باید کرد گفت
شغاد را بگو برود پیش طهماسب عجز کند او را برد پیش الوس شب سر الوس را برد
باز گفت آمد نزد طهماسب عجز کرد از تقصیرات او گذشت او را برداشت از آن
سر دره آمد بار دوم طهماسب واسطه او شد پیاده کاغذ پیر را آورد و کاغذ داد
نوشته بود از آن سر جای من در بند را دست بدهم الوس او را با صیفور
فرستاد — شب شغاد آمد در جا در الوس
پنهان شد او را بیهوش کرد بعد لنگر را برداشت بیرون آمد برخ رسید شغاد
انداخت در رفت گوشه پنهان شد دم صبح باز از جا در آمد دست بشانه بازو
زد و بر گردانید بیهوش کرد برد کرد مرد خبر شد از دنبال آمد بیرون زمین انداخت
او را زخم زد رفت خبر الوس داد غضب جنگ را خواست آمد باز گفت بیدار
شد وقتی رسید که نزدیک در بند بود پیاده شد جهت تیر انداز در بند شغاد را
دو پاره کرد باز او را آورد ارم
بعد از آن ملک سیاه دم صبح بر بابا شبیخون زد ملک را زخم زد چالاک بود
او را صیفور رسید شمشیر بر او زد کشت او را زخم زد چالاک برد او را سیاه
لشکر را شکست دادند آمدند اندر دره کامدار مانع شد صیفور ملک را با بابا
نزد الوس فرستاد نوشت باز که فردا شب دم صبح یورش بیدار خواب الوس
نیم شب یورش برداشت از ترس تخت سنگ سراسیمه شد که دم صبح صیفور
از آن سر یورش برداشت از میان دره سلاطین بعد سنگ در رفت اسلام بدره
آمدند سنگ بتخت از دره در آمدند فرود آمدند بیدار با طرف فرستاد خبر داد او را
بعد از سنگ آمد در ارگ صبح رفت در بتکده دست بیاسی بود شد فرستاد
غلام بیا بهم آمد باز داد پرسید سنگ کار این چیست گفت قدر باشد از است
تعریفها کرد بعد فرستاد امیر ملک برادر ملک آمد دفاع را باز گفت طلب
تمام کردن سیاه اسلام شد سامان دید از شهر در آمد حرکت کردند آمدند صوبار
رسیدند فرستاد بچند از کثرت آمدند که برادر افراسیاب خان بالغ است بار است
او را خبر دادند استقبال کردند سنگ وارد شد بار او را سفید بار آمد
بعد از بیس آمد در ارگ رو به بتکده آمد
کامدار مانع شد بابا دید طعنه باز زد که با این خدمت سیاه ندارد بابا را
شناخت گفت بیا خانه باتو حرف دارم بابا گفت تو بیا که نه من او را آورد
بجای بیس بیا بابا گفت تو شبیه من است [illegible] که برد در بتکده امیر را خلاص
کن بابا بر معتقد شد گفت باشد تا شب رفت بابا آمد در اندرون سنگ سر خم
گفت [illegible] بتکده [illegible] بابا خواجه دار [illegible] آمد در بتکده [illegible]
[illegible] افراسیاب داد که [illegible] فرستاد که [illegible] شده بابا او را
[illegible] داد [illegible] آمد [illegible] افراسیاب آمد
[illegible] این پیاده اسکندر ما را ذلیل کرده دختر ترا برد بولایت در

بتکده

بتکده — بابا شبیه پیاده شد کلاه را بشتم را آورد
پیش بیس برداشت آمد به بتکده افراسیاب خواست بکشد بیس گفت این را بکش
حکم بکن فعلی بابا شد چند نفر را زد فرار کرد رفت به پشت بام یک کامدار گفت امان از تیم
بیس وار آمد من تنها ختم او را مرا متهم ساخته کامدار بیس را بکشند آوردند نزد
افراسیاب گفت بمن مشتبه است بر هیچ کس قدیر آوردند نزد وزیر باز هم مشتبه شد
بابا بیس وار آمد و بر سر بیس که از دست تو من جلخم وزیر گفت آن بیس است که [illegible]
درد دارد بیس را دستاق کردند بابا آمد در بتکده نزد افراسیاب که من [illegible]
جهد کردن بتیم گفت بیان رفت صندوق خانه بعد از بیس به پیاده [illegible] نه داد
بوزیر گفتند بیس را خواست باز کرد گفت بروتیم را بیاور آمد بیجا را پیاده آمد
که شما در بتکده بعد آمد رو به بتکده کامدار مانع شد بیدار هوشیار شد افراسیاب پرسید چه
خبر است یک گفت که بیس آمده بابا شنید صندوق دار بیهوش کرد شبیه او شد افراسیاب
او را خواست آمد کرنش کرد بابا را خبر شب بابا آمد دید بیس در اطاق بکشت
آمد افراسیاب شد بار غصه را زخم کرد صبح گفت دیشب بتیم شلاق زد قسم خورد
بکشد ملا — باز کردند امیر را برداشت
بیس رو با ارگ آمد شب بابا افراسیاب را بر دفعه جهت بیس رسید باز کمال
در آمد افراسیاب غصه را باز کرد رو به بابا آمد حمله کرد بیس از دنبال آمد بابا او را
گرفت مسلمان شد در طلب آوردن امیر شد [illegible] کرد آمد با افراسیاب گفت تخت
قلعه را شد بشهر ملیخه الوس بیهوش را [illegible] فرستاده بود صبح افراسیاب رسید گفت
من میدان میروم بروید بکوه با نقاره دار بر رزم در آمد آنها بکوه رفتند نقاره دار او را
گرفت از کمر مسلمان شد گفت بروم اسکندر را بیاورم آمد بکوه کامدار اش [illegible] شد
صبح نقاره دار دم
شب آتش کردند رفتند
رفته آمد بابا آمد رسید باز گفت بر بوش جمع سیاه است رفت بکوه منظر است بیهوش
رسید بابا شب وارد به بهشت زد با آتش زد لشکر بیهوش کرد آمد امیر را برداشت
بعد از شهر رو به بابا آمد فرار کرد افراسیاب سوار بر اسب [illegible] شد از دنبال بابا
آمد بابا سنگ بر او را [illegible] کامدار رسید گفت بر شد در رفت بابا آمد حوالی
منزل نقاره دار سفید مهره زد خبر دار کرد همه سوار شد آمد با افراسیاب رسید او را
شغاد کرد که بیا هر رسید بابا آمد سردار بابا را خواست پیش آمد احوال پرسید بابا
گفت وقایع را گفت من سهراب خان تنها بودم در خیال این آمدم آمد به نقاره دار
گفت که فردا اسکندر رفته ام نقاره دار گفت امیر را بمیره بابا گفت فردا بیا آمد
سهراب پیاده اش را فرستاد بکوه که بروید بشهر بابا او را گرفت شبیه او آمد
بکوه که شب با این بیائید تا برویم آمد نقاره دار را برداشت آمد پنهان شدند با این
آمدند که از کمین در آمد نقاره دار رزم شد بابا روشد سهراب خبر شد سوار کردید
آمد وقتی که بابا امیر را گرفت باز کرد سهراب با نقاره دار رزم کرد او را بست
مسلمان شد امیر نقاره دار را با سهراب پیش فرستاد بابا امیر را برداشت آمد ارم
سنگ از آمدن امیر خبر شد غضب رزم الاسم خان
طبل آمد شب با اسلام شبیخون بزند فرهنگ در طلایه بست او را صبح بجا برابر
آورد مسلمان شد بعد صف بسته شد نقیب در میدان آمد رزم کرد با [illegible] میدان
بابا او رزم کرد تیر انداخت با او پیاده شد اسب او را با [illegible] پیاده شد
با [illegible] او را [illegible] سنگ فرستاد نزد امیر که فردا میایم فرود [illegible]
خواست عبد الحمید پیاده اش [illegible] رفت رو بشهر وقتی رسید که [illegible]
گرفت از عقب امیر رسید پیاده شد رکاب بوسید امیر آمد در شهر [illegible]

[illegible] بن سعد [illegible] پیاده [illegible] بابا [illegible] از امیر قطعه [illegible] بسته شد از
[illegible] امیر قطعه [illegible] بسته شد از [illegible] دختر امیر قطعه [illegible]
رفتن حکیم ختا و شکوه امیر از صلصال زدن حکیم آمد در خط بخدمت صلصال خان شکوه از
امیر زد پیاده فرستاد [illegible] آمد دید امیر احوال خطا را از [illegible] عرض کرد
هفت [illegible] دارد [illegible] قطعه [illegible] جزیره [illegible] شارستان [illegible] بغداد
دروازه دارد [illegible] دارد و پادشاه صلصال [illegible] حاکم [illegible] دار [illegible]
[illegible] خط [illegible] منزل [illegible] اینجا است
ایلچی فرستادن امیر بجانب ختا و کشتن [illegible] امیر با ارسطو گفت نامه نوشت ایلچی خواست [illegible]
[illegible] پیاده آمد [illegible] امیر با ارسطو گفت [illegible] ایلچی [illegible]
روز [illegible] امیر [illegible] ایلچی آمد پیاده [illegible] ایلچی [illegible] فرستاد
از آمدن ایلچی خبر صلصال داد [illegible] صلصال [illegible] بجهاندار
فرستاد [illegible] خبر شد [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible]
ایلچی [illegible] فرستاد نزد ایلچی [illegible] خبر شد شمشیر [illegible] ایلچی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ایلچی حرکت کرد آمد [illegible]
هفتم [illegible] صلصال [illegible] دنبال [illegible] آمد در غار [illegible]
بیرون آمد [illegible] خاک [illegible] خبر شد آدم نزد [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] خبر [illegible] سوار شد آمد با [illegible] در آمد [illegible] گشت
بابا [illegible] ملامت کرد **رفتن [illegible] و رفتن برج [illegible]** بابا [illegible]
آمد بخطا هر کدام از دروازه رفتند [illegible] دروازه شد [illegible] آمد [illegible] دید
[illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] دروازه [illegible] گفت فیروزه [illegible] برج
لباس تجارت پوشید آمد [illegible] فیروزه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] در خانه [illegible] دختر [illegible] برج [illegible] فرستاد
دختر [illegible] دادند [illegible] آمد [illegible] برج [illegible] شب [illegible]
[illegible] بابا چند روز [illegible] برج [illegible] **آمدن ایلچی [illegible] و جواب [illegible]**
صلصال از کشتن [illegible] خبر شد [illegible] شد [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] ایلچی [illegible] داد آورد [illegible]
[illegible] نامه [illegible] صلصال نوشت [illegible] هفت پهلوان [illegible] میدان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ایلچی [illegible] دربارگاه فرستاد
[illegible] فرستاد [illegible] بیرون [illegible] فرستاد [illegible] ایلچی [illegible]
غلام [illegible] داد [illegible] آمد [illegible] بابا گفت [illegible]
[illegible] روز دیگر سوار شد آمد [illegible] دروازه [illegible]
[illegible] در میدان اول [illegible] در میدان [illegible]
[illegible] ایلچی [illegible] خواست [illegible] شد [illegible] کشتند [illegible]
[illegible] در تالار آمد [illegible] بابا [illegible] از دست [illegible] رفتند
بابا [illegible] داد [illegible] صلصال نامه خواست بابا [illegible] نامه [illegible]
آوردند [illegible] گفت [illegible] قبول کرد نامه را گرفت داد [illegible] خواند گفت
پاره [illegible] بابا گرفت نامه را صلصال [illegible] ایلچی [illegible] شد [illegible] پیاده [illegible]
بابا [illegible] گفت [illegible] از بارگاه [illegible] میدان
[illegible] گشت میدان [illegible] خورد [illegible] از [illegible]
[illegible] در آمدند [illegible] در [illegible]
[illegible] **آمدن [illegible] و طلب کشتن ایلچی شدن** روز دیگر

[illegible] از شکار آمد خبر شد [illegible] طلب کشتن ایلچی شد [illegible] صلصال شمشیر [illegible] آمد
[illegible] آمد دید ایلچی [illegible] رسید برابر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] ایلچی [illegible] فرستاد نزد [illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] کشند [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] آمد [illegible] در آورد [illegible] گشت پیاده [illegible] خبر [illegible] داد [illegible]
[illegible] زد **رزم کردن [illegible] پهلوان [illegible]** پیاده در کمین [illegible]
آمد [illegible] بیرون آمد پیاده آمد [illegible] آدم [illegible]
[illegible] آمد [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] خبر داد بیرون آمد [illegible] گفت [illegible]
روانه شد [illegible] پیاده [illegible] روز دیگر [illegible]
آمد [illegible] آمد [illegible] آمد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] سوار شد [illegible] آن [illegible]
بابا پیاده شد [illegible] افتاد بابا [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] آمد [illegible] سهراب خان [illegible]
[illegible] تخت [illegible] حاضر کردند [illegible]
[illegible] بابا گفت در تخت [illegible] رفتند [illegible] داد [illegible]
از دنبال آمد [illegible] بابا گفت [illegible]
داد [illegible] آمد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آب [illegible] است [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] دید [illegible]
بابا گفت [illegible] عبد الحمید گفت [illegible] طلب شد [illegible] امیر گفت [illegible]
ایلچی [illegible] رفت [illegible] خطا رفت [illegible]
[illegible] بارگاه گفت [illegible] طلب [illegible]
آمد رسید [illegible] دختر [illegible] دروازه [illegible] دختر آمد
[illegible] برادر [illegible] گفت [illegible] پیاده شد [illegible]
[illegible] آب شمشیر [illegible]
[illegible] رسید [illegible] دید [illegible]
در آمد [illegible] تیغ [illegible] بیرون [illegible] اسلام
[illegible] آمد [illegible] روز دیگر [illegible] رسید [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] بیرون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آمدند [illegible] خطا
[illegible] حمید آمد رسید [illegible] دید [illegible] دنبال [illegible]
رسید [illegible] دختر [illegible]
[illegible] گفت دختر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] نشستند [illegible]
خوردن [illegible] آمد [illegible] در آمدند [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible] رفت [illegible] داد [illegible]
[illegible] حمید [illegible] از دنبال [illegible]
[illegible] آمد [illegible] بابا [illegible] آمد بخطا [illegible] حمید [illegible]
[illegible] رفت [illegible] بریم
[illegible] آب [illegible] بیرون آورد [illegible]
[illegible] شد [illegible] آمد [illegible] رسید برابر [illegible] آمدند [illegible]

داستان خطا

[illegible]

[illegible]

ایمن از کوه بزیر آمد بالوت از بانو تعریف کرد قالوت پیاده اتفاق را فرستاد چه او آمد
دید کنگ مضبوط است هیچ سر نداد بانو را بیهوش کرد برد از بالا دست ازو برفت
از دو مرد خبر شد از دنبال آمد نزدیک ارواز کفر با در رسید بانو را زمین گذاشت با او در
بزم در آمد جمع لوار رسید تقاضا بگو دار پیاده با چند پیاده آمد لواران را زد و کرد
پیاده را بست با او بیهوش شد قالوت لوار شد آمد با او را بحال آوردند بگو دار رفت با او
تیغ از کف قالوت در آورد او را از تخت و آمد از تخت آمد با او از تخت تنها را چاه کرد
کفر شب رفتند هیچ بالوت را برابر صلصال آوردند دال را فرستاده کاندار در
بند را بستند بابا برخی کرد در بند بستر بیهوش دیشب خانه را حرکت داده بر نفتند
لشکر از عمید آمد کجا در حضه در سرا پرده آمد چو
نشسته بود او را محبت کرد غذا خوردند بعد حکایت مهرانگیز را بیان کرد و حال شان برادر
مهرانگیز بود او را در خواب بیمست عریضه به بر رخو افراسیاب نوشت در خط بود نامه را
بصلصال نشان داد گفت بگو جادو رفته فرستاد چه او عمید را نعره داده بجا دید کاندار
پیاده با بلوتن برادرش را همراه کرد آوردند بخطا بگو دار از بلوتن احوال پرسید
مسلمان است گفت من بهره نداد زهر شان شد کشیدند بکوه بگو دار بلوتن را
بجیحه رو بکوه ماند از ماغ شد شب از بیراهه رفتند و بختا بگو دار صبح دید رفته
بکجا بالغ رفت
لشکر از امیر آمد دید
بند بلا بسته اند در طلب خواست فرهنگ آمد زخم دار شد امیر در طلب خواست از
با سلطان داد امیر زرش داد شبیه مرد دهقانی آمد کاندار ماغ شد آمد گفت
علیم فرار کردم کاندار زدش آمد کوچه تیغ کاندار آمد بقضا حاجت بابا بیهوش کرد
شبیه او آمد بالا تیغ گفت بجان بخواهد زدش بابا دعوا شد دال خبر شد خواستند آن
آمدند جهت پرسید گفتند بابا را اخراج کرد آمد بشهر رسید بحمید دید میزند بر هم دار آمد
منع کرد از زدن آوردندش بشهر بابا فراش دار آمد در بارگاه دید صلصال احضار شد
خواست او را آوردند بجهة بلوتن حکم بقتل کرد بابا بامغراب زد بر چشم جلاد
حکیم بابا را دید نوشته بدامن صلصال انداخت بابا دید نقره شد حکم فراش کرد
شد بعد انشد حکیم دید بابا را بازنوشته انداخت بابا بیا ول شد حکم تیغی بکری
بند بخوکار کرد باز فراش بود صلصال گفت حکیم را بچوب ببستند بابا برزش
جلدان بیابا داد به ترزد گرفت دامن بابا بروز داد حکم کرد بکرند بابا را چند
نفر را زد دو باره حکم قتل بحمید کرد بابا جست در بارگاه قسم خورد تو را میکشم فرار
از صلصال بابا را از بزرگ خواست حکیم در طلب شد که بابا را بگیر کم
حکیم بصلصال الحق کرد حمید را همه بزرگ با
بگرم او را برد بابا و آمدند در خانه شام حمید را از در دیگر برد بکار نه کوت
حکیم بر پیاده گفت در اطاق چند پیاده نشسته اند بابا آخر شب آمد بیلت بام
دید پیاده ها را شب برده بامغول بالین کرد آمد بالین رفت در اطاق پیاده
کشته اند جست بمار بابا زد کرد دیرون جست پیاده از دنبال آمد بابا در با بچه
پیاده را گرفت بیهوش کرد آمد بالا از بزرگ او را بحال آورد گفت بیش را
در با بچه گرفتم آمد با چراغ دید همه کشته پرسید چیست بابا گفت من نسیم بزرگ برابر
تعظیم کرد چند خواست بابا او را غایب است بچوب بست احوال حمید را پرسید
برده بود او را هیچ کرد حکیم آمد نیزنگ را برد آمد برابر بابا کشته اند جست بالین
تعزیه برد هیچ خورد بابا رو با داد حکیم را دید فرزند امیر خانه و همه را بجا آمدند
بابا رفت در کوچه دشت پیاده رسید بزرگ دنبال میآمد بابا بر گشت بابا برگشت
تو نیرنگ از سرش جست فرار کرد و بزرگ در خانه آمده بجو کشته اند جست از کشته

بامغراب زد بزرگ را بفرار کرد صبح بزرگ شیر کوه
در غار فرستاد و نزد و نامه التماس کرد جادو را فرستاد و آمد بارگاه کرد آمدم نیم را
بگرم با بزرگ آمد در خانه بابا دید از دنبال آمد رفت در جز شام بزرگ آمد بکار او
پیاده با طراف خانه باز داشت آمد بخانه جادو کوشه کمین گذاشت بابا شبیه غلام
بچه کنار با بچه بگریه جادو آمد پرسید تو را چه میشود گفت بابا در دختر را حکم گفت
من او را رضا میکنم رفت شبیه دختر آمد بابا حمید او را گشت مقدار بعد بلند شد
بزرگ از طرح نیرنگ از طرف آمدند بابا فرار کرد در کوچه پیاده ها از در طرف آمدند
بابا رزم کرد عرصه تنگ شد از عقب پیاده رو بسته با تیغ حمله کرد جو را گشت
فرار کردند بابا هم نزد پیاده آمد بابا را برداشت آمد در کوچه پرسید چکاره گفت
عرض کرد بابا بر ساران ورفت لشکر از بزرگ هیچ نقش جادو را آورد بابا صلصال
حکیم حرفها زد لوار شدند آمدند در غار نزد و نامه شکوه بابا را دادند و نامه و عریضه برای
خوارزم نوشت داد برق برد چه ابش آمد کاهلین میاید از چاه بیرون بار تمام کرد
اسلام و نامه صلصال را بار تمارک بشهر فرستاد
صلصال آمد در شهر حکم کرد جار زدند که اهلین از چاه در آمد طقاج بن صلصال عرض کرد
که بعد از تمام شدن صلصال من میروم در تیغ او را فرستاد جلو اسلام لشکر از بیجه
از آمدن اهلین شد آمد شب بخانه حکیم احوال حمید را پرسید گفت در خانه است
بابا رفت حکیم فرستاد بزرگ آمد بابا گفت آمد بیالوت عرض کرد نیرنگ را بحواله
منزل داد شب بابا آمد در خانه بالوت رو بابا آمد نیرنگ رفت بیلت بام دیگر
بزم دید آمد بالین نرنج را دید کار بابا بچه نشست کنیز رو دید آمد نیشش زاکرد میمد زد
افتاد بجالش آوردند گفت حق است نشان داد نرنج گفت بابا بوده قسم داد بابا آمد
در حکایت شد گفت به چه آمد گفت عقب حمید شد گفت من او را میارم صبح
بابا از شهر در آمد رسید بچهار طاق بلک خشت از طلا و یک نقره برده مرصع کشیده بجو جادو در
زدند روز دیگر صلصال آمد رفت بچهار طاق بیرون آمد گفت چه اخبار کردند
شیلان کشیدند و نامه و شامه آمدند پرده بر چیده شد بابا دید جا بر رویان
چرخ مرصع داد پایه از طلا بچرد در گردش است بند رود بیدا بچید در چرخ جاه
بالا آمد چه را بالا آمدند بعد زهر دیگر بالا آمد به سجده کردند صد آمد که بر دم
در شهر اسلام تمام شد صلصال گفت طقاج جلو است نامه نوشت بطقاج که جوان
طقاج سر بند فیه نامه باو رسید آمد برابر
اسلام خوش آمد نزد امیر بدلالت جواهش را رزم داد امیر آمد او را طبق رزم زد
روز دیگر قارن و مقبل را بانیز نخرد بانو آمد بابا او رزم کرد از جلو در رفت بیر
انداخت بانو ابش را بامغراب زد پیاده رو هم آمدند با نوبت او را
سپاه خطا از جا در آمدند بانو و بابا آمد فرستاد نزد امیر وقتی که فتح کردم او داد
آن زد بابا یا شکست داد اسلام از جا در آمدند دال کاندار گفت بندند
اسلام از جلو کفر بچپیدند بدامن کوه از یکطرف رفتند بچهزار کاندار را کشتند
دال کاندار فرستاد و اسلام بر گشتند دال بکار را بجا لوسی فرستاد دید طقاج
مسلمان شد آمد خبر داد و خلیفه برای صلصال نوشت
لشکر از صلصال شب دید غذا بردند در چهار طاق آمد بیلت برده بجا آمد بابا را
پرسید چکاره گفت در صند اهلین نشسته او را خواست آورد بچهار طاق گفت
تقدم مردم بخیم نشست زری داد گفت بیا که بجز او را هیچ بابا ... در بست و
رفت بابا گفت همراهی دارم بتو میدهم زمین گذاشت او را کشت شبیه او آمد
برابر هو دیگر برزدم حکم کرد که چهر را بردار برد و اسلام را تمام کن بابا گفت تو نیز بفهم

اول ولایت بگو گفت برو ولایت کن بابا گفت امیر بشتقی بروم روز تخت نشست بابا
برد رشتند اول ... آوردند بیار گاه امیر ... امیر ترک شیها گفت امیر مهلت خواست
بابا داد آوردند اول ... آمد ... الیمین گفت ... آشفته شد که چرا مهلت داد ... حکم بر قتل
بابا کرد ... گفت مرد خدمت خدمت این است ... شفاعت کرده بابا را
اخراج کرد ... بابا آمد در اثنی بزخانه کنگاه بود
حاضر کرد ... رسانید به بهانه اینکه سردم است شب غذا بودند الیمین خوردند
... خوردند ... بیهوش شدند بابا برد الیمین ... نزده بکو ... کرد شیه او شد صبح
... آمد کاغذ دال ... آورد نوشته بعد وقایع ... چرا ... کرده
... الیمین ... داد فرانه حکم کرد ... کنند خواست
... گفت او ... جا ... گفت ... دار
... فلان موضع در غار ... به بیند ... بیاورد
آورد ... برکشتند آمدند خدمت الیمین از وقت نامه نوشت ... که
... کاغذ ... آورد ... آمدند ... بابا صلصال ...
کرد روز دیگر ... که ... بچشم از در بند ... داد ... آورد امیر گفت
... رفت ... آمد ... بابا فرستاد روز دیگر ... که ... بیند
... آمده ... بابا داد کرد ... داد که نعقرا
... آمیخت غذا را خوردند بیهوش شدند ...
... صبح ... فرستاد ... آمدند که همه کشته شده اند فرستاد
صلصال ... فرستاد ... صلصال ... فرستاد
... اسلام ... دامه تا بود را
... گفت آورد ... در غار ... آورد
کرد ... در غار نشست ... رفت امیر آمد ...
... رفتند امیر آمد بر در غار ... ایجا کجاست
گفت ... ان آمد ... خواند ...
... داد ... خواند ... شد بابا رسید
از ... رفت ... آمد عقاب شد در رفت امیر بهان ... فرود
آمد ... داد ... فرستاد ... صلصال خبر داد
صلصال ... سرداری کردیم
هزار کس ... آمدند ... اسلام ... کرد ... بروز
... فرستاد آمد ... آمد خبر داد او را
فرستاد ... صلصال ... در غار خبر داد ... گفت برو
... بیا ... به بیند ... آورد ... بعد آمد ...
آورد نزد سکندران ... فرستاد ... بعد گفت ... زخم
زدند امیر ... گفت ... عرض ... بابا ... طلب
... آورد ... فرستاد ...
... سکندرانیان
... فرستاد ... آمد دید ... بیهوش کرد
آمد ... بیهوش کرد ... رفت ... بابا رفت ... بیرون
... آمد ... بیهوش کرد ... بابا ...
... آورد ... کرد آمد ... آورد ...
سکندران ... آوردند ... رفت ... آمد

دنبال بابا آمد

دنبال بابا آمد ... صبح بعد ... گفت ...
آوردند ... سکندران ... آمد ... شد
سکندران آمد ... تعالی ... خدا ... شدند
کسی ... بابا امیر ... کردند مغلوب شد بابا ... بود
... اسلام ... بابا امیر ... دنبال ... سکندران ... کرد
بابا ... روز دیگر ... آمد ... اسلام ...
... رسید ... مغلوب شد ...
فرود آمد روز دیگر ... رسید زخم ... شد ...
... روز دیگر ...
... آمد ... شام شد فرود آمد
... پیاده ... رسید ...
... سکندران ... دست ...
... سکندران فرستاد ... گرفت ...
... زمین ... آورد ... شام
... سکندران ... رسید
سکندران آمد بابا ... رفت بابا
عرض کرد وقایع ... بعد ... صلصال آمد ... سکندران ...
... بابا ... صلصال ... نزد ...
شد ... سکندران بالا آمد بابا ...
... بابا امیر گفت ... بابا
... گفت علاج ... بابا قبول کرد ...
... آمد ... سکندران ... گفت بروم ...
... آمد سکندران گفت ... بابا ...
... بابا آمد ... دید ... آورد ...
بابا آمد در خانه ...
صبح آمد ...
... گفت ... غار است ... بابا آمد ...
صلصال ... اسلام ... صلصال ...
... صلصال ... کرد ... بابا ... غلام ...
... بیهوش کرد ... آمد ...
... آمد ... رسید ... گفت ...
... بابا بیهوش کرد ... صلصال ...
بیهوش کرد ... گفت ...
... صلصال ... آمد
... بابا ... آمد ...
... آمد ... نام ... داد ...
... آمد ... بود
آمد ... گفت ... غار ... آمد
... گفت ...
... گفت ... بعد ...
اسلام ... گفت ... گفت ... علاج ...
گفت علاج ... است ... دفن ...
... است ... در جاه

ورقه ...

حوض است بصفت ماهی دارد و سیاه یک سفید حلقهٔ طلا بر دماغ اوست در شکم او کلید است
در آوردند کنار چاه نیز بچه از آنجا که افتاد در زمین [illegible] صندوق در آوردند
باز کنند خنجر و نامه [illegible] در آوردند [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] آوردند
آمدند در شهر
[illegible]

چادر آمد بابا را سیر از راه دید چون آمدن ایران بر او ظاهر شد بعد خواست ایرانیان را بدید
با شمشیر دست آورد و چهارصد نفر را زدند بابا زیر دست بار مرکب رفت امیر
او را فرستاد که سالاران آمد رسید بار دیگر صلصال دید جادو آمد عرض کرد که بردم به جاه
ایران را حکم بابا را دید نوشته این خبر عباس صلصال جادو را آورده است بالا آمد
بابا عقب بر او دو شبه غلام نخجه شد جادو آمد احوال بابا را پرسید گفت از این جاه
رفت روانه شد بابا دنبال او آمد او را گشت برش را بریده آورد صلصال از بارگاه
بعد آورد دش برابر صلصال انداخت در رفت از حال بن صلصال سوار شد از دنبال آمد
رسید او را گشت صلصال فرستاد و مهوران زنگ

بابا آمد و سپاه صلصال وارد شد چهار دم طبل رزم زد روز دیگر هالوت میدان آمد
بابا آمد تیغ ازلقی در آورد با جهان تیغ هالوت را زخم زد صلصال آمد میدان بابا و
جهان تیغ را بر فرقش زد دو نیم شد آخر تا شام رسید شام جادو بابا را گرد امیر شاخ زرق
جهت هالوت فرستاد و گفت از جادو بابا را در برابر او آمد گفت بر بند جادو بابا جادو
جاه بود دید آورد سپاه بعد از ساعتی جادو آمد از جاه بیرون که تو را خواهد دید
خواسته بودند او را سپاه بر ابر عزرائیل آوردند جادو را بیدار دید رسید چاره گفت از
زور دست او کم گفت تو نیز با بابا دست دیر بهناز نامه نوشت بر آن صلصال که کرد آمد
عمو شمار دست زد هالوت بیارگاه آمد دید صلصال بزرگ گفت برو سر اسکندر را
بیاور قبول کرد هالوت و گفت امیر نوشت که امشب بیاید برادر و میان سر قاید عرض
کرد که امشب کشتی کجا ابرک آمد با لعین امیر دید از بعد او را گرفت چنین کرد
روز دیگر مهوران زنگ دار دو شد جرار و ترک

پیاده آمد مهوران و ترک را چپ از فرستاد بعد طبل رزم زد شب ترنگ
تیغ را گفت خود سلطان ان بره دار دو رفت پیاده ها از دنبال او آمدند ترک را
بر دو تیغ آمد آورد نه چه ناشد دید نه بزرگ چیست دنبال او آمدند رسید
نفر طالوت بن هالوت در طلایه بود رو به چاه ده ها آمد غلام کرد رسیدند به طلایه
حرون الوان بود با طالوت بجمال دید آمد صبح امیر بیرون آمد که خبر و طالوت را
بسته آورد برابر امیر جانم مسلمان شد صلصال از سال پیرش را فرستاد که بره
آن را آورد بابا عرض کرد امیر گفت بر دو چشم او به برادر او آمد نزد طالوت که
بیاورد با هم نزد چشم آن شده بیعت از سال را از کرم مسلمان شد

صلصال از میدان بکوه دار بزرگ آمد برخواست آمد میدان دهر
شد بکوه دار آمد اول نیزه او را قلم کرد بعد تیغ او را شکست زد با بکوه بر فرق
او زد بکوه شکست صلصال با خبر آمد بکوه دار سنگ زد بر سینه اش رو به گریزانید زد
با خشک بر قفا زد بر گشتند مهوران آمد در بارگاه پیاده اش را خواست صلصال
بزرگ را خواست فرستاد نزد هالوت از دو طالوت را خواست امیر به پیاده ها گفت
طالوت را بر سر برهنه آمد بیرون از او گمین کرد بزرگ را گرفت صبح آورد بابا
مسلمان شد صلصال خبر شد بزرگ را فرستاد چه او ظفر در جا در ارسال از امیر سید بیچاره
ارسال کنند الملام از من کرامت بر دو طالوت را با در غروب آمد در جادو او پنهان
شب او را بیهوش کرد بعد با خشک نجیب را بیهوش کرد آورد خدمت ارسال
سوار شد طالوت را بزرگ بر داشت روانه شد فرخ بن سام در طلایه بود ارسال
شد کرد و بزرگ از دست رفت فرخ بر سر او دنبال او فرستاد دید برد دنبال او کرد دید
در کمین بودند تیغ کشیدند برابر برهنه چند نفر را زد او را بازگرداند واله شد
لشکر را بعد در منزل بهناز خواند بابا گفت دشمن را
با ذل باز کرد و جهانی اصلاح چراغ او را بیهوش کرد آمد و بر منزل عزرائیل آمد شب در

خوابیده آمد

خوابیده آمد بهناز را با جایش بها در رفت در اطاق دید صبح عزرائیل فرستاد آمد خواهد
بهناز و ماه دو نیل را شب در منزل کشتند بابا از دست بابا از رفت ماه شب بره با عزرائیل
رسانید بچراغ بیهوش شده بود آمد عزرائیل را زنده بکوهر کرد عزرائیل شد صبح دست
جیبان را خلعت داد و به جز اینکه بابا از دست بهناز گریخته رفت لغروان دست
جیبا و دست دار شریع زده بابا آمد در بزم را نفر از طرفین شکم پاره کرد بعد گفت جادو در
بردن زدند با دولت بر دل آمد صلصال خبر شد آمد رو بابا را امیر خبر شد برنده را
فرستاد بر امیر بابا او را دید بهناز را فرستاد و او را گرفت خواست جواب بزند
باردار اجیمی قسم داد او را چنین کرد صلصال او را رخصت کرد
برنده را خواست آورد و نبود رسانید بابا دیگر همه اطاعت کرد

بعد نوشت امیر که تو فلان دست را لقب داد نامه برنده آورد و داد دیگر
خواهد نامه را پاره کرد و حکم کرد بر نیزه قطار کرد بعد چالاک را گفت
با همه روز بر لقب بزن عزرائیل آمد برابر سپاه و صلصال آمد نزد او اول دعوا
خواست لازم داد آمد از طبل رزم زد روز دیگر عزرائیل آمد که تماشا مهوران
میدان آمد امیر او را خرد جادو خاص از لعین بابا دید بخشید برخواست
نفر صلصال آمد میدان بکوه دار رسید با بزرگ صلصال خاص بکوه دار را خرد کرد
در پاره زد زرگ او را با خشک برکرد او را نمی‌شد
بابا برنده را فرستاد نزد بزرگ که برو دا برادر را بر و آمد خبر داد و زیرک آمد جادو
مهوران دید جادو گفت صبح من اسکندر را بگیر به پیرم شب زیرک آمد در چاه در
او گیر جادو از چاه در آمد او را بست صبح مهوران خدمت صلصال آورد فرستاد
نزد بابا بابا او را چوب بست صلصال بزرگ را فرستاد و او را بسته چالاک
او آمده بود بابا کار او را گرفت چوب بست بعد روانه کرد صلصال را خواست
او را بکشد از ازال بن صلصال حاضر شد گفت بر طالعش اسلام قبول کرد
لشکر را بابا
لباس بر دو برخاستند با پیاده پیش آمد
بر نیزه را عزرائیل کرد خودش آمد بیار بردن امیر فرستاده رسید با ازال رو بابا
آمدند بابا پیاده را با خنجر زد بر گشت رو با ازال آمد دست به تیغ رو با بابا آمد با خنجر
زد و بعضی از افتاد بابا آمد او را صلصال در جا در جا خبر کرد کمین بعد کشته آمد خبر
با بار کرد بابا او خنجر باز زر در آمد کنیز جادو بیرون آمد بابا را وصیت کرد جادو را بابا بگوید
در آمد احوال پرسید گفت واقع کنیز من از جادو گفت بعد من مکافات سینه‌ام قبول کرد
آورد دش در غار بازش کرد جادو را گشت آمد در جادو در مهوران آن جادو را ام
گفت امیر را آورد دار رفت صبح مهوران الفتی را بار صلصال آورد و بالا آورد
نزد عزرائیل گفت فردا کار اسلام را محکم فرستاد در جاه چه سالاران آوردند
بابا گفت بیهوش کردند بعد باز کردند از شهر با کمند بستند بیرون جمع را در جادو بردند
شب آمد جب داروی بیهوش شد امیر ان کمرال جادو ها کرد جادو ها را بالا آورد
کرد صبح هوا را زد اسم خواند همه را کشتند رعد و برق صاعقه کرد دید مشتبه شد
تمام برنده را فرستاد که دیدن لقب تمام
شده فردا آمد که تمام شده است نوشت امیر عزم دلالت داد آورد و نوشته
بود باروت بزرگ لقب بر زد او را نیم فرسخ برده بعد رسید چهره اش برنده
داد او را بر دند باروت را بابا فردا صبح گفت جادو را در شهر ها فرموده
بعد دست برده ذکر بکنید تا اسلام تمام شهر آمدند بابا بر ساختن فرستاد
نفره پیاده آورد شب بابا سفید مهره زد چالاک آتش کرد جادو ها تمام شهر پیاده
از کمین در آمدند اسباب عزرائیل را بردند صبح صلصال آمد به جنگ که صدا از دست چه بود

آمد دید ... ماده

آمد دیو توام انده امده آمد در غار دید آمد گفت فرستاد که هزار طاق به هزار دستان دیو جادو آمد
اهرمن خبر داد با چهره برادرش آمد نزد دا آمد در طلب رزم شد و آمد گفت اسکندر را
ببر بشنید او را نیم سال بکشید تن نخجیر با باسل داد
هزار دستان با برادرش آمد بالا بر او در ابر شب پائین آمد با رود رفت در جادو و امیر
جواب امیر را بست داد به برادرش گفت در پشت بام هزار طاق چهار بخش
بکش قدر خاک باد داد که بریزد روی سینه او خویش با زن نبود هزار دستان شنید امیر
مرجان امیر خوابید صبح کافر آمد بید ارش کرد تحقیق داد که چرا بید ار کردی تا ز نکردی ناسی
بر شد آمد در بارگاه با بابا شیخ محمود آمد او را اعزه کرد که بعد از حکم رفتن کرد با او شیخ شد
او را تحقیق داد کوار شد رفت بعد الوس را خلعت داد با برادرش رفت شیخ محمود را
حکم کرد در دید تو بابا خبر شد آمد با بار را دید پشیمان شد با بر دهنش را دفن کرد
ظلم آمد از ارسطو پرسید چه کرده گفت البته شب آنجا در حرم از زنان حرف زده بابا آمد
در حرم از خواجها پرسید گفتند امروز هم صبح نماز نکرده آمد با ارسطو گفت البته این سلوک
عصر آمد خود با رکاه ارسطو مصحف خواند با ملکه و در حرم خواند دید او پیش منقر شد فریاد
زد که انید چاره رسید بجا دید تاج از سرش بلند شد بعد لباس پاره شد دید تند خورست
هوا بلند او و بابا را جست دم او را بدید آمد رسید الوس او را بر گرداند رفت
بابا آمد رسید بیابان باد گفت بام آمد شب

در قلعه کوه آتش دید بابا بهوا آتش آمد دید دیوار است در آتش میکردد برسید مرنه
سلو ببد لا اینا لا جنا با با الهام رفت بابا را خواست بخورد گفت من لا خرم برد
اینجا پهلوان است او را بخور آمد پائین بابا نو برزم در آمد بست او را کردم دهارا
بازگرد پائین آورد دوم سلطان داد گفت از هزار دستان دیو است با دیو آمد
او صبح آمد بیارگاه از دیو احوال هزار دستان را پرسید گفت در هزار طاق است
با هزار هفت قلعه قاف بگذرد اول دیو انه است دوم اکوان سوم الدال چهارم افعال
پنجم کیوان ششم اسلان هفتم هزار پل بهیر الوس در طلب خواست کسی قبول کرد
باز رستم بانو در طلب شد بابا دعوه لا اینه را باد داد قبول کرد ارناییش با باخت تمارک
بر بنید
خبر ملصال داد هر برک گفت برد
ارناییش را بکش او را کرد مهوران در طلب شد برک را فرستاد و بابا نو را بکشد آمد
حوالی جادو بابا نو دید نه بابا آمد سفال بکن کرد رفت مهوران از دیال بابا آمد با با جهید
رهید در جادو آمد بجا در بابا نو را بید از کرد بیرون آمد مهوران را بست داد با با
آورد حبس کرد برک دم صبح برد او را حکم بطلایه بود رسید تلار کردند مهوران
برگشت با طور بجدال در آمد برک شکم اسب طور را درید در غلطید کشند کمین طور
انداخت مهوران زخمش زد مهوشش اکرم با بی دلا ان رسید نه دار و مهوران را
کشتند او را زخمها زده برک از در آمد خبر ملصال داد و با لوت را فرستاد
وقتی رسید که اسلام مهوران را بسته بیرون دند با لوت تاخت آورد رسید با بی دلا ان
برزم در آمد
امیران صبح آمد نه در جادو
با نو صداهای دهل شنید نه ارناییش را فرستاد نه آمد دید رزم است با لوت را
ربود آورد برابر الوس از او احوال پرسید گفت به مهوران آمدم طلایه دار رسید
دلا ها طور را گفتند الوس گفت مهوش بجز با نو هر دو ش ارناییش کوار شد رفت الوس
با لوت را آورد در بارگاه نامه نوشت داد بجا لاک آورد داد ملصال حکم کرد
جالاک را بابسته خبر بیابان داد و ا مهوش را با لوت را طعنه زد بجا گفت بیا مهوش را
بجا گفت تو بردی من هم رفت با لوت با با از دنبال آمد دید بیار ملصال طلایه را
طعنه زد که جوان او را فرستاد طور را آورد ند با جالاک با و داد ند با حکم آورد

در جادو رغذا

در جادو رغذا آورده ند طور خورد و بابا خواطر جمع شد آمد که ببرد با لوت گفت مطبخ دارم بابا آمد و جست
در کوهش بکو بید کرد بیابان بابا را گرفت با لوت را از غذا دو کشت رفت طور خوب خورد و بیهوش
شد افتاد با لوت آمد بکار ملصال گفت تکام را ببر صبح بعد از بزم حکم گفت نیم ببر دو افعال
بر سرش را فرستاد و بکشد بابا دید سواره شب او هم جادو در با لوت تشنه آمد او را رسید در جادو در
طبقه رسید او را نو خورش داد کوار شد آمد او را رو گفت زد و بلوران افعال را کشت با لوت بیرون
آمد حکم کرد با کمند او را بستند آورد نزد ملصال ایوب لت بکشد با نو شنید داد به احوال بپرسش
با جوان که بر در غار بابا آمد او را با الوس خبر داد فرخ بن سام را فرستاد بابا آمد رسید فرخ
با اموال او را گفت طبق را آورد ند خبر ملصال داد ند نامه بکار در آمد از شب دادم
برق را فرستاد که بابا را بیاورد
برق بکم ملصال
آمد او را امیر برد با با را نزد او فرستاد در غار در آمد گفت برده ش در جزیره دیوان برگشت
در آمد گفت بود از شجاعان اسلام را برد بابا آمد خبر ملصال داد طلب رزم زد او دم ملصال
امیر خان را زغذ در غار آمد حکم برق را گفت او را با دید برد الوس آمد صید آن گفت
ملصال را گفت ملصال الوس را از خود دید و گفت برق غیر را آورد در غار در آمد گفت
برق مهر را او را با انداخت شد در کوه نخته پاره در جادو شد کوار شد میان جزیره زا با با
در جزیره بابا در حق خوابید در دیوار این کوه دید برخواست گفت من بر هم احوال بر او شد
برسید گفتند سر پل دیو است بابا او را خواست آمد خبر داد ند آمد نزد با با آورد در منزل فرد ا
دیوان آمده که هزار در جند نفر را کشته خبر پل برادرش را فرستاد با با او آمد دید جمعیت
رزم کردند حزب پل را بست خواست بکشد بابا بگذاشت او را کرد با پل خبر گرفت سر پل
خبر شد آمد بابا گفت این کیست گفت پیر البیس است جمعی او لعن کرد دیوان بر سر جمع با جنگند
جند نفر را زد دعوی سر پل آمد جمع را او را بست خواست بکشد اطاعت کرد به منزل آورد در ش
احوال پرسید بابا قلعه ابر را با با نو گفت سر پل گفت در قلعه ششم و هفتم اشکال دارد دیو را
رفتن بابا در او با نو شد
لشو از با نو با ارناییش آمد
در کوه با او را گذاشت رفت بانو آمد با من در حکم رسید به هفتم نشست هفت جمع دیوانه آمده
برکات که ملحق او را چند نفر را کشته اند کردند کوهش با سایج آمد رو جمع با نو بید دست او را
رفت بتلاش در آمد نزدیک زد او را مطیع شد آمد ارناییش پرسید که امیر و گفت هزار طاق
گفت ندهم جایم با نو گفت باشی رفتن بابا از قلعه دوم و دیدن اکوان را و بسته شدن روز دیگر با نو را با تیغ
بر دشت رفت آورد دامن کوه گذشت رفت بالا دید حصیر تر شده از حوض و چاهان آب
از بالا در آمد کوه نشست ایستاد دید دیوی آمد چند شکار را آورد بود آدم شنید رو جانب آمد او را
با نیزه دست دیگر بزم آورد از اسلام گشت جمعی از دیوان آمدند اکوان دیو فرستاد با نیزه با
با نیزه زد اکوان از زیر حیران شد بعد از غلطش آمد با نو او را بست مسلمان شد بپرسید به کجا
میروی گفت هزار طاق او را منع کرد ارناییش آمد رفتن ابن بقلعه سوم و آمدن الوان و افغان دیو و رزم کردن با عکا الوان و فیروز افغان
روز دیگر کوار ارناییش شد آمد رسید بقلعه کمر قسمی کوه بعد آمد در قلعه ارناییش رفت
با نو آمد در حوت دید دیوان خوابیده اند چند ارشان کرد جا نو حمله کردند که برگشت
با او بست شاخ شکست گفت برد با الوان که او لاد رستم آمده آمد در شکار گاه با الوان گفت
قوت بیابد بیره دیو گفت من رستم را دیدم مرد دیو خوار او را کشی برد در قلعه چهارم زد
افغان با دیگر تا او جا بید او را فرستاد روز دیگر با جمع آمد برابر با نو حمله کرد دیوان
بر سرش تاختند در محاربت بعد خبر را کشت دیو خورشید غفار با نو را برد ش آمد
دیوان بیرون قلعه افغان شراب خواست الوان فرستاد آورده خورد و مستی گفت تکلیف دیوم
این آدم الوان را تمام کرده بعد الوان آمد با نو را کشند با هم تلاش کند آمد کار و
مسلمان شد او را فرستاد دید افغان آمد برد خبر با افغان داد دیو فرستاد دید با حجر
شده صبح افغان آمد با با نو جنگ دیو با نو شمشیر بر او زد جست جم شد شاخ او را برید

دررفت از نالیش آمد   لشکر از اردو نوبهار بر می گشته

رسید احوال هایون را به سعید صلصال گفت مسلمان شده آمد در جا در نامه نوشت برای
او که میخواهم تو را به جنگ او نوشت که فردا خواهد بیا سوار شد با پیاده آمد با او هم جها
زده است هر حضرت الوس مسلمان شده است برخواست او را بکند سعید ارشد با هم تیغ بازی
در آمدند نوبهار را بزمین زد سینه او نشست پیاده از عقب کمند سعی ادا نمود جهت
بست برداشت آمدند او بازم بر کمر برنده بیا هدم رکیب دید از دنبال آمد دید رفت
باز در کمر او را کم کرد صبح آورد برابر صلصال داد پیچ بر نیز گفتن برنده از دنبال
آمد حوالی دهی فرود آمدند و بنهانی دلاور آمد دید خیرا میخوردند برنده تعریف از بابت ده
کرد رفتم آورده دارو داد خوردند بیهوش شدند که نوبهار رسید به بنده قرار کرد دنباله
آمد پیاده بکوه دار رسید نوبهار را بست هایون را خلاص کرد داد به برنده آورد
اورا مسلمان شد نوبهار   لشکر از بانو سوار از نالیش
شد آمد در قلعه چهارم دید افغان نقلی کوه است بیا بانو گفت مطیع کیوان را بگو من
اطاعت میکنم دوازده هزار دیو دارد بانو گفت برو نزد او که من هم آمدم او رفت
بانو از نالیش را فرستاد به الوان دلاوران آمدند نزد بانو بابت آن حرکت کرد آمد
حوالی قلعه پنجم دید کوه ابر شبه هر قبه تراشیده اند و سط آن را صفه تراشیده اند دیو
منزل دارند بالین کوه باغ است کیوان دید ایشان دیو را فرستاد نزد بانو گفت
الوان شاخ او را شکست آمد برابر کیوان گفت طبل رزم زدند روز دیگر از کوه
بزیر آمدند برابر هم صف کشیدند کیوان دیوی فرستاد میدان الوان او را زخم کرد
کیوان حرکت کرد الوان با امداد الوان از هر سو زدند هم بانو بعد دشمن دیو سوار
شد زد با ایشان شام بانو کیوان رسید گفت برگرد فردا با تو دعوا دارم فرود آمدند
کیوان شب برار کشتن بانو آمد دید بر امن کوه خوابیده رفت بیا لا دست که عمود
بر سرش بزند رستم از زیر بالش در رفت خورد الصورت بانو بعد ارشد برسید برای
چه آمدی گفت بچه قدرت شتر برسید جهت گفت عاشق دختر ملک را نالیم داو نزد یک
بابت در قلعه نشیم برس ان بمن مطیع بانو قبول کرد
روز دیگر بانو حرکت کرد با دیوان آمد قلعه ششم دید قلعه در بار کوه است بالای کوه
عمارت کیوان گفت آن بالا منزل اصلان است و در قلعه بیست هزار دیو منزل دارد
بانو او را برسالت نزد اصلان فرستاد که خدمت بیاید آمد نزد داد گفت بیا برابر
من در دقت مغلوب تحقیقی ایشان میزنم اصلان آمد نزد بانو که قصد جهت گفت
دادن به دختر ملک را شد بعد از احاجت کردن بیا بانو گفت با تو کار دارم رفت در منزل
دیوان از کوه بزیر آمدند و از قلعه هم در آمدند طبل رزم زدند روز دیگر اصلان دیوی
فرستاد بانو هم الوان را فرستاد آمد او را زخم کرد اصلان آمد گفت ...
الوان از جا در آمدند علم داران اصلان هم از جا در آمدند بانو بر دوش دیو سوار شد دعوا را زم
میکرد کیوان زد سیاه با بانو رسید با اصلان که او را بزند کیوان تیر انداخت خورد بشکم
دیلم که بانو سوار است خورد شد دیو بر از زیر شد تیغ زد با دشمن رسید با بانو حلم کرد در تو
بانو رسید با او مغلوب شد بانو رسید دختر کیوان زد شام از هم جدا شدند اصلان آمد که کجا
برود گفت بهار طاق گفت تحقیق بقلعه هفتم انتقال دارد جلو راه در وسط آن است قلعه
وسط آن دریا کوه است بسیار بلند این طرف ... دارد و آن طرف از کوه ... دیوها کدام
تاب آمدن ندارند بانو گفت عجوم میروم گفت من بیشتر لازم با تو روز بدادم آمدم هم
تعریف بعد که شد اصلان را بیست مسلمان شد کیوان را بزمین زد مسلمان شد عجوز با
... بردوش از نالیش سوار شد آمدند
کدام روز دیگر حرکت کردند از نالیش کوه شد بانو خیرا با دو داد شب آمد دامن کوه بانو

خوابیده خبر برادر آ

خوابیده خبر برادر شده بیاد آمد از نالیش فریاد زد و بانو سعید ارشد خبر برادر گفت ما هر باشیر میزد از نالیش پاره
صبح با تو را آورد آن برو بیا از ده را گفت خود کشتن سوار شد آمد از زمین باغ از نالیش رفتند
دامن کوه با او را از زمین جدا رفت باز هم خبر را دید در قفس بود رفت آورد آن است
سلام کرد پرسید با کیستی گفت دختر ملک رستم از دلگیر
خبر بال جیل برآمد پرسید مرغ را میکرد با تو گفت من آزاد دوش عموم احوال پرسید کیستی گفت
او ملک و رستم هزار طاق برو خیرا قلعه را مسخر کردم گفت من مغموم مرغ است از او را
برد بدام طفرخی برآمد از بر عن بانو قبول کرد بعد خیر گفت با خبر بسم با برادر
داد نه بیا تو از نالیش آمد بانو گفت برویم انگو با تو تنها رفت در سرا تشنه شد خود خیرا
انداخت بجیش شرآمد زده انداخت آخر بچال شد
لشکر از دختر ملک شنیدند با شهرت خواجه خبر ملک داد آمد با مردان دختر تعریف با او را
کرد دختر آمد ملک را بانه در بار کلاه گفت دیو ان را جمع کرد تخت او را بر دو شنیده
آمد در سراه با تو را دید بچال افتاده بزیر آمد او را بچال آورد وقایع مرغ را گفت
فرستاد کلاه آورد بعد هر زدند دیوان آوردند حوالی اشیان مرغ آمد چشمه مرغ بود خورد
برد با تو گفت گفت او را برد کشتند با مرده مرغ آورد برابر خبر بال با بانو بعد از
آمد با او را بست مسلمان شد لشکر از زرین تن دید بسیار را هر قصد میکرد
میگفت خود را میکشم که طوری ما را رسید بچالی دیو بسیار دید دختر را در خار کرد
آمد پیش آنها احوال پرسید از آنها گفتند بزرگ تحال دیو است در فغان وقت آمد
زرین تن دید برابر قلعه نشست   زرین تن آمد بود
او تحال دست بدامن او شد که یارم پیدا در این شهر است گفت دامن در آورد
آمد با دیوان خدمت دامن عرض کردند گفت مطیع اسلام را بکن در پیادم با دیوان
صلصال آمدند گفت بروند به یک طرف از اردو سلام بیاورند آمدند بردند الوس
اسحق را فرستاد نزد صلصال که این نامرد است گفت دیو نه زبان نفهم الوس
نبود که عجوز با دو رستم رسیده از وقایع خبر شدند دیوان را فرستاد از اردو صلصال
برگشتم و نفر آمدند تحال را خواهی گفت دشمن دیو آورده گفت طبل جنگ زدند
روز دیگر تحال میدان آمد و خاج زرین تن را خواست جهید آمد از او پرسید زرین تن
بتو چه نسبت دارد گفت یارم در شهر است و آمده گفت در آورد عهد گفت او شهر
نشت بیا نزد دلاور به بیند که آمدند و رسم کنید بیا تحو بعید نمود دست بدامن او
شد زرین تن را از او خواست قبول کرد دشمن او سوار شد جهید با دیوان رفت
صلصال سر پیچیده شد خود شنیده پناه خشن سعید فرستاد
زد الوس که ما نامرد کردیم تو کمی روز و بگو کلاخد را خود شنید شاه آورد الوس جا با
گفت ... گفت بر رفت خود شنیده آمد صلصال گفت بجلم کنیم عجوبه با با
خواست آمد از اول امیر که با ما را بکرد با او را دید از بار آمد بیرون آمد او را است
آورد بسیار او که بچوب به بعد دیبا ما قسم داد که ... بتو خدمت مطیع را ابلیس کرد
آمد شب دست به امن با لوت شد او با بر ما صلصال نوشت داد در جوم با او داده
صبح تراختر کرد از بزرگ که کوشیم بچوب بیست با لوت داد شد قبول کرد با لوت
شهر کرد سوار شد آمد از او امیر الوس او را عزت کرد مسلمان شد صلصال خبر شد با داد
بلند از بزرگ با لوت را خواست   جا لوس با لوت
خبر داد الوس او را بیا بیاورد آورد با ما را بچادر شب با ما را با بزرگ آمد با ما
برو کشتند صبح آورد نزد صلصال داد با وکه بر در غار الوس خبر شد ... فرستاد
حوالی دهی فرود آمدند جالاک ده ده صبح خرید داد وزد آورد ...
بیهوش شدند بزرگ رسید تحلیه کرد خبر داد و بیا لوت سوار شد برود ملکوه دار رسید ...

بات

بالوت گفت دعا فردو جادوگ گفت بابا سلیمه گفت مردی نکوه دلا قسم خورد [illegible]
بالوت نامه نوشت به نامه بالا بزرگ روانه شد بابا ازو خیال آمد اورا گرفت [illegible]
ابن جنت بشنید اوکا غلغله آمد و بنامه داد جادو [illegible] روانه کرد بابا سلیمه [illegible]
آمد وقتی رسید خبر که صف بسته شده بود بالوت جادو را فرستاد و بکده دار رسید آورد
بابا جادو را گفت بالوت شهید بنفابه را گفت دعا [illegible] قبول کرد اما
او بار دیم

شنو از بزرگ جمال آمد آمد در غار رسید نامه

عرض کرد جادو بالا او آمد رسید بهارت [illegible] طبل رزم زدند فردا
صف آرا شدند بالوت میدان آمد بکده دار آمد با فرنگش دار [illegible] صف آمد برابر
صلصال بکده دار بالوت [illegible] برابر صلصال آورد جادو را
با بالوت بکده دار [illegible] صلصال [illegible]
خاموش شد بزرگ رو بغار رفت خورشید طبل رزم زدند روز دیگر رسید [illegible]
خواهان زنده و رفتند [illegible] شنو از بزرگ آمد در غار [illegible] بابا را فرستاد
بابا سلیمه آورد فرستاد صلصال و حکیم آمدند بجهت کشتن با حکیم گفت [illegible]
برد بشهر اسباب آورد بابا سلیمه بیهوش کرد جهار ربع کشید [illegible] صلصال
ازغار آوردند نعش بابا سلیمه [illegible] اسباب بابا سلیمه بزرگ بود [illegible]
جنت از غار در آمد نعش بابا سلیمه رسید بزرگ گفت [illegible]
بهشت [illegible] اسباب بابا سلیمه [illegible] بابا سلیمه در پرده [illegible]
[illegible] نعش [illegible]
آمد دید بابا زنده است لباس پوشید آمد [illegible] صلصال [illegible]
[illegible] زنده است [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] گفت این [illegible] حکیم [illegible] گفت این [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آورد در شهر [illegible] که نوبت [illegible]
[illegible] او را بجاه فرستاد

شنو از بالو [illegible]

[illegible] زمین نهاد و رفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
گفت [illegible] احوال امیر [illegible] گفت [illegible]
آورد [illegible] امیر [illegible]
رسید امیر [illegible] آورد

شنو از شهر [illegible] آمد نزد شهبال که حضرت

گفت دختر سلیمه [illegible] دیو رفت [illegible]
عبدالرحمن گفت [illegible] آدم است [illegible] گفت [illegible] است [illegible]
نزد امیر التماس کرد که [illegible] شهبال داد دیوان تخت [illegible]
[illegible] امیر [illegible] دید او را [illegible]
امیر شد [illegible] حضرت سلیمان قبول کرد امیر [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] حضرت آمد امیر [illegible]
او را [illegible] گفت [illegible] حضرت [illegible] سلیمان [illegible]
پوشید آمد در بارگاه [illegible] شهبال [illegible] گفت آمد در بارگاه
حضرت [illegible] امیر [illegible]
روز دیگر [illegible] آمد که [illegible] حضرت دختر را میخواهد [illegible] امیر [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] امیر [illegible] شهبال گفت او را فرستاد [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] دختر [illegible] حضرت

آوردند امیر آمد

آوردند امیر آمد تماشا دید [illegible] دیو فرستاد [illegible]
نزد امیر که برو [illegible] نزد شهبال که دختر [illegible] امیر [illegible] گفت آن [illegible] حضرت داد
امیر [illegible] دید آمد دید حضرت میخواهد [illegible]
[illegible] آوردن امیر شد آمد [illegible] آورد [illegible] امیر [illegible] شد آورد
نزد امیر [illegible] آورد [illegible] دختر حضرت آمد [illegible] امیر [illegible]
امیر شد او را [illegible] شهبال [illegible] فرستاد آمد دید خبر داد [illegible] امیر [illegible]
او را گرفتند آوردند نزد حضرت [illegible] آوردن [illegible] آمد
[illegible] شهبال او را گرفتند [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] دید [illegible]
[illegible] گفت من شجاع [illegible] گفت [illegible] شهبال
آمد حضرت خبر شد طبل رزم زدند روز دیگر [illegible] در میدان [illegible] آورد [illegible]
[illegible] شد او را [illegible] امیر [illegible]

شب [illegible] امیر [illegible] کرد دیوان خبر شد [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] شهبال [illegible] فرستاد [illegible] امیر [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] آدم [illegible] خورد [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] آدم [illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] آمد [illegible] حضرت سلیمان آمد نزد حضرت [illegible]
آمد [illegible] حضرت گفت [illegible] روز دیگر حضرت [illegible]
گفت دیوان [illegible] دیوان [illegible]
آورد [illegible] دختر [illegible] خبر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] امیر [illegible] آب [illegible] آمد رسید
[illegible] دیو [illegible] آدم [illegible] امیر گفت [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] امیر او را [illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر گرفت [illegible] آورد او را گفت [illegible]
[illegible] حضرت میدان است [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] آمد در باغ [illegible] آمد [illegible]
دیوان [illegible] آوردند [illegible] دختر [illegible] کرد [illegible]
[illegible] دختر [illegible] صلصال خبر شد بالوت [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] فرستاد [illegible] آورد بالوت [illegible]
[illegible] او را [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] دختر خبر شد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] آمد رسید [illegible] بابا آمد احوال [illegible]
[illegible] گفت رفت [illegible] بابا رفت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] احوال [illegible] گفت [illegible] گفت او
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
بابا آمد [illegible] بابا آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] بابا آمد [illegible]

نیز امیر [illegible]

بجز این دو آمد یک بابا سلام شناخت ... نوشت که ... بابا او سلام آورد ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نزد اویس سلطان شد و تاج شبیخون را به روز داد اویس محمود را فرستاد و جلو طالوت سلطان [illegible]
[illegible] گرفت پدر با جعفر رسید او را فرستاد و با هم او طالوت محمود آمد به شتر فرود
آمد خبر آوردند که طالوت [illegible] است اراده شبیخون دارد محمود سوار شد آمد بیرون طالوت
[illegible] پدر با جعفر رسید آمد [illegible] و طالوت [illegible] رسید آمد [illegible] محمود که [illegible] علاج او [illegible]
[illegible] طالوت شب [illegible] محمود را گفت [illegible] روانه شد [illegible]
فرستاد محمود را آورد [illegible] آورد نزد سلطان [illegible] رسید [illegible] و سلطان [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
به [illegible] آمدند [illegible] شب [illegible] شد [illegible] یک [illegible] رسید
[illegible] کردند از دجال آمد [illegible] آمد رسید [illegible] السلام [illegible]
[illegible] او را [illegible] آوردند [illegible] یک آمد او را [illegible] کرد [illegible] رسید
[illegible] آمد [illegible] او را [illegible] صبح [illegible] و فرستاد [illegible]
[illegible] روز [illegible] فرستاد نزد سلطان
[illegible] دیوان را [illegible] روانه کردیم [illegible] امیر [illegible] گفت
[illegible] سلطان آمد [illegible] رزم کردند [illegible] اویس [illegible]
[illegible] او را [illegible] آمد [illegible] آورد [illegible]
[illegible] او را [illegible] گفت [illegible] پدر مرد خواست [illegible] دار
رسید [illegible] آمد [illegible] شام [illegible] رفت [illegible] دار سلطان [illegible]
[illegible] دجال [illegible] آمد او را بیهوش کرد آورد دار و حبس کرد صبح
[illegible] آمد [illegible] پاره کرد [illegible] کرد برد پیاده [illegible] رسید [illegible]
او را گفت [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] آوردند ایران را [illegible]
[illegible] بیهوش کرد [illegible] کرد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] آمد [illegible] دار آمد او را [illegible] آورد
[illegible] سلطان [illegible] گفت ایران را [illegible] آمد [illegible] بود
[illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] السلام [illegible]
گفت [illegible] آوردند [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] دیدیم
[illegible] گفت [illegible] شب [illegible] قالوت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کرد رفت [illegible] صبح قالوت [illegible]
[illegible] خواست پیاده [illegible] فرستاد شب [illegible] آمد بیرون از خانه [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] رسید او را [illegible] صبح آوردند [illegible] قالوت گفت [illegible] پاره
[illegible] آوردند [illegible] دار رسید [illegible] در خانه [illegible]
[illegible] شب آمد بیرون [illegible] آمد [illegible]
[illegible] قالوت رسید [illegible] کرد گفت [illegible]
قالوت [illegible] داد گفت [illegible] قبول کرد قالوت آمد [illegible]
[illegible] بیهوش کرد آورد [illegible] او را حبس کرد [illegible] قالوت
[illegible] صبح آمد [illegible] گفت پیاده در شب [illegible] آزاد کرده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شب آمد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] گفت این را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کرد
[illegible] امیر [illegible] فرستاد [illegible] آمد [illegible] کرد [illegible] امیر آمد
[illegible] خوردند بیهوش شد [illegible] امیر [illegible] آب داد [illegible]

[illegible] لشکر را آورد [illegible] او را قرار [illegible] فرستاد دید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] حضرت گفت [illegible] کردم [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] از دجال [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خوردم [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] امیر [illegible]
حضرت رسید [illegible] گفت [illegible] از دجال ایشان [illegible] کرد
[illegible] دیو [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] گفت
من [illegible] گفت او را آورد [illegible] دید [illegible] گفت [illegible]
آدم دیدیم [illegible] دید [illegible] آمد [illegible]
[illegible] نوشته است من که [illegible] رفتم [illegible] امیر [illegible]
دید [illegible] آورد [illegible] خلق [illegible]
آمد [illegible] دید [illegible] خوابند [illegible] است [illegible]
جواب در بارگاه آمد [illegible] خوابند [illegible] خواب [illegible]
[illegible] آورد [illegible] احوال [illegible] گفت [illegible] امیر [illegible]
احوال [illegible] گفت این شهر [illegible] است نام من [illegible] صالح [illegible]
[illegible] اول [illegible]
[illegible] دیو [illegible] دیوانه است
امیر با صالح آمد [illegible] آتش [illegible]
امیر [illegible] آمد [illegible] دیو آتش [illegible] امیر رزم کرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سلیمان [illegible] صالح
[illegible] آمد [illegible] صالح رفت [illegible] امیر آمد دید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فرار کرد امیر آمد [illegible]
[illegible] آب [illegible] آمد امیر [illegible]
[illegible] صالح آمد [illegible] دیو [illegible] آمد در بارگاه [illegible] رزم [illegible]
او را گفت آمد [illegible] امیر بیرون آمد دید دیو [illegible]
اول [illegible] رفت
آمدند [illegible] امیر آمد [illegible] دید [illegible] دیوانه [illegible] امیر [illegible]
[illegible] دیو [illegible] امیر دیوانه [illegible] آمدند [illegible]
امیر [illegible] آمد دیو [illegible] امیر را
[illegible]
[illegible] رزم کرد [illegible] گفت [illegible] دیوان [illegible] کردند [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] گفت صالح [illegible] آورده [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] دیو [illegible] امیر آمد
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] دیو [illegible]
[illegible] رزم کرد اول [illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] آمد
[illegible] شهر آمد [illegible] کردند [illegible] امیر دادند [illegible]
[illegible] امیر با صالح آمد شهر [illegible] حضرت [illegible] کرد
اول امیر [illegible] آخر [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] رفت امیر [illegible] فرستاد [illegible] اول [illegible] فرستاد [illegible] امیر [illegible]

خلوت فرستاد و زود آمد بارم امیر گفت اول ... بابا را نیش هر چند ... شب شده
نظم ... شد امیر ... گرفت نظم ... سکند ... شد بابا هم زنگ گرفت نظم
نیم ... بعد از چند روز ... امیر باده ... بابا دیو بیا ... همراه
بابا آمد ... خبر داد ... استقبال آمد صلصال ... شد آمده ... دید ... صلصال ...
... دید ... بجا رفت
صلصال در غار حیات
امیر ... کرد ... آمد در حرم ... فرستاد در حرم ... امیر آمد
حرم گفت ایران ... امیر گفت ... بیا در ... گفت ... نزد صلصال
گفت ... سکندر ... آمد در چاه ... رو ... امیر با ... دنبال
... آمد در چاه ... برق گفت ... سکند ... بیا ... بابا ... دید
... کرد بابا ... در ... سیاه شد ... چاه فرستاد ... بابا ...
... گفت ... رفت دنبال ... آمد در چاه صلصال ...
گفت پیاده ... رسید دنبال بابا ... بردن ... بابا ... ایشان ... صلصال
فرستاد ... بابا ... گفت با مطلب ... گفت ...
... آوردند گفت ... سکندر ... پیاده گفت ...
... آمدن چاه ... بردن ... از بابا خبر ... داد ... بابا ... گفت
... برق پیاده ... آورد ... امیر پیاده آمد در چاه ... امیر بابا ...
... برق آمد بابا امیر ... گرفت ... داد
... کرد پیاده ... امیر گفت بابا ... سر او را ... داد برق آورد
... صلصال دار ... طلب ...
... شد منع کرد ... گفت ... آمد در بارگاه ... چوب ...
مقتول ... مقتول ... کرد ... صلصال گفت
... پیاده ... برابر ... رفت
... گفت ... صلصال ... آمد ... دار ...
... گفت ... آمد دید ... برده ...
... بابا ... صلصال گفت ... روز دیگر آمد میدان ...
برق گفت ... پیاده ... آمد ... بردند چند ... امیر
... آمد او را ... رفت ... گفت
بابا ... در چاه ... برق گفت ... کرده آمد ...
بازکرد ... گفت ... طلب ... شد شب ... شد
... در چاه ... آمد ... در چاه ... بابا ... پیاده
... آمد ... کرد ... در چاه ... بود او را بابا ...
آمد جالوت ... در ... بابا آمد ... دنبال آمد بابا ... زد
... شد ... کرد ... او را ...
... آمد جالوت شد ... آمد ... آمد زده ...
از چاه ... گفت ... آوردند ... آمد ... گفت ...
... خود ... دید بابا ... بابا گفت ... میان او را
برد او را ... بابا گفت ... داده بابا ... آمد ...
بابا ... گفت ... آمد ... خبر ... دختر ... بابا را
... او را گفت ... آمد ... دید ...
... بابا ... دنبال آمد ... دید ... جالوت ...
السلام ... بابا او را گفت ... افتاد ... بابا ... کرد وقت ...

زدن بابا

زدن بابا ... برد ... روانه شد بابا او را ... کرد برد دامن کوه او را ... کرد که
... گفت ... بابا او را گفت ... رفت ... دیگر
... صلصال ... روز دیگر آمد میدان امیر ...
آمد میدان ... گفت ... امیر ... برد ...
... صلصال گفت ... داد ... برق ...
... صلصال ... رفت در چاه ... امیر ... خلوت ...
... گفت ... صلصال اجلال اجمال اقوال اقبال افضال ...
... سکندر ... کرده ... خلوت ... چند ...
... سکندر ... سکندر ... امیر ...
... جالوت آمد ... امیر ... جالوت ...
... امیر در خلوت ... جالوت ...
جالاک ... آورد خدمت امیر
امیر حکم کرد ... صلصال ... جالوت ... پیاده ...
آمد ... امیر ... آورد ... امیر ...
او را ... کردند ... صلصال ... روانه ...
... جالوت خبر شد شب آمد در چاه ... صبح ...
جالوت او را ... در میدان شد رفت ...
گفت ... سیاه ... بیا ...
او را ... روز ... آمد ... آمد ...
... امیر ... آورد ... امیر ...
... شد ... امیر آمد ... جالاک ... آمد ...
... جالوت آورد ... کرد جالاک ...
جالوت ... داد ... کرد ... پیاده ... جالوت
گفت ... رسید ... کردند ...
پیاده ... آوردند نزد جالوت ... امیر ...
کرد ... رسیده ... قیطران ... آوردند گفت ... شهر ...
... بابا ... شب آمد قیطران ...
او ... آمد در بارگاه ... جالوت ... رسید ... گفت
ولایت ... بابا ... آورد بابا ... خلوت
دید ... احوال ... گفت در خلوت ... دارد ... شب آمد ...
او دید ... عمارت ... احوال ایران ... رسید گفت ... بزرگ ...
بابا ... بزرگ ... گفت
بازگرفت
ایران ... گفت ... آمد ... بزرگ ... بابا ... خورد ... گفت ... از ...
آن ... خانه ... آمد ... غلام ... بزرگ
گفت دختر ... دارد ... آمد ... خبر داد بابا ...
شد ... بزرگ آمد ... گفت ... کلید ...
او ... بزرگ ... گفت ... امیر گفت ... گفت ... جالوت
... گفت ... بابا ... خبر داد آمد دید
پیاده ... آمد ... خانه دختر ... آمد ...
بابا رفت ... بزرگ آمد ... ایران ... برد ...
... بابا خبر دار کرد دید آمد ... رسید که قیطران ... آمد ...

رسید بشنو از بابا آمد از حجره برهمن کرد خویش
برهمن با لشکر شد با کالوت کاه آمد در شهر رسیدن چار در از دیدن کالوت جمع خبر شد آمد دید که
او گفت از چنین آمده ام اسلام سلام کنم مواخذه کرد که چه ایرق بریده این خیانت کار
آمد او را شیر کرد آمد دید بابا او را ضرب زد بعد کالوت بابا را مهمانی کرد
شب وعده از جای و بگرفت روز دیگر بابا ریفا دیش تیغ را کرد حضر آمد در پیش بر
خانه زهر بر روی رسانید آمد در جا در که کالوت آمد گفت شکست خوردم حکم آمد بابا
گفت این بر قدم است زدند او را آمد پیر ترک گفت این نیم است آمد دو بابا که
تقاضه از پیر پوش رسید بابا گفت او را کشتند ترک گفت این نیم نیست کالوت
حکم را اخراج کرد رفت نجوم جادو این ختم را خوردند مردند ایران بار شد [illegible]
اخر کالوت سر بریده شد ده آمد کرد زد و بابا که سید شان بابا گفت من نیم رو بابا آمد
قرار کرد که امیر داخل شهر شد کالوت اطاعت کرد

بعد از روز امیر احوال ملعان را پرسید کالوت عرض کرد دیاه رفت امیر [illegible]
که حضرت ابراهیم خلیل را در خواب دیدم گفت برو چاه را بشکاف لوح را بیاور
بر در چاه اسم اعظم بخوان لوح را دفن کن بالا بیا چاه را پر کن چنان کرد بعد چاه
خراب شد [illegible] داد حمید لعنت [illegible] بسته شد از تیغ دشمن [illegible] بسته شد
فرستاد دیگر داد آمد بهروز [illegible] امیر او را حاکم خطا کرد بابا دختر
ترک را گرفت حکم آمد [illegible] چنین او را

بعد نامه خریطه به خاقان نوشت او را خواست آمد بار که امیر را زد
خاقان سوار شد آمد بتکده [illegible] شهر نزد سهراج برهمن بابا را گفت خریطه نوشت
[illegible] مقراضی جواب آمد [illegible] فرنطوس برادر انکلیوس را [illegible]
فرستاد [illegible] امیر احوال [illegible] کالوت پرسید عرض کرد [illegible]
در شهر [illegible] خداوند [illegible] امیر با کالوت را [illegible]
با امیر [illegible] فرنطوس آمد به خاقان خبر داد او را فرستاد نزد سهراج [illegible]
[illegible] داد [illegible] امیر [illegible] بابا
امیر [illegible] فرود آمد [illegible] امیر دید [illegible] کالوت [illegible]
خاقان نوشت داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible] جواب [illegible]
[illegible] رفت خضر خاقان در بارگاه [illegible]
گفت [illegible] اسلام [illegible] خاقان فرستاد [illegible] خراب [illegible]
تیغ نامه را آورد امیر داد [illegible]

بامیر [illegible] پیش خاقان [illegible] روز دیگر [illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible] خبر بامیر داد [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] سهلاب [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] خاقان [illegible] اجلال [illegible]
سهراج آمد گفت [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] امیر [illegible] باستقبال آمد در بارگاه [illegible] سردار آمدند [illegible]
[illegible] حمید و فرهنگ [illegible] سهلاب [illegible]
آمدند سهراج آمد سهلاب گفت [illegible]
سهراج [illegible] آوردند [illegible] اسلام یاران گرفت سیلاب آمد حمید
و فرهنگ سوار شدند از [illegible] کفر [illegible] رزم کردند اقبال و اجلال

آمدند حمید

آمدند رخنه [illegible] آمدند [illegible] سهلاب گفت [illegible] دادا بروند [illegible]
سپاه آمدند بامیر عرض کردند [illegible] گفت [illegible] امیر گفت [illegible] سپاه [illegible]
و قایع [illegible] کرد امیر [illegible] عرض کرد [illegible] سردار [illegible]
بابا آمد [illegible] سهلاب گفت [illegible] سردار فرستاد
آمد [illegible] فرنطوس [illegible] بابا [illegible] اسلام [illegible]
بابا از دنبال او آمد [illegible] سهراج دید [illegible] فرنطوس [illegible] فرستاد آمد دید [illegible]
آمد [illegible] دید بابا [illegible] کالوت [illegible]
فرنطوس [illegible] خبر داد [illegible] سهراج [illegible]
گرفت [illegible] گفت [illegible] سهراج [illegible] کرد
[illegible] امیر احوال کالوت [illegible] امیر سهراج گفت [illegible]
آب [illegible] امیر حکم [illegible] کرد [illegible] منزل داد

امیر بابا [illegible] حمید و فرهنگ فرنطوس آمد سهراج [illegible] بابا آمد دید [illegible]
[illegible] فرنطوس [illegible] سهراج [illegible]
بابا خبر شد آمد [illegible] فرنطوس [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] اورا [illegible] فرنطوس خبر شد [illegible]
[illegible] آورده [illegible] فرنطوس [illegible] بابا [illegible] آوردند [illegible]
در آمد [illegible] خبر بابا [illegible] آمد رسید [illegible]
[illegible] فرنطوس [illegible] بابا آمد دید [illegible] گفت [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] بابا [illegible] بابا [illegible]
رسید بابا گفت [illegible] بابا [illegible] فرنطوس [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] فرنطوس [illegible] آمد
[illegible] در آمد [illegible] سهراج خبر شد [illegible]
فرنطوس [illegible] بابا رفت [illegible] فرنطوس آمد [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
کفر [illegible] امیر [illegible]
[illegible] سوار [illegible] فرنطوس [illegible] رزم شد اقبال و اجلال آمدند [illegible]
[illegible] سهلاب رسید حکم کرد [illegible] گرفتند [illegible] شد [illegible]
[illegible] سهلاب حکم کرد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] خبر شد آمد [illegible] داد [illegible] آورد [illegible]
بشنو از سهلاب آمد در شهر خاقان [illegible] حمید

و فرهنگ را داد بردند نزد [illegible] بر فرهنگ [illegible]
[illegible] فرهنگ قبول نکرد گفت [illegible] دختر [illegible] آمد نزد فرهنگ
[illegible] حمید را
داد آوردند [illegible] خاقان او را [illegible] کرد داد آوردند [illegible]
[illegible] دختر خاقان دید [illegible] خاقان آمد در بارگاه [illegible] امیر [illegible]
حکم [illegible] داد آمد [illegible] پیاده [illegible] آمد
بشنو از بابا [illegible] حمید و فرهنگ [illegible] رسید [illegible] بابا آمد [illegible]
رسید [illegible] رفت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] آمد [illegible] بابا [illegible]
[illegible] بابا [illegible]
[illegible] آمد [illegible] بابا رسید [illegible] رسید احوال بابا [illegible]

اندرون [illegible] خاقان [illegible] وزیر [illegible] پیاده فرستاد

[illegible]

صبح وزیر [illegible] خاقان گفت [illegible]

[illegible]

صبح [illegible] بارگاه دید خواجه [illegible] خاقان نزد

[illegible]

[illegible]

حکم [illegible] خاقان [illegible]

[illegible]

خانه دختر [illegible]

[illegible]

جلوس [illegible] خاقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

زیر آمد کی میاید بیرون رفت اینجا آمد با دوست از در سلام حمزه الوس را با سپاه حصار
کرد حمزه آمد [illegible] فرستاد تو مقرب [illegible] کمتر بود گفت آنها در قلعه اینجا [illegible] با او را
حصار کرد از بارگاه بیخود برخواست رفت بابا رسید امیر او را فرستاد آمد دید دامن
کوه [illegible] قرمز رسید مرد مرکب رخت [illegible] سر او را برید بعد حمزه آمد برخاست
تا شام آمدند صبح هم آمدند شام بابا امیر عرض کرد سوار شد آمد دید یک خیمه
جا برخاست امیر بابا را گفت [illegible] در چاه [illegible] کرد امیر حمزه آمد بچاه بیابان شد دید
جادو برادر [illegible] سحر میکنند [illegible] با یک تیر گشت که جادو [illegible] احوال امیر گفت
بیرون گفت در کوه قلعه است او را هم گفت [illegible] شد تاج هم تمام شد امیر آمد [illegible]
[illegible] رسید بابا [illegible] آمد [illegible] گفت چاه [illegible] آورد من [illegible] آمدم آمدند
هر دو را زره
نفر از مقرب چند دیو [illegible] و با دو بیابان میامدند
فرستاد [illegible] ایشان [illegible] آورد دید امیر [illegible] برخاست گفت [illegible]
[illegible] کرده [illegible] طاس بود [illegible] از حوض آب کرد و بر سر ایشان
ریخت باز کردند [illegible] مرحمت شدند مقرب [illegible] فرستاد شهر خاقان آمد بیرون
بار آمدند [illegible] شهر [illegible] صد نفر [illegible] بهرام فرستاد [illegible] صد نفر [illegible] سهلاب
از عقب [illegible] صد نفر [illegible] نامه نوشت پیاده [illegible] بهرام [illegible]
شد بامیر عرض کردند [illegible] بابا [illegible] فرستاد آمد دید [illegible]
ظهر آمد در چادر [illegible] که این چه [illegible] بابا [illegible] برخاست [illegible] زد [illegible]
فرار کرد [illegible] از دنبال آمد بیرون [illegible] بابا [illegible] زمین زد [illegible]
[illegible] بیهوش کرد آورد [illegible] امیر [illegible] آورد امیر [illegible]
کرد صبح شد او را حبس کرد بهرام خبر شد [illegible] با پیاده زد [illegible]
[illegible] بیرون آورد [illegible] بابا بیدار شد [illegible] او را دید میرود از عقب
آمد بیرون [illegible] بهرام برگشت بابا [illegible] دید [illegible] و آمد حمله کرد پیاده [illegible] دنبال
[illegible] بابا [illegible] رفت [illegible] صبح آورد [illegible] بهرام گفت خوب کردی
[illegible] بیار انعام [illegible] بابا گفت [illegible] حکم [illegible] بابا [illegible] کرد بابا
بابا آمد [illegible] آمد [illegible]
همیشه بیا [illegible] آورد گفت [illegible] دو [illegible] آمدند بابا آمد
[illegible] شب بهرام رفت در چادر پیاده در [illegible] چادر نهاد بابا دید [illegible]
[illegible] کرد پیاده آمد [illegible] بابا [illegible] آمد بهرام [illegible] و
[illegible] آورد انعام خواست گفت در [illegible] چادر [illegible] بابا آمد [illegible] بهرام بیرون
آمد [illegible] بابا رفت [illegible] از دنبال آمد صبح [illegible] آمد [illegible]
آورد [illegible] بابا گفت من [illegible] آورد خدمت امیر [illegible] بابا [illegible]
بهرام خبر شد [illegible] نوشت [illegible] روانه کرد
[illegible] بر [illegible] از [illegible] آمد گفت [illegible] رزم زدند روز دیگر صف بسته شد
الوس از [illegible] آمد [illegible] آمد میدان الوس آمد او [illegible] حمزه [illegible]
[illegible] او را [illegible] الوس برزم در آمدند [illegible]
آخر [illegible] رسید شام الوس [illegible] آورد [illegible] حبس کرد بهرام [illegible]
پیاده آمد [illegible] پیاده [illegible] جنگ کرد [illegible] پیاده
آمد [illegible] بهرام رسید [illegible] الوس [illegible] آمد بهرام رفت
[illegible] آوردند [illegible] آمد رسید به بهرام [illegible] آمد بهرام [illegible]
[illegible] زد الوس [illegible] شد [illegible] آمد [illegible] الوس هم
[illegible] برادر [illegible] زخم الوس [illegible] بهرام [illegible] از دنبال آمد [illegible] آمد [illegible]

خنده زمین نشست پیاده [illegible] او را [illegible] بستند بردند صبح امیر خبر شد بابا [illegible] فرستاد آمد بار دیگر
[illegible] خبر آوردند سهلاب میاید استقبال کردند داد و شد گفت [illegible] وقایع او را
[illegible] گفتند به پیاده [illegible] زد پیاده [illegible] طلب شد گفت [illegible] در دو
شد بابا از دنبال آمد او را [illegible] آورد [illegible] روانه [illegible] حمزه آمد خدمت
[illegible] گفت او را [illegible] بهرام گفت [illegible] میروم
بابا آمد
[illegible] بهرام [illegible] دامن کوه [illegible] کرد [illegible] الوس [illegible]
بابا [illegible] رفت بهرام [illegible] آورد [illegible] او را [illegible] زد [illegible] بابا [illegible] شب
آمد [illegible] در چادر [illegible] آمد [illegible] کرد از دنبال آمد [illegible] از عقب او را
بیهوش کرد برد صبح [illegible] آورد الوس [illegible] خواست گفت میروم [illegible]
[illegible] کرد آمد [illegible] بابا [illegible] نامه [illegible] کرد [illegible] رفت بعد
[illegible] رزم زد صبح صف [illegible] شد [illegible] ده هزار [illegible] رسید [illegible]
میدان آمد [illegible] فتاح [illegible] پیاده گفت فتاح [illegible]
زد [illegible] بابا [illegible] گفت [illegible] بعد [illegible] کشید [illegible]
بابا او را [illegible] آورد [illegible] نقابدار آمد [illegible] بعد چند [illegible] الوس [illegible]
بردند
نقابدار [illegible] بابا از دنبال آمد [illegible]
نقابدار [illegible] نشست [illegible] آورد نقابدار [illegible] گفت [illegible] آمد بعد
[illegible] او [illegible] رفت بابا آمد [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بهرام آورد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] شدند آمد [illegible] بهرام [illegible] شد
بابا فرار کرد از دنبال آمد دید [illegible] بهرام [illegible] زد [illegible] آمد [illegible] شد
تیغ [illegible] بابا [illegible] کرد رفت [illegible] بهرام [illegible] زد بیهوش کرد
آورد در صندوق نهاد [illegible] صبح [illegible] زد قلاب [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] سهلاب [illegible] کنند [illegible] در بارگاه [illegible] سهلاب بابا
نقلاب گفت [illegible] او را [illegible] پیاده [illegible] حبس کرد
شب بابا [illegible] او را آوردند گفت [illegible] برادر [illegible] شدی [illegible]
[illegible] آمد [illegible] او را [illegible] زد آمدند سهلاب [illegible]
صبح قلاب [illegible] فرستاد پیش حضرت در صندوق
باز کرد بهرام [illegible] آورد برابر قلاب آورد [illegible] آوردند بهرام نقلاب گفت
[illegible] زد بابا [illegible] کرد کاغذ خاقان آمد [illegible] بابا برگشت قلاب سهلاب [illegible]
آوردند بابا رسید [illegible] شد بهرام [illegible] سهلاب [illegible] کرد [illegible]
بابا شد سهلاب [illegible] گرفت بابا چند نفر [illegible] بهرام نوشت [illegible]
[illegible] کرده بعد از [illegible] بابا نقابدار [illegible] داد بعد [illegible] رزم [illegible]
سوار شد آمد [illegible] بابا از دنبال آمد [illegible] فرستاد چند پیاده [illegible] آوردند گفت [illegible]

چو جلوس دید بیست سراپرده رفتند نقابداران گفت فردا اسلحهٔ سلاح تمام میکنیم بابا امیر
خبر داد صبح در حرم لباس پوشید آمد حمله صف [illegible] نقابداران آمد میدان امیر آمد او را
گشت جمعی نقابداران زدند صف چهل نفر کشته بودند امیر از غیظش زد یکنفر بهرام
و سهراب را از خود دور شد شام برگشتند
بهرام جلوس را فرستاد امیر را [illegible] امیر بابا را [illegible] جلوس بابا را دید کمند
انداخت رد کرد بابا و کنجر بخورد آمد طلایه گفتند رسید بابا فرار کرد طلایه از
دنبال آمد بابا با مضراب او گلوله زد رفت صبح آمد [illegible] در سراپرده دید جلوس
اوستاد را آورده داده بردند پهلوان جلوس بابا از دنبال آمد دید آخر دره بردند
بغار [illegible] در غار [illegible] بابا از بالا دست آمد دارو آتش رسانید بیهوش
شدند آمد گشت [illegible] الوس و اوستاد را آورد دید جا [illegible] آمد
اردو جالوس خبر داد بهرام را فرار شد خبر بیا با داوند باز کرد آمد رسید بیهوش
دید بهرام [illegible] نقابداران گفتند ما میآییم پس فردا بهرام جلوس را
[illegible] باز داشت آمد [illegible] بابا شب [illegible] آمد [illegible] بهرام [illegible]
جلوس بابا را خواست آمد [illegible] دید پیاده ها دست [illegible] رسانید بابا گفت
[illegible] جلوس رو بر کرد [illegible] بابا کلاه او را برد دنبال بابا آمد [illegible] گفت
آمد [illegible] صبح دید طبل رزم زدند
بابا در میدان
کوها کنند [illegible] گفت [illegible] سفید چهره سر در آورد دید [illegible] تخته
انداخت خاک ریخت صبح صف آرا شد نقابداران آمدند بهرام گفت [illegible]
[illegible] حرکت کردند با سفید [illegible] کاندار سر از خاک [illegible] آورد [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] آمدند [illegible] کاندار [illegible] برگشتند [illegible]
آمد که خاقان [illegible] طبل بشارت زد امیر بابا را [illegible] فرستاد آمد دید رفتند
باستقبال خاقان با پهلوانان [illegible] از وقایع مطلع کرد دید خبر آوردند
که چنگش [illegible] باستقبال کردند او را وارد شد خاقان بابا را
از [illegible] خواست [illegible] چنگش گفت من اولاد [illegible] بن [illegible]
[illegible] با رستم رزم کرد پیاده [illegible] سهراب اولاد رستم [illegible]
[illegible] رستم را [illegible] شد [illegible] روز میدان بابا آمد [illegible]
که نقابداران [illegible] پوشش [illegible] آمدند
امیر
بابا را [illegible] فرستاد [illegible] سهراب آمد [illegible] بابا که [illegible]
[illegible] بابا گفت [illegible] نقابداران را گفت
کجا بردید آمدند خدمت امیر [illegible] فرخ بن [illegible] بن [illegible] بود
[illegible] آمد خدمت چنگش سهراب [illegible] شد بابا را خلعت داد [illegible] او
زد بابا را [illegible] بابا [illegible] کرد [illegible]
[illegible] صبح گفت [illegible] خاقان خبر شد سهراب را فرستاد که کجا

میر دو مرد کفت

میر دو مرد گفت یکطرف فرود بیاییم بجهت حفظ [illegible] آمد یکطرف سهراب [illegible]
امیر [illegible] فرستاد [illegible]
بابا او را دید [illegible] قضا حاجت بیرون آمد باد گفت [illegible] پیاده بیاور
[illegible] بر خانه دار [illegible] صد امیر را [illegible] آمد [illegible] صبح [illegible]
بخاقان نوشت جواب نوشت که بیا برویم دیدن خداوند [illegible]
[illegible] را [illegible] آمد [illegible] خدمت [illegible] خاقان حکایت بابا را
گفت [illegible] چنگش [illegible] خاقان [illegible] آمدم آمد [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] سهراب را گفت [illegible] سهراب را [illegible] صبح [illegible] چنگش [illegible]
کرد از وقایع مطلع شد گفت بیا [illegible] هزار جوان انتخاب کرد آورد [illegible]
[illegible] صد نفر را [illegible] صد نفر آمد [illegible] گفت [illegible]
که [illegible] امیران [illegible] کرد سهراب [illegible] روانه شد
پیاده ها فرخ را خبر دادند آمد رسید باو [illegible] کردند [illegible] رسید
صبح گفت [illegible] در میدان آمد [illegible] وقایع را بیان کرد [illegible]
بابا [illegible] بابا [illegible] خبر دید [illegible] اراده [illegible] آمد بیرون [illegible]
[illegible] بابا [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible] بار [illegible]
[illegible] زد [illegible] آمد [illegible] صبح خاقان خبر شد که
چنگش آمد گفت [illegible] امیر [illegible] پیاده ها
[illegible] بابا [illegible] پیاده [illegible] خنجر [illegible] بابا را
[illegible] رفت در [illegible] داد [illegible] آورد داد پیاده ها بردند
[illegible] آمد [illegible] امیر [illegible] سهراب را آمد [illegible] خبر [illegible]
[illegible] آمد رسید باو و باهم [illegible] در [illegible] صبح
[illegible] بود [illegible] بابا هم [illegible] خنجر [illegible] زدند [illegible]
[illegible] در آمد [illegible] چنگش [illegible] در میدان [illegible]
روانه کرد طبل رزم زدند روز دیگر صف بسته شد آمد میدان چنگش [illegible]
آمد گفت سهراب را [illegible] بابا گفت [illegible] گفت در میدان [illegible] فرستاد
[illegible] آمدند [illegible] باهم بجدال در آمد بابا [illegible] بکنار [illegible]
[illegible] آمد [illegible] چنگش [illegible] بابا [illegible] پیاده
شد [illegible] امیر آمد [illegible] بجدال در آمد [illegible] رسید چنگش [illegible]
آمدند خاقان او را [illegible] آمد [illegible] چنگش بهرام که [illegible]
گفت [illegible] بیا آمد [illegible] امیر [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] بابا رسید [illegible] فرار کرد صبح چنگش [illegible] آوردند
[illegible] مسلمان شد   خبر بخاقان دادند
[illegible] نوشت حرکت کرد [illegible] آمدند روز دیگر [illegible]

جاوه آمد از وقایع مطلع کردید ضرب سنجر زد که چو اجکش را زنده کند از در بانگور الکز پیاده
آمد شب بالین او آمدند بیدار شد شمشیر زد قرار در میدان دادند سنجر بگفت
تورا انگیز مانند شب زمرت بن الوهم در جلایه طبع آمد خواسید آمد بردار او را سرچ امیر
سنجر کردید بابا سوی او فرستاد آمد دید که بر خاقان است ستقر از سنجر پرسید
چه کردی گفت ترا در میدان داوم تختی داد بیرون آمد سوار شد آمد از امیر
زمرات را حبس کردند بابا بشنید تورا انگیز آمد که بابا برد او را خدمت مقرضه
بود اوند مدهوش کنید آمد تورا انگیز رسید بابا از طرف رفت از دنبال آمد
بابا بیرون آمد از امیر زمرات را زمین گذارد و بالاخره سرش را انگیز را گفت
از او آمد سنجر آمد خدمت امیر سلمان شد خبر کلک ستقر دادند جادو آمد که خدا هم
شما را خواهند روز دیگر سوار شد نه خدمت او آمدند گفت نبال ازو هم یکی از امیر ستقر
گفت صبر کن تا اذن از مقرون پیغمبر کو سالم بیاید نامه نوشت داد بجادو که
ببرد در جاوه لنزالا بابا غروب آفتاب رفت
بیکار در خاقان او را پنهان کرد بشنید او شد صبح آمد خدمت مقرضه که نفرستیم ترا
بکشند گفت اشنادم محراب بعد از طلسم کرده منزل او در حوالی معدن یاقوت آ
از جاوه دیگر معدن کنگر دارد بابا آمد در شب خاقان را بجای شش نهاد رفت
به یکی در بارگاه سلطان ارسلان آمد دید چهار صد یاقوت پنج دارد جای آمد کاغذ
خاقان را آورد که ما را امداد کن وزیر گفت بروم اذن از محرابه بگیر جادو رفت
بابا شب آمد خانه وزیر او را بجور کرد بشنید او شد آمد فردا سوار شد نزد و عده
یاقوت آمدند بابا دید سنگها قرمز شده از تاثیر آفتاب آمد در قلعه از محرابه
اذن گرفت بابا گفت من و یحام مقرضه قرآن دارد گفت بدین از طلسم
یکی کرد در صندوق در طلسم جلکش است آمدند در شهر بابا خوش را بجا خوشی زد بجا
رفت بابا شب آمد که آنرا اخته کرد وزیر کرد آمد رسید با سلطان وارد از شد
مقرون پیغمبر کو سالم در جهود فرج لی آمد
بابا آمد از وقایع را گفت ارسطو حوج بطومار کرد بنام جلکش بود امیر او را
بابا فرستاد به طلسم دیگر را بکار او بزیر بار دار کرد روز دیگر آمدند خدمت مقرضه
قرار لازم شد هر روز یک پادشاه شد حکیم گفت جلیلع اسکندر را یکی ده …
مقرون فرستاد امیر را بیاورند آمد در بارگاه هر یکی یک نفر گرفت امیر حوالی را
زد به جانب و … امیران را اند حجت فرار کردند آمدند مقرون
خبر داد که مقراضه گفت جادو فرستاد که شب امیر را بیاورد دیگر آمد
خبر داد … امیر گفت را بیرون بکشید جادو آمد بر دوش او را گفت امیر
صبح مقرضه دید جا فرستاد نعش را آوردند خبر به پادشاهان داد طبل لازم
زدند السلطان بیاد دادش جلیل را به امیر فرستاد
شب کنگر مدهوش کرد شهاب رسید بابا در آورد گفت شهاب را از خود رفت …

بابا در آمد

بابا در لیف رسید بر او را گرفته زد سجر را روانه شد حمزه بن الوی در طلایه
بود رسید رو بابا آمد بگفت مغرب زد جو نقره آب رو بر کرد دادید ترک
او سوار شد مدهوش کرد برد صبح دماغ را با سلطان گفت حکیم هست بغداد دیدم
صفوها بسته شد نبهان بن اسلان میدان آمد بابا درت شاه بعد از شد آمد میدان او را
گفت مقراضه جادو فرستاد او را برد امیر ساخت آورد او را بابا بیرون زد
طبل رجعت زدند از در آمدند امیر بن را فرستاد بجا حمزه ارسلان جلیل را
بجا بابا رفت در سراه رسید دیدم تیمچه باز رد آمدند برج زد دیگر ملک دنبال آمد
یکی از دنبال جلیل را گرفت جا لاکه بعد دو بار بود برج آمد از الکز دیدم
حمزه را بیچ دید جا بر آمد بیکا خاقان گفت بیاید محرابه آمد سوار شدند رفتند و
مقرضه محرابه ضرب مقرضه زد گفت سحر باد او ثمر
نیکند گفت جادو شیر شود در حرم حمله زنان کنند امیر ما بد او را بکشد یکی
او را بر بابا ببرد چنان کردند زنان فرار کردند امیر رو بابا و آمد یکی از هوا بگو
امیر را آورد بابا لالا سر از او … حکیم تیر بستند زمین نهاد و همه پاره کرد
چند نفر را زد از در بارگاه بیرون آمد امیر سوار شد آمد محرابه گفت طبل لازم
زدند اسب خواست بابا دادند سوار شد رفت روز دیگر جبر دار آمد که از
خطا آمده ام کاغذ بامیر داد میخواند عقب شد که امیر او را گرفت مدهوش
کردند او را مقرضه فرستاد طبل رجعت زدند رفتند
لنزد از بابا آمد با جلکش حوالی طلسم بابا رفت بی آه مراجعت کرد جلکش
نماز کرد آمد بابا برو دید یکی آمد محرابه را میخواهد امیر گفت حمزه بن الوی
مرسید بابا گفت جلکش را آمدند مقرضه گفتند فرستاد پادشاه ان
گفت جلکش را بیاورید ستقر فرستاد آوردند با حمزه روانه اردو شد هر
بابا گفتند جادو … محرابه کرد روانه شد جلکش کرد اردو گذشت
جلکش را برداشت آمد حوالی طلسم عبادت کرد خوابید که برابر طلسم سنگ
قرمز را کنار کن لوح در آور بود در طلسم آمد چنان کرد آمد در قلعه دستی
از هوا برد در بیابان زمین نهاد آمد در غار پیر گفت صندوق نزدیک است
بابا داد مدهوش کنید آمد از دو او را بعید بابا شد لوح را از دست
رهانید آمد در چادر مرد بابا گفت بلنت چادر برد بچه در چاه صد آمد بیخ
کن کرد او را گفت تمام شد صندوق را بابا آوردند از … کرد
داد او ارسطو که یاقوت درست کن داد بعد فردا جمع ارسطو …
نفر حکیم بابا را دید … اردو نماز کرد در قلعه محرابه رفت حکیم …
گفت تعلیم را فرستاد آمد بابا از نماز فارغ شد آمد پرسید … گفت …
که کی بابا و جدال در آمد جنگ کرد …
خاقان از طلسم قلات سیاه فرستاد که بابا را بگیرد تقابدار مرصع پوش آمد با او رزم کرد

بست قلعه را مسخر شد بابا گفت بروید پیکوهر را بگیرید رفتند بابا هم رفت سهم آمد
خبر داد خاقان فرستاده‌اش مقرخه را خبر داد جادو فرستاد و از برای مطبخ
آورده‌اند با چند سال از فرستاده در قلعه محراب سفارش کرده‌اند بابا سرگردان
سکوه بابا سر بردند جای آمد سپر خبر داد گفت ببینید از پی خبر را آوردند
کنار رود ریا ارسطو وحشت کرد یاقوت داود که حقه ثبت با میر پرهید باز
کردند حب و دیدند خندید ارسطو تعریف کرد خوردند مردند بابا آورده‌اند در
قلعه محراب شد اهل سرا جادو فرستاد مشخط یاقوت آمد گفت جهت با ریاقوت
با رکن جهت سر صالحه بار کردند آمدند پهلوان بن ارسلان خبر شد از دنبال آمد حجت
بر کردند بابا گفت اول سرا به بندید رزم شد جای آمد خبر سمناقان داد اختر بن
سلغر را فرستاد ابراد در مغوبه او یاقوت سر برد بابا لداری

بابا آمد اورا در کمر اسلحه خاقان آمدند جمیع
حضرت مقرخه گفت چه کار اسلام را تمام کرد گفت خیال کرد تسلیم
استم مقرون بر من فرستاده از امیر پیاده لشکر آوردند پیروز با نگیرین
جای آمد که پیکوهر را گرفتند اختر بن سلغر را فرستاد گرفتن پیکوه از ام آمد شام
جلیس سهراب امیر فرستاد بابا جلیس در آمد که حالا دعوا کردم سهم کو
آمد من کردم و امروز دشمن پیاده اسلام را حق کرد فرستاد بابا جلیس را
با سهراب بستند بردند بابا صبح نوشته آورد که نیم نوخته بر یاقوت را
پیرم سهلاب سر را گفت بر یاقوت را در شهر عاده برد است درو آمد
شد بابا شب کیمیاوان را بیهوش کرد آمد ارسلان را پنهان کرد شبیه
روی شد بابا رسید بفرخ بن سام در طلب پیکوهر
چون سهلاب صبح خبر سمناقان دادند چند اول شهراج رسید و طلب آوردن فرخ
شد بابا هم او آمد و قرار سید که فرخ سهلاب را بسته یاقوت بیاورد بابا
آمد جلو فرخ گفت فردا شب بیا در شب بود آمد شهراج گفت پیکوهر من چه دام
فردا فرود آمد شب فرخ رفت صبح شهراج آمد او خبر آوردند که سردار
از اسلام رسید خبر را از خود حال حصار رسیدند شهراج آمد یاقوت پیکوهر را
بست آورد و از امیر خبر شد برخ را گفت بابا را بکو چه استقامت آمد
بابا او را دید به بهانه قضا حاجت در آمد بیا بابا گفت چرا او کر با میر
بکو ما بید اول مقرون را بکشم عمر با کارت و ادم رفت آمد نوشته او داد
آورد و داد کاغذ زبانی مقرون نوشته بود که امشب تو را بکشم سر به بیهوش کرده
خبر آمد خدمت خاقان او گفت بابا گفت بیا در چادر من امشب
آمد نزد بابا او را بیهوش کرد ارسلان را بجا رخت مقرون را کمند بحلق
جای تخت بست نوشته اند جهت که فردا شب نوبت شهراج است بریقه
بابا را
خاقان نوشت مقرخه گفت فردا صباح

خبر دادند

خبر دادند صبح یاروت را آورد ارسطو داد بیا بابا آورد پشت او را مقرخه در
کردند خدمت آمد دید مقرخه پیرو بار در خاقان بابا هم آمد دید جوهر زده
مقرخه محراب را گفت علاج اسکندر ربا کی ابابکر و خاقان با و تنه شد خود را
بالا کشید قطوره دیدند برسید که چکاره بروز داد احوال محراب را پرسیدند
گفت کشته شد مقرخه سر اسپه شد آمد در خلوت خاقان بهشیاران گفت من
حالا قرآن دارم خود را بکلی ختم کرد بابا برگشت مقرخه آمد بیا بر کاه پیچ را
با امیران اسلام داد بردند در قلعه محراب
لنگر از بابا آمد
از ره مقرخه که او را در خرابه خانه شتر بیدار کشی داد بابا پس داد آمدند او را
خوش کرد خندید آورد بابا را بجا در بابا او را بیهوش کرد آمد در سرا پرده
دید نقابدار مرتع پوش نشسته بابا گفت من ملکزاده تمام تحفه بیاور بابا حلوا
دارو دار با و داد خورد و بیهوش کرد شبیه او شد شام مقرخه آمد پرسید کسی
آمد گفت نه بابا گفت من قرآن دارم کشتیک معالجه بابا گریه کرد و گفت
خود را بکلی ختم کردم بابا گفت زبانت را ببوسم در آورد و بابا دستمال کنار
گرفت با او ان جوال دزد درخت بعد چهار میخ کشید آمد با رو پرده آورد زیر تخت
فرش ریخت فردا دزد جادو آمدند در چادر نشستند بابا گفت نزدیک
تخت مروید آمدند در چادر بابا در آمد دید که بیرون است گفت بیا در چادر
بکشید آمد سر کشید بابا کمند زد بگلو به چه سرش خورد به تخت افتاد بابا رفت بیرون
او را آتش کرد یاروت را هم گفت آمد او را در خاقان امیران را سر بریدند
شب آمد با لیلی حکم او را خبر کرد گفت بردند در قلعه محراب بابا آمد او را
عرض کرد خاقان خبر شد سهم و جلیس را خواست از پیاده ۴ آمدند دیدند مرتع پوش
مسلمان شدند در پیاده ظهر در رفتند امیر بابا را خواست آمد فرستاد جای امیران
بابا آمد در پیکوهر قلاب را پهلو داشت آمد در قلعه
محراب که من از کمر مسلمان شدم حالا یار را باید سراج گفت خبر از مقرخه بیاور
بابا رفت کاغذ بیاورد که سهم رسید کاغذ گفتن مقرخه را آورد که نیم را
بگیرید قلاب را بستند آمد نزد بابا بیغوا ایران را برد داشتند آمد نزد بالا
جای آمد خبر سمناقان داد مسعود گفت بروید در شهر خاقان او را شام از آنه
کرد آمد پیکوه رفتند شهر لنگر از بابا آمد با رو در خاقان دید مهور این سلغر وارد
شد طعنه با خبر زد لوار شد قلعه آمد نزد امیر مسلمان شد بروز داد که ایران را
بردند در شهر بابا خواست برود امیر گفت فردا برو امشب خبر ترا پیر زده خاقان
خبر شد سهم را فرستاد چه او آمد دید بابا در دیش بجا در دهد صبح بابا خواب را
اختر را بیهوش کرد برد بابا بیدار شد او را بست جمع آورد بابا امیر گفت مهمان
تو گفت نیم را در میدان بکشم کشیم بابا او را حبس کرد خاقان خبر شد مهور طلبید را
میادم آمد با جلیس او را القضا صاحب پیر و دختر با سهلاب بردند خاقان صبح امروز

بشهر فرستاد مهوش قاان گفت صبح بزم زدند روز دیگر
آمد میدان سنجر گفت الوس میدان آمد با او رزم کرد کمتر رسید ...
فرد ابیا ده کا خبر مهوش داد ... الوس گفت خواهیم ترا حمله در میدان گرفتن
مسلمان تقدم آورد ... نزد امیر مسلمان شد ... امیر عرض کرد ...
... الوس بیرون ظهور آمد بقضا حاجت جلبیر ... دار و با و ...
الوس ... کرد جلبیر از بیرون ... الوس ... دختر صبح ...
خاقان آورد حکم ... در سرا پرده شخص ... بسته ... الوس
... مهوش ... از دنبال آمد الشخص گفت ... روز هفتم ...
جلبیر فرستاد ... الوس ... فرستاد ... در
... دختر ... بزم آراست شب ... آورد نزد خاقان دید دختر
... داد جلبیر ... بسیار ... در شهر سهلاب امیران ...
در شهر ... در میدان بود و دید سهلاب گفت ... لاران ...
جلبیر رفت خبر برد ... آمد در خانه ... گفت ... آمد در حرم
خاقان سهلاب ... دید ... دختر گفت من هم ... شم ...
کرد آمد ... گفت ... دختر ... سهلاب
بود ... در خلوت ... احوال امیران ... رسید ... شد ... ن
... گفت ... خبر رفت خبر ... امیران ... برد ...
آمد ... حکیم قلعه از سحر دست کردند ... دید سهلاب رفت ...
دید غلام ... بیرون آمد ... او ... گفت ... گفت ...
... دختر ... کرده ... روز ... شبه ... در حرم خاقان دختر
... کرد سهلاب رسید ... دختر داد ... آورد ... مسلمان شد
خاقان خبر شهر ... حکیم ... رزم زدند امیر ... لاران فرستاد
... خاقان حکیم دید ... گفت حکم کرد ... زدند ...
... رفت خاقان ... حکم جلبیر ... جلوس ...
اشکبوس ... سرش ... جلبیر رسید ... خنجر ...
در آمد ... بیاده ... اشکبوس ... روانه
شد جلبیر آمد دنبال ... غلام ... خواست ... جست ...
زد ... خنجر ... سرش ... جلبوس
... خاقان ... سهلاب آمد میدان ... روز ... فرار کرد ...
مهوش آمد میدان امیر ... آمد میدان
... کرد ... گفت ... مهوش امیر آمد
... سهلاب ... آورد ... رفتم ... آمد ...
منزل ... آوردند منزل شب بزم آراست

داروی کنک ...

دارو ... شراب ... خوردند بیهوش ... سهلاب ...
... آمد ... لاران ... سهلاب ... دادند رفت از دنبال
آمد ... در دست ... بیهوش کرد
از دنبال آمد ... زمین ... برگشت ... بیهوش
بزرگ ... امیران ... صبح ... مسلمان
شدند ... خاقان ... فرستاد ... آمد ...
کردند آمد مسلمان شد ... سهلاب ... طبل ...
بهرام ... وزیر جلبوس و اشکبوس ...
امیر فرستادند جلبوس امیر ... آورد اشکبوس ... آمد ... دید ...
آمد خبر به بهرام داد امیر ... آمدند ... آب ... نشستند ...
صبح ... خاقان ... آورد ... بیرون آمد
... آمد ... شب دید ... آمدند
... بهرام ... گفت ... صبح ... رسید
... آب ... آمد ... قلعه ... بهرام ...
امیر ... بهرام ... قلعه و سلامت ...
بهرام ... صندوق ... صبح ... گفت ...
... گفت چنین ... بهرام امیر گفت من ...
... آمدند ... بقضا حاجت ...
پاره کرد ... امیر ... آمد ...
... از ... اشکبوس دید ... خبر شد ... فرستاد ...
... آمد ... بهرام دید ... آمد خبر داد ... فرستاد ...
... فریدون ... دولت ... شمشیر آمد امیر ... آمد
او ... فریدون آمد فرستاد امیر بهرام ... گفت
من اسکندر ... آمدند ... دادند
... تخته ... رسید از آب در آمد ... دید ...
... دید گفت ... آوردند ... کرد ...
میان ... بلند ... شهر ... افتاده ... گفت این شهر آمد
... دید دختر ... گفت ... چنین ...
... آورد ... صبح ... تاج ... داد ... بیاده آورد ...
گفت ... اسکندر ... بهرام ... آورد ...
... اسکندر ... آوردش ... بهرام خواست ...
... دختر ... بیاده ... و
آمد در چنین ... نطفه ... کشتن ... شب ... داد

... کم شد ...

که شد امیر از خاقان مؤاخذه کرد گفت کار انگلوس است امیر او را از بیابان دست
جلوس او را خبر داد دختر شاه را امیر کرد از خانه بیرون فرستاد پیاده بیاورد
آمد بیدار شد دید [illegible] امیر است آمد در خانه انگلوس آمد [illegible]
بگرد از خانه بیرون آمد دید جلوس آمد برگشت انگلوس را با خنجر گشت
جلوس را بست و آورد امیر حرکت کرد آمد برابر ماچین لشکر را فرستاد در شهر
خبر بیاورد در دروازه او را بستند آوردند برابر بابا درست [illegible] لشکر
اطاعت کرد او را دار زده کرد بابا در برج نشست نامه نوشت داد به لشکر
آورد با امیر داد نوشته بود طهمورث من سیدان سلام [illegible]
بر هند امیر طهمورث روز دیگر برابر قلعه بابا [illegible]
بر شد آمد سیدان هرکه آمد بشکست گفت امیر برود قلعه فردا هم رزم کرد فرستاد
لشکر شد تمام اهل ارک بابا سپاه آمد برابر سعود که حاکم است از چین [illegible]
کرده با او دعوا دارم بر لشکر گفت [illegible] خواهر زاده خاقان بابا گفت
فردا فرود آمد بابا رفت در شهر امیران را خواست آوردند برابر بابا
اطاعت کردند هر دو لشکر بیگ در دروازه [illegible] لشکر از امیر خاقان را
گفت سهلاب را فرستاد نزد الیابیگ که بیا سهلاب را [illegible] روز دیگر
آمد سیدان الیابیگ سعود بیرون آمد امیر آمد او را شقه کرد بابا گفت
فردا یورش بردار روز دیگر یورش برد [illegible] از چهار سمت امیر انکه
در شهر بودند گفتند که دروازه بسته بود شهر را گرفتند بابا دختر [illegible]
گرفت [illegible] مفتاح بسته شد پادشاه ماچین را سعود گرفت [illegible]
بسته شد امیر از خاقان
احوال شاه هند را پرسید گفت بیابان قضا قدرت است بابا گفت
از جنگ می‌رویم رجوع [illegible] افلاطون شد نوشته بعد بابا برود اول
بعد نقاره خانه بزنند جهت حصار [illegible] بابا آمد در بیابان در وسط آن
رود خانه دید رد شد قلعه دید چهار منار طلا داشت خوب داخل بود
در باز شد [illegible] بابا حمله کرد گرفت آمد بزرگ حصار خبر آمدن امیر را
داد زرین شاه عریضه [illegible] نوشت بابا آمد از او ناخوش بعد در بیابان
آمد امیر آذوقه تمام شد بیا بابا گفت [illegible] حکم حصار
کرد فرستاد و دیوان قافله را آوردند شیر امیر را همراه کرد آمد
امیر غول دید دنبال او آمد اول صبح دید شخص نشسته هیزم را بسته [illegible]
باز هیزم [illegible] دوم مرغها دید از [illegible] سوم در باغی
دید میوه‌ها رنگارنگ [illegible] چهارم [illegible] پنجم حوض دید
آتش صاف [illegible] ششم [illegible] هفتم قصاب دید گوشت چاق و
لاغر آمد در شهر سر کوچه از پیری پرسید گفت بزرگ ترم میدانم آمد

۳ شخصی که دید در دست داشت [illegible] سر [illegible] همین بود [illegible]

روز جمعه [illegible]

آن [illegible] از بهر جوان [illegible] امیر را آوردند خانه زرین [illegible]
بعد از [illegible] جهت هند دادند جواب اول [illegible] جواب آن [illegible]
بعد هر [illegible] دوم [illegible] جواب سیم خلق آخر زمان است [illegible]
[illegible] چهارم [illegible] پنجم علماء آخر الزمان است ششم [illegible] هفتم
خوردن حلال و حرام مردم است امیر آمد [illegible]
بابا امیر گفت زرگری چهل منار طلا [illegible] از بیابان درآمدند بابا گفت
این چهل منار را امیر گفت طلسم است [illegible] آمد [illegible]
بر دختر زرین شاه آمد [illegible] ناخوش شد [illegible] آمد دید عاشق است احوال
پرسید گفت دختر زرین شاه است امیر [illegible] کرد الوس را فرستاد [illegible]
امیر و تابع [illegible] گفت [illegible] دیدم در این طلسم است هر که در آید
[illegible] آمد [illegible] گفت رفت در طلسم خبر با امیر دادند آمد
برابر طلسم که طلسم شکسته شد امیر داخل در اطاق صندوق فراوان دید هر
یکی را [illegible] باز کرد دختر [illegible] دید [illegible] باز کرد و رفت [illegible]
دختر دید رفت [illegible] باز کرد دیوان [illegible] رفت [illegible]
[illegible] امیر خان [illegible] شد رفت
امیر خبر شد بابا را گفت اول [illegible] بیرون [illegible] باز کرد
آمد در [illegible] در دروازه او را بستند آوردند خدمت جهان شاه
گفت [illegible] دهقان کردند دید [illegible] احوال پرسید گفتند غریب
[illegible] بابا در [illegible] باز کرد [illegible]
کرد پیاده [illegible] آورد دهقان کرد آخر شب دهقانان را خلاص کرد
[illegible] خلاص کرد بیرون آمد سرگین پیاده [illegible] بابا [illegible] در
آمد تابع وزیر آمد خبر شد از تابع بابا گفت من پیاده [illegible]
نزد جهان شاه بابا گفت امیر بزرگ حصار آمده بابا گفت [illegible]
[illegible] عیاران [illegible] اطاعت کنم بابا آمد با امیر
گفت سعدان را فرستاد بابا آمد عیاران در کوه دید دیو [illegible] و
[illegible] او را سعدان [illegible] آمد سعدان [illegible]
و عیاران را گرفتند بابا سعدان را [illegible] عیاران [illegible] بود
بابا [illegible] خبر داد [illegible] کرد رفت بکوه
[illegible] آورد [illegible] کرد [illegible] بابا [illegible]
[illegible] دید سرگین [illegible] بابا
[illegible] دهقانی کرد آمد [illegible]
کوه دید [illegible] خبر شد عیاران آمد بالا برد
سرگین را سر کند بابا کباب کرد [illegible] خورد [illegible]

۱ [illegible] در [illegible] جوان با امیر [illegible]
۲ [illegible] از دهان [illegible]
۳ [illegible] دنیا و آخرت [illegible]

خفته خبر شد فردا صبح بحال آمد بابا را نزد بیرا آورد و آمد از و خبر داد تا جری
رسید عرض کرد شمشیر تسلیم شد رحم این درج آمد است نزد حمزه و تاج دارد
هر که مرا آمد میکویم قیمت کن از تو دادا که گفت تو از من مال حمزه را گرفته
بابا عرض کرد بودم شمشیر را بیاورم اذن داد
امیر تاجر را بابا آمد خدمت حمزه رسید نامت گفت خواجه زاده بزرگ مردم
ایران هستم دولت بسیار دارم حمزه گفت تاج را آورد دید قیمت کرد
گفت چیز بهتر از او را قیمت کرد گفت درست نیست بابا نارزد بزم از
... شد دارو بکار برد جمله را بیهوش کرد برهنه کرد هر چه داشت ...
کند رسید صبح بحال آمد حمزه و بابا گفت ... ایشان را امن کردم
رهات شد بابا در رفت حمزه اسب و جمله را سوار شد آمد دنبال ... طلا
اندوخت بابا برداشت ... رفت ... بابا گفت حمزه آمده ...
... بابا ... شد حمزه آمد
گفت اینجا رفت برهنه شد ... رفت ... بابا ... و
... آمد ... شمشیر را خواست آورد ... برداشت ...
امیر ... حمزه را از بابا ... فرستاد بابا شمشیر آمد ...
گفت دیوان ... بابا آمد در
غار ... کوه ... جهان شاه ... خدمت ... از امیر خان ...
چشمه ... جلد ... جلد ...
برداشت ... کردند داد رفتند خدمت عبدالصمد تعریف کردند دیو
فرستاد امیر خان را ... وقایع ... را گفت فرستاد آوردند او را
با بهرام گفت من ... گفت ...
عروس کردند ... عبدالغفار از امیر خان ... را از ... عبدالقهار
از بهرام عبدالغفار ... آمد ... جهان شاه امیر را آورد
... زمین ... آمد بابا ... قطب
داد کله ... در آمد
تاجران از سر امیر ...
... نامه نوشت ... امیر ... کرد ... با ...
... فرستاد حکم گفت پیاده روانه کن مرجان ... را
روانه کرد حکم گفت ... زخم ... کرد آمد
امیر خبر شد ... روانه ... خبر کردند
... آمد ... رفته ... آمد در ... را
... از امیر فرستاد که من ...
... مرجان ... آورد ... داد ...
آوردند امیر او را ضرب زد ... کرد ... مرجان گفت

[margin note:] اسامی هندوستان

عقب مردان ... امیر ... ضرب زد دو روز ... فرستاد
... آمد در چادر ... گفت مرجان را ... آمد دنبال او ... آورد
... زمین خورد مرجان دهن پر از خاک کرد ... کرد ...
... باز کرد ... آورد ... امیر ... روز ... داد ...
خدمت امیر او را چوب زد دو روز دیگر روز ... را آورد حوالی ...
امیر ... فرستاد ... را آورد ...
در بارگاه ... نامه امیر گفت آوردند نامه خواست ... گفت ... نامه
... امیر گفت نامه را ... گفت من ...
... دست شمشیر ... آمد ... شمشیر زد ... افتاد آلات ...
در آمد امیر با ارسطو گفت ... تمام حکما را ... شد ...
... بابا ... داغ کرد ... الات ...
ارسطو ... کرد او را ... در چادر ... شد رفت امیر خبر شد
بابا را گفت برو ... فرستاد آمد ... وقایع
گفت تا ... بابا ... کرد ... سلطان ... بابا
... احوال ... تعریف کرد گفت من دزد ... او را
... رفت در خانه ... بابا ... آمد بابا ...
چشمه ... رسید ... شد ... رفت
... از او ... بابا ...
... ... جواهر ... برده ... بابا ... آمد ...
... فرستاد ... آوردند چوب ... آمد ...
... گفت دزد ... کرد گفت ... دزد ...
... گفت ... را از دست ... آورد ...
... گفت حالا ... مردان را گرفت گفت این دزد ...
... او را ... آورد از ... کوه ... آورد ...
امیر بابا درویش وقایع را گفت درویش گفت من ... آمدم ...
... بابا ... گفت ... امیر ... داد مشکین ... بابا
... رفت ... آمد که مشکین ... امیر ... بابا ...
در چادر ... آمد ... از چادر ... مشکین ... بیرون ...
... کرد بابا خبر شد آمد مشکین بابا را گرفت ... روانه شد صبح
بحال آمد ... داد بیهوش شد مشکین بابا ... باز کرد ...
بحال آورد ... بابا داد بیهوش شد ... باز کرد بابا ...
برداشت و روانه شد ... بحال آمد گفت ... آب ... جامه کرده
... افتاده ... دندان ... زد ... باز کرد ...

خانم بیگم را برگشت از بابا احوال پرسید منکلین خواجه سلطان بکمر زد به جای رسید روز دادن
بابا سلطان کمر زد وقتی هم بکمال در آمده توکل رسید بابا سلطان منکلین است
خبر از فرمیدون صبح بکابل آمد از بعد که با امیر عرض کرد بیرغ سلطان
قبای لکه فرستاد آنکه رسید بتقاضا از بیرون وقایع بابا سلطان گفت امام آمدند روز
دیگر عصر رسید توکل با بابا سلطان خواست گفت ... بعد اول سلطان قرار گرفت
آمده بیرغ در جای ... منکلین بابا سلطان ... بیرغ کمند ... زد
کرد ... بجز ... در آمدند بابا خواجه سلطان ... منکلین آورد ...
... سلطان کرد بابا سلطان دید ... رفت صبح توکل ... بزم در آمد
توکل سلطان از ... منکلین اول سلطان ... وقایع ... گفت ...
الحمد لله که ... سلطان
...
عبد العزیز خان سلطان با ... برادرش عبد العظیم عبد القیوم سلطان فرستاد و ...
آمد برابر عبد العظیم سلطان فرستاد در رسالت خدمت امیر او سلطان ... کرد ...
شد خبر بعبد العزیز ... خواست بیاید اول سلطان ... رسید ...
شد آمد امیر بنده سلطان ... فرستاد در ساعه رسید ... در آمد بر
بنده کشید ... سلطان ... آورد خدمت امیر مسلمان شد ...
... عبد العظیم ... سلطان بیهوش کرد ... بابا خبر شد ...
آمد ... عبد العزیز است ... گفت ... وقایع نگار ...
... سلطان ... کرد آمد ... بابا آمد ... آورد
... عبد العزیز گفت ... روانه شد خبر با امیر دادند
محمد سلطان فرستاد دنبال او عبد العزیز خبر شد عبد القیوم سلطان را روانه کرد امیر خبر
شد با ... سلطان فرستاد عبد العزیز ... زد
روز دیگر میدان آمد ... شام آمد ...
امیر گفت ... آمد در منزل ... پیاده ... سلطان فرستاد که سر امیر سلطان
بیاورد رفت در حرم ... آمد ... غلام بچه
او سلطان دید ... سلطان ... امیر خبر شد بیرون
آمد او سلطان ... کرد صبح آمد برابر عبد العزیز آمد ... سفارش کرد
که اگر ... آمد ... میدان ... امیر سلطان خواست ...
آمد میدان ... در آمد از جلو در رفت آمد جلو ... سلطان
... عبد العزیز ... تیغ زهر آبدار امیر سلطان از خرد بود ...
... امیر رسید عبد العزیز گفت ... کار ... شده ...
دیده حال امیر ... است ... رسید
بعد العظیم او سلطان ... عبد القیوم رسید از ... سلطان ...
... او سلطان بود که ... عبد القیوم سلطان ... کرد ... کرد

بابا سلطان

بابا سلطان خلاص کرد آمدند ... دید ... امیر چه حال است پرسید چه گفتند
با تیغ زهر آبدار زخم خورده بابا گفت ... تن ... گفتند
دیگر زهر است بابا گفت ... حکمای ... ارسطو رجوع ... کرد ... نوشته
... محمد بن آصف است منزل در جزیره ... جهان است
گفت ... ماه ... است که عبد العزیز ... زخم زد بابا ...
عبد العزیز که ... سپاه ... اطاعت ... قبول کرد ...
خواست جهان شاه ... بابا ... روانه شد ...
در آمد ... بابا سلطان ... محمد بابا
آمد در عمارت محمد سلطان دید ... آمد نزد ... وقایع سلطان گفت بابا گفت
تو ... گفت بروم گفت بابا سلطان بیرون کردند آمد در مطبخ محمد غلام ...
که ... روز ... برابر محمد آورد ... دارد ...
... گفت ... آمد ... محمد گفت کار ... است
عصر بابا آمد ... محمد بن آصف ... سلطان بیهوش
کرد ... آمد نزد محمد ... گفت این ...
باشد بابا قبول کرد ... روانه کرد شب تشنه شد بابا آب آورد محمد گفت
... سفید ... بابا گفت ... بابا آمد
بابا بیهوش کرد ... کتاب ... آمد ...
بابا محمد سلطان ... امیر سلطان دید گفت شاه مهره ...
... بابا سلطان روانه کرد آمد بیرون ... شاه مهره داد
... گفت ...
کرد ... بابا شاه مهره سلطان آورد محمد او سلطان ...
... آورد ... از زخم ...
... بعد از چند روز آمد ... عبد العزیز خبر شد
خبر آمد که سلطان ... آمد ... باستقبال ... وقایع امیر ...
... محمد خبر ... بابا سلطان از منکلین خواست آمد ... امیر بابا سلطان
امیر فرستاد برای ... در ساعه ... منکلین ...
شام آمد در حرم عرض کرد ... غارت کردند ... امیر
... امیر سلطان بیهوش کرد ... تیغ ...
آمد فرار کرد پیاده ها دنبال ... برگشت ... سلطان ... زد
... سلطان با خنجر زد ... رفت ...
... زد ... پیاده شد آمد او سلطان ... شد زد
... افتاد ... او سلطان ... رسید ... آمد
... دید ... منکلین رفت بابا ... منکلین آمد ... سلطان

خواست آوردند بابا [illegible] درمسکین آخر شب با اصحاب او [illegible] صبح خبر [illegible]
[illegible] ابن [illegible] دست [illegible] مسکین [illegible]
بابا [illegible] دنبال آمد [illegible] صبح [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حکم گفت
[illegible] گفت [illegible] بابا آمد مسکین [illegible]
رسید گفت [illegible] حکم [illegible]
[illegible] خبر [illegible] دادند [illegible]
[illegible] کردند [illegible] رسید [illegible] خبر [illegible]
جوان [illegible] اسلم بن سلطان سلیم [illegible] جهان [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] خواست [illegible]
[illegible] دنبال آمد [illegible] رسید [illegible]
[illegible] روانه شد [illegible] رسید مسکین [illegible]
[illegible] بابا [illegible] زمین [illegible] آمدند
[illegible] بابا گفت [illegible]
[illegible] بابا آمد [illegible] مسکین [illegible]
[illegible] مسکین [illegible] بابا [illegible]
[illegible] بابا [illegible] مسکین بابا [illegible]
[illegible] آمد [illegible] خدا [illegible] بابا داد [illegible]
[illegible] بابا [illegible]
[illegible] بابا [illegible] مسکین [illegible]
[illegible] بابا [illegible]
[illegible] مسکین [illegible] بابا [illegible] در رفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] روانه شد بابا مسکین [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] آوردند مسکین گفت [illegible]
[illegible] رسید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] العزیز [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] زمین [illegible] آمد [illegible]
[illegible] احوال [illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] مسکین گفت [illegible]

[illegible]

وزرش را فرستاد نزد اولیس که عجوزه را به میدان نیم [illegible] گفت ما خبر نداریم
آمد بشهر خبر داد   گفت طبل رزم زدند غول
منکین را با عجوزه فرستاد و الویس زیرک و جالاک را با سپاه منکین را
دید که جالاک دنبال افتاد برابر او که رسیدند جالاک بزمین طپید باز زیرک
بمیدان در آمد جالاک بشکستش آوردند باز هم احوال بابا را پرسیدند گفت
نزد جادو است صبح صف آرائی شد بهرام میدان آمد نقابه از طلا پوشش
رسید بابا بمیدان در آمد [illegible] رسید بهرام را [illegible] گفت مطیع جادو است
رهایش کرد آمد نزد غول که این پیر جمید شاه است آمده به تهدید اسلام را
تمام کنند برگشتند زیرک و جالاک آمدند از در کفر دیدند بهرام شاه سران
سپاه برابر [illegible] بشکست [illegible] جادو [illegible] که به بینید چه میکند [illegible] مرجان با
پیاده ها هر دو را [illegible] خدمت غول جادو [illegible] را خواست گفت
شیر ایشان [illegible] و منکین را بیاور آمد بار دوم امیر گفت بیاورید منکین را
بابا بیرون از دروازه است آوردند [illegible] بهرام شاه شب آمد [illegible]
بود دست [illegible] را آورد [illegible] امیر
فردا غول خبر شد گفت جادو [illegible] سرداران اسلام بیایند و آمدند
در بارگاه [illegible] خلیفه ها را [illegible] الویس آمد بارگاه [illegible]
سفید پوش آمد که [illegible] نزد جادو است [illegible] آمده شد [illegible]
هر چه [illegible] آمد در [illegible] دارد و دار و دولت کرد
بار کرد از [illegible] شام [illegible] آمد در جادو عجوزه که
کوه [illegible] فرستاده [illegible] بار کش را گفت [illegible] جادو ها افتادند همه را
کشت [illegible] غول آمد بابا بیرون آمد منکین رسید بابا رفت نعره جادوی
طپید رفت غول بابا آمد عجوزه را کشت آمد دید [illegible]
چند جادو در آتش زد پیاده ها رفتند [illegible] نمایند بابا آمد [illegible] را برد
صبح آمد نزد الویس احوال امیر را پرسید گفت در جزیره گجرات است
بابا گفت بیاور امیر را بابا آمد در جا [illegible] پیاده ها را گفت [illegible]
به بینید بابا رفت خبر بغول دادند [illegible] فرستاد [illegible] است
بابا خبر شد که [illegible] است بابا آمد
ملول گفت که پهلوان همراه کن بهرام شاه بابا آمد رسید [illegible]
[illegible] شد با هم روانه شدند چند نفر از سپاه [illegible] آمدند [illegible] عرض کردند
نوشت برای افراسیاب شاه که برو در جزیره گجرات نامه را رسید عبدالمقتال
پیر عبدالعزیز را گفت [illegible] سردار کرد حرکت کرد آمد روی آب گشت لرزان

مسلمانان آمدند در قلعه آباد [illegible] لشکر آمدند [illegible] دریا [illegible] آب [illegible] شده از آب
در آمدند بابا دید از دور کشتی پیدا شد بابا آمد دید سپاه از کشتی در آمد جادو
برپا کردند آمدند در جادو افراسیاب شاه خبر شد از آمدن بهرام شاه نامه
نوشت [illegible] بهرام جادو [illegible] آمد که من [illegible] اسکندر رفتم [illegible] عجوزه را
کشته [illegible] حالا میروم [illegible] سرش میزنم نامه را بابا داد که [illegible] بهرام شاه
بیرون آمد رفت   بابا بیرون آمد نماز
کرد آمد رسید در قلعه [illegible] افتاده چاه [illegible] دست دارد و [illegible] دارد
دید چاه است بابا [illegible] زد [illegible] شد جادو آمد پرسید [illegible] گفت
روح عجوزه [illegible] جادو گفت من کاغذ [illegible] بهرام بردم [illegible] آمدم
[illegible] بابا گفت اول [illegible] آمد [illegible] برابر غول بابا [illegible]
طبل رزم زد [illegible] آمد [illegible] فرستاد افراسیاب [illegible] گفت
ابلیس [illegible] رزم موقوف بهرام بنده من است موقوف کرد بابا آمد نزد
بهرام [illegible] گفت [illegible] بابا [illegible] چند نفر آورد [illegible]
صبح که [illegible] بابا دید جادو [illegible] طپید دید
[illegible] خواست [illegible] بابا روح عجوزه [illegible] آمد گفت [illegible]
[illegible] آورد نزد افراسیاب [illegible] از روح عجوزه [illegible]
[illegible] آمد [illegible] آمد بابا افراسیاب [illegible] بابا را [illegible] آورد گفت [illegible]
گفت بابا برو نزد ابلیس روانه شد جادو بابا افراسیاب [illegible]
بابا آمد [illegible] افراسیاب دید [illegible] روانه شد آمد دید در کوه [illegible]
[illegible] کرد صبح دید خبر افراسیاب دادند [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] بابا [illegible]
[illegible] دادند
از سمت [illegible] آمد که ابلیس [illegible] دید آمدند خبر به افراسیاب دادند
بعبدالمقتال گفت این [illegible] اسلام [illegible] دریا [illegible] را
آمد رسید بابا گفت [illegible] مرد میدان [illegible] رزم [illegible]
رفت طبل زد روز دیگر میدان آمد مقتال آمد از دست چپ مرد سپاه [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] دراز کرد
[illegible] نیزه [illegible] آمد پیاده شد [illegible]
زخم [illegible] زد [illegible] پیاده شد [illegible] آمد [illegible]
آمدند [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمدند بابا آمد [illegible] بهرام شاه دید افراسیاب [illegible] فرستاد [illegible]
نقابه [illegible] بابا [illegible] رفت [illegible] آورد نزد

افراسیاب گفت به بهبود پهلوان لالا [illegible] صبح [illegible] افراسیاب از بابا پرسید
[illegible] این گفت نقابدار بیرون رفت منان از دنبال آمد نقابدار [illegible]
او بیجال در آمد منان [illegible] کرد
جادو آمد
افراسیاب فرستاد او [illegible] بابا او [illegible] با مضراب زد لالا بیرون آمد
رزم مغلوبه شد افراسیاب رفت [illegible] روز دیگر نقابدار پیش برد [illegible]
[illegible] مانع شد افراسیاب پیاده فرستاد [illegible] بالشکر بیاید [illegible]
بابا او [illegible] رفت آمد نقابدار [illegible] بهرام آمد در کوه [illegible] صبح
بازرتان [illegible] کرد سفید مهره زد [illegible] گفتند نقابدار [illegible]
در لشکر آمد در رفت امیر [illegible] از چاه در آوردند [illegible] بار از [illegible]
آمد [illegible] آمد و بابا نقابدار [illegible] گفت [illegible] بابا [illegible]
امیر [illegible] صبح [illegible] نقابدار از دنبال آمد با امیر رزم کرد
امیر [illegible] دختر [illegible] شد امیر [illegible] باغ داد
[illegible] شب لوار شد آمد [illegible] سپاه [illegible] پیدا شد [illegible]
آمد [illegible] امیر [illegible] امیر کرد [illegible] شام از میان سپاه
سردار [illegible] آمد [illegible] رزم دارم امیر گفت [illegible]
[illegible] امیر [illegible] آمد [illegible] طعام [illegible] پیاده داد
آورد امیر گفت [illegible] لوار شد روانه شد [illegible] دادند
لوار شد آمد رسید با امیر [illegible] رزم کردند امیر [illegible] مسلمان [illegible]
[illegible] رفت
امیر آمد در باغ نزد [illegible] روز
دیگر [illegible] کرد [illegible] امیر [illegible] بیهوش کرد در صندوق
نهاد آورد [illegible] رسید [illegible] بابا او [illegible] وقایع [illegible]
کرد بابا [illegible] امیر فرستاد [illegible] باغ از [illegible] پرسید که آدم غریب
اینجا [illegible] گفت [illegible] بابا آمد در شهر [illegible] گفت
[illegible] احوال امیر [illegible] رسید [illegible] گفت من هم [illegible] روز
[illegible] بابا [illegible] داد آمد امیر [illegible] آمد [illegible]
مشغول شد [illegible] پیدا شد لوار آمد نزد امیر که حنظله [illegible] امیر
گفت [illegible] بابا امیر [illegible] روانه شد [illegible] نماز
[illegible] لوار رسید [illegible]
[illegible] جلیل پیدا شد [illegible] امیر [illegible] برداشت آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] جلیل [illegible] گفت [illegible] نوشته که [illegible] از آن
[illegible] امیر داد [illegible] امیر گفت [illegible] آوردند

لوار شد آمد بیرون که حنظله آمد امیر [illegible] حصار آمد که حنظله آمد [illegible]
امیر [illegible] سپاه [illegible] امیر [illegible] گرفتند حربه بر امیر [illegible] شد نقابدار
[illegible] رسید [illegible] شام امیر [illegible] آوردند [illegible] فرستاد [illegible] آوردند [illegible] کرد
امیر [illegible] آورد [illegible] جلیل با حنظله [illegible] غول که از عقب [illegible]
پیش فرستاد که [illegible] حرکت کرد [illegible] خبر شد [illegible] شاه [illegible]
فرستاد مرجان آمد [illegible] رفت [illegible] پنهان شد بابا آمد [illegible]
[illegible] شد بیرون آمد مرجان بابا از عقب [illegible] زد [illegible] مرجان [illegible]
بپیچید بابا [illegible] امیر گفت غول از دنبال [illegible] بابا [illegible] کرد
امیر [illegible] بابا [illegible] غول [illegible] بابا [illegible]
آمد [illegible] غول [illegible] بابا [illegible] آمد که از [illegible] آمد [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خورد بیهوش شد [illegible] رسید غول [illegible]
[illegible] از دنبال آمد [illegible] رفت بابا [illegible]
[illegible] بابا [illegible] رسید بابا [illegible] لوار [illegible] رسید
[illegible] گفت [illegible] روانه شد بابا [illegible] آمد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] آمد بابا [illegible] آورد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] آورد [illegible] رفت
[illegible] نقابدار [illegible] پیدا شد بابا [illegible] زد [illegible]
رسید [illegible] رزم [illegible] شد [illegible] آورد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] بابا [illegible] برداشت روانه
شد صبح آورد [illegible] غول رسید گفت [illegible] در شهر رفت [illegible]
نقابدار [illegible] سپاه [illegible]
گرفتند حربه بر او [illegible] شد [illegible] رسید [illegible] رزم مغلوبه شد شام از رزم جدا
شدند غول [illegible] جلیل که [illegible] حنظله [illegible] جلیل حنظله [illegible] گفت [illegible]
[illegible] امیر خبر شد فرستاد نزد جلیل که [illegible] قبول کرد امیر [illegible]
جلیل آمد که [illegible] امیر [illegible] امیر [illegible] صبح [illegible] مسلمان شد
[illegible] آمد [illegible] حنظله [illegible] آمد [illegible] غول [illegible] بیاید روز
دیگر امیر آمد [illegible] آورد بابا [illegible]
[illegible] بابا [illegible] آمد [illegible] لوار شد [illegible] خنجر [illegible] مشکین و
[illegible] بابا [illegible] کمند [illegible] او [illegible] میان
[illegible] خورد [illegible] مشکین [illegible] کرد [illegible] بابا [illegible]
کرد بابا [illegible] مرجان شد مشکین [illegible] پیدا شد [illegible] مشکین [illegible]
گفت [illegible] آمد کمند [illegible] بابا [illegible] کرد [illegible] در آمد [illegible] لوار آمد [illegible]

[illegible]

بطرف دادا رحمت خود رو باز و بش آواز داد که اوس داروغه غول صبح بزم
بزد فردا حنظله آمد میدان سبز پوش آمد اوسلا کو نام چوبی زد دیو رفته
امیر چون اسرک رو شده بعد بابا وسلا فرستاد آن سر پیر غول منکین سلا
طعنه زد آمد اوراد امیر ظهور از ثبت چه در مرجان سلا برد آورد خدمت
غول از اد بابا سلا خواست ظلمه پوش آمد در بارگاه شربت خورد و چشید
بت مجوز بعد منکین آمد در بارگاه امیر دید
بشهر جعفر چنین کثیر امیر کرد بابا سلا خواست حرف بگو نشتر زد داد بابا رحمت
منکین از دنبال آمد دید رو شهر میرود از دنبال آمد دید گوشه خوابید
بود بابا سلا به بعد دید ارشد بابا زد دیگره با ناخن زد بر منکین بیحال
شد آمد بستش ده شهر بیاورد فردا رسید بگو چرا اوسلا زد بر زمین
بود سینه اش نهاد خوابید خارکن آمد منکین سلا باز کرد بابا بیدار
شد نگاه کرد برایت بدل آمد در شهر در خانه منکین که رسید بابا رفته
ما جرد آمد در جا الو جواهر سلا معبر کرد منکین آمد پرسید کجا
گفت مغول گفت بیاورد خانه من جواهر بخر آمد در خانه در تجارت
منکین به بهانه جواهر آوردن رفت پیاده بیاورد بابا قمرکا
اسباب برداشت بیرون آمد آقا به خواست دادند اش برداشت
در رفت منکین آمد دید رفته شب در ثبت بام کمین کرد بابا کمند آمد
بالا آمد منکین بابا سلا گرفت دار رسید جعفر سلا شد به صبح آورد برابر
کوه بابا گفت احوال پرسید بابا گفت دروغ است لنولو خان
رسید و طلب تمام کردن اسلام شد کوه به خنده عرض کرد و حب التعلق
آوردند اسب دادندش کوه به سلا گفت آمد در میدان لنولو بر پیر
زره پوش سوار شد و دمه بوطرطوش نیست هیب داد بیمیر کردن
اسپش سلا زد و بعد در کتب سلا کوه به لنولو گفت الان برو رفت
کوه به منکین گفت برو بیاور بیمت
آورده درجها رو دستاق کرد آمد بخانه گفت نیم سلا گرم شب آمد
اوبچهار لوفته لباس پوشید از دنبال آمد لنولو از اردو امیر خواب که
بابا سلا شغالی زبانی زد فردا صبح برنج سلا فرستاد آمد در شهر شب رو
بچهار لوآمد قصر اوسلا بست خواست بکشد کلمه گفت پرسید کمتر
گفت برنج بام آمد در بازار دید منکین بابا سلا چهار میخ کشیده
بگوچه برشکمش بزند محرج جست درچهار لو بابا منکین خنجر باز کرد
برنج سلا بست پهلوی بابا آورد در رسانید بابا که قصه در کینی است
بابا گفت دشتم سلا باز کن حیف سلا بدهم باز کردند خاک بر او ریخت

دربارهٔ بستند

درباره بستند فتنه دارد امیر ارکت خود شخص بیهوش شد بعد بابا سلا از کرد گفت
منکین سلا بیرم لیدر مسلمان کنم آورده فردا در غار حرامیم بعد برنج بیدار شد
هیچ کدام سلا نه دید آمد در شهر به فتنه گفت برآشفت بر حمید سلام کرد آمد
اردوی غول نمود پریشان چه کار خبر داد و آمد
لنولو خان آمد طبل بشارت زدند برنج آمد اردو خبر داد لنولو روز دیگر
آمد طبل رزم زدند فردا میدان آمد حمید آمد اول کردن اسب بغل خود
حمید سلا زخم زد و برد دید سام آمد بپیرم دمه انداخت اسب غضب کشید
سام پیاده شد به فرق سام زد و بر تیغ غول مایل بر اسب و اسلحه شد لنولو داد
با کتف اوسلا شکست برد صیفور آمد همان طرف زد افتاد و رفت
درباره برد چادرکت برد اوسلا داد به پیاده با عقرب شکست بیرون سلا
برگرداند غول فرستاد لنولو آمد صف شکست هم اوسلا از مرجان گفت
با پیاده دیگر آمد اوسلا فرستاد دید اسب جعفر آمد با امیر سام برد سلا چرا
پیاده اسب سلا برد فرهنگ در ظلمت بعد دنبال لنولو آمد که پیاده سلا
زمین زد فرهنگ رسید رفت سوار شد پیاده کوه بار دار سلا دید
از دنبال او آمد مرجان سلاح سلا رفته خانه انداخت و در رفت کره
اسب رانش پاره شد رفت برده خانه از آن سر در آمد زد به بیابان رفت
صبح امیر خبر شد پیاده فرستاد با طرف به بنده رسید دید و سپاه برابر
برابر هم بعد آمد دید نقابدار قرمز پوش و پهلوان جهتی است با هم اللازم
کردند نقابدار جهتی سلا است داد به بنده سپاه اوسلا تفرقه کرد
به بنده گفت به برادر سلا گفت خواست بیاور آمد در بارگاه شربت
خورد و سلیمان امیرخان بعد چنین سلا حبس کردند غول خبر شد اوسلا
از مرجان خواست آمد در اردوی امیر برد اوسلا
لنولو از سبز پوش آمد با حنظله در جزیره روز بینگار
آمد نقابدار قرمز پوش آمد با او رزم کرد اوسلا رفیق نقاب کنار
کرد سبز پوش ماهر شد گفت من خواهر حنظله ام آمد در شهر خواستگار
فرستاد و روسلا رفت بعد از چند روز نشر دو نیشتر عقرب زد برد کوشش
بیرون آمد بوزیر گفت از گفت مجامعت کنم آمد جا ع کرد نطفه قهرمان
عقرب بست نی لبق شد لنولو از جمیر صبح آمد حرمت غول اوسلا
طعنه زد بجهة جمیر آورد دلش شد ظهر با مرجان آمد اوسلا بنی نهاد
نفعا آمد زد برادر که غول جمله آزار مسکینه گفت با قهرمان آمد وکش
زد امیر سلیمان شد شب اوسلا بست داد مرجان برد عوض فریاد زد
برد به سلیمان بیرون آمد سلیمان سلا چنین از قفا زخم زد فلاکرد

صبح امیر خبر شد از بردن جمیل برغ سلاح او را [illegible]
آمد دید جمیل به ابراهیم حکم به قتل او شخص کاغذ باو داد خواند [illegible]
کرد برغ آورد دار در صبح که بیرون آمد امیر از پیاده ها مواخذه کرد
برغ آمد [illegible] رفت در حرم غول شب او را برد در [illegible]
کرد جوال ایران سلاح پرسید [illegible] هیچ سلاح باز کرد [illegible]
[illegible] برغ سلاح رفت آورد دار در صبح خواست بکشد شخص آمد کاغذ
باو داد خواند برغ سلاح خرج کرد آمد نزد نوشزاد خان عرض کرد که
من باشم آورد خدمت غول از او سر اسلحه خواست آمد شام [illegible]
گفت او سلاح نیست صبح آورد خدمت امیر او سلاح به سبب بیت بعد
دست [illegible] کرد خبر [illegible] دادند مرجان سلاح فرستاد [illegible]
برو او سلاح ببر [illegible] به مرجان جمیل به برغ گفت من [illegible] می کنم
شب با پیاده ها آمد در حرم [illegible] سلاح بیهوش کرد جمیل آمد
در حرم برغ آمد پیاده خبر کرد آمدند در حرم دیدند امیر سلاح بیهوش
کرده آمدند [illegible] سلاح خبر کردند آمد جلو او دست بر تیغ [illegible]
آمد او سلاح رفت امیر سلاح بردند [illegible] صبح غول خبر شد مرجان گفت
[illegible] است که برغ کرده برغ سلاح ببندند حکم قتل کرد پیره مرد از جلاد
برغ سلاح باز کرد روانه نمود مرجان [illegible] با جمعی پیره مرد [illegible]
او سلاح داد به برغ برد با پیاده ها بجنگ [illegible] رسید از دره [illegible]
[illegible] رسید [illegible] سلاح [illegible] برد [illegible] او خبر غول
دادند [illegible] از آن رفت آمد فردا صبح نقابدار [illegible] رسید او سلاح
زخم زد آوردند خدمت غول [illegible] از او رفت فردا صبح
[illegible] امیر [illegible] برغ آمد دید [illegible] آمد مرجان [illegible]
آورد گفت چنین کردند پیره مرد رسید [illegible] برد او سلاح غول
خبر دادند [illegible] گفت [illegible] زدند غول حرف بر مرجان زد
با پیاده دنبال آمد بیرون از دم برغ دنبال آمد با او [illegible] پیاده
آمد [illegible] برغ سلاح ببندند به پیاده داد برد [illegible] آمد [illegible] امیر
پیره مرد از جلو در آمد گفت [illegible] گفت او سلاح نیست پیره مرد
آورد دار [illegible] امیر داد به پیاده ها بعد آمد [illegible] گفت برغ سلاح
[illegible] مرجان [illegible] گفت [illegible] پیره مرد [illegible] غول سلاح
شکست فرار کرد
صبح صف آرائی شد
نوشزاد سوار بر اسب آمد نزد امیر داد مرجان [illegible] آمد برغ [illegible]
کرد نوشزاد آمد در میدان [illegible] آمد [illegible] او سلاح زخم [illegible] اراده

سپاه کرد

سپاه کرد و به طرف رسید آمد در میدان امیر فرستاد او سلاح از پیش خبر داده [illegible]
[illegible] شد [illegible] زد گردن [illegible] سلاح پیاده شد او به نقابدار آمد [illegible] کرد
آخر رفت زیر [illegible] او سلاح [illegible] کند برداشت آمد خدمت امیر
[illegible] شد نقابدار او سلاح برد نوشزاد [illegible] شد غول [illegible] آمد
غول سوار شد [illegible] در قلعه [illegible] برغ
آمد [illegible] مرجان [illegible] او سلاح پیره مرد [illegible] شد مرجان [illegible] رفت
برغ آمد خبر [illegible] آمد [illegible] دید پیره مرد در قلعه [illegible] او سلاح
[illegible] زد [illegible] آمدند [illegible] سلاح زد [illegible] گرفتند [illegible] امیر را
آوردند نقابدار از [illegible] ترک بود
بشنو از فرهنگ که [illegible] خوابیده است در [illegible] رفت [illegible] رسید
آمد در جنگل شب [illegible] رفت خوابید دید از دریا گاوی در آمد از [illegible]
دانه [illegible] در [illegible] روشن شد صبح [illegible] دماغ کشید رفت به دریا شب دیگر [illegible]
گاو آمد دانه سلاح [illegible] آورد [illegible] انداخت روی دانه گاو [illegible]
زمین زد تا مرد روز دیگر [illegible] بیرون آمدند از دریا [illegible] گاو سلاح [illegible]
[illegible] از فرهنگ پرسیدند گفت نزد من است [illegible] خواهند [illegible]
غلام سلاح گفت [illegible] آورد [illegible] در جزیره [illegible] بهرام سلاح گفتند
او سلاح برد در خلوت [illegible] فرستاد او سلاح [illegible]
شدند بهرام [illegible] پیاده فرستاد شب او سلاح نیست صبح
خواست بکشد [illegible] داد [illegible] جواهر داد [illegible] حضرت
غول آمدند به دریا [illegible] آمدند [illegible] فرهنگ سلاح [illegible]
آوردند نزد غول حکم کرد او سلاح بکشند پیره مردی آمد که این پسر را
کشته [illegible] او سلاح بکشم دادند [illegible] آورد بکشد او سلاح [illegible]
نوازش کرد آورد [illegible] پیره مرد فرهنگ دست [illegible]
[illegible] کرد او سلاح [illegible] روانه کرد
سلطان سلیم وارد شد غول شکایت از [illegible] کرد [illegible] پیاده [illegible]
فرستاد [illegible] بیرون [illegible] آمد [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] او سلاح [illegible] شب آمد [illegible]
امیر [illegible] آمد [illegible] او سلاح [illegible] صبح [illegible]
عرض شد [illegible] فرستاد آمد [illegible] غول [illegible] سلیم [illegible] پرسید
چه کرد گفت [illegible] آمد [illegible] کردند [illegible] فرستاد او سلاح [illegible]
آمد بیرون از [illegible] آمد [illegible] آمد [illegible]
کرد [illegible] اسب انداخت او سلاح [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

شب در چهار لو بابا سلام کرد صبح امیر عرق شد که خریده دل نیست امیر بابا را
به اولو خرساد ... از دنبال آمد دید رفت در کوه سیاه وارد بیرون آمد رفت
ولو ارا غول بابا و دید چیزی آمد کاغذ بغل داد خواند دید نوشته وارد که
بکشند بیا کرد دید قفس آورده اند کرد غول مشکین گفت که این نیم را جوجه
که در قفس کن تا بیایم مرجان را گفت برو بیرون آمد بابا از دنبال آمد
با مرجان بعد از آن مشکین رسید جنب
گفت زهر بر آن مرجان زد با مشکین دزد میکرد چهل لولو آمدند بابا را زخم
بازوی مشکین زد خلاص کرد لولو از دنبال آمد بابا را گرفت بغیر نیست
و داد مشکین آورده نزد غول برداشت آمد خواست که به لولو اشاره بابا را
در قفس کرد آورده اند کرد امیر برخ سلا خرساد آمد دید لولو را کاغذ که به
داد جواهر طعمه ای د لولو روانه شد برخ بردن ارم که دارد به ... کرد
لولو را بردارد آمد دو بار جر لولو را از جلو لولو را از عقب بعد از آن
برخ ادا را انداخت آمد او را که به دید مرجان با ... دارد
خنجر رسانید بیهوش شد قفس را بزیر آورد لولو را رسید برخ ... انداخت
گرفت برخ ... کرد ... زد ... بچه جا ده از جلو در آمد ... را
فرو اصف آرای شد دیدن امیر سید آن چهل لولو آمد بد ... گفت بر کرد
... دیدن ... فرانسا ... دو به از ... خواست ... آمد
... دیدن ... آمد ... خنجر زد همان لولو
آمد ... دیدن آمد سلیمان خواست ... امیر ... خواست امیر
سید آن آمد دیدن ... فرنگا دارد همان لولو امیر هر قدر خواست
امیر را ... عقاب لولو ... شد که ... امیر با شمشیر دست او را
زد ... دزد ... برکرد ... بکشتند
امیر ... را دنبال لولو فرنگا ... بسیار
از جلو ... همه را بستند ... که خبر امیر ... آمد
خبر داد امیر ... از ... گفت ... امیر را
... احوال پرسید گفت ... که آمدم امیر خواست او را
بکشد ... طلب آوردن ... کرد آمد ... بابا کرد صبح آورد
... امیر ... امیر ... بابا ... امیر ... گفت شاطر بچه ... تکفید ...
امیر ... را آورد احوال بابا را پرسید امیر گفت ... هر که
آورد ... آمد ... که ... دارد ... مرجان بیهوش
شد آمد قفس را بزیر آورد که مشکین رسید قفس را برداشت ... رفت
در بیابان ... گفت نوشته بود که من ... دم ... برد ... که

پیش مشکین سیده ام

برت مشکین سیده ام رضا شد نوشته داد که من نیت ... بچه را ... قبول دارم
برداشت بیاید د آخر داد که شاطر بچه ... بعد بابا را ... کرد
بابا ... قفس را ... از قفس ... آمد صبح آمد ... پوشی ... گرفت
آمد بیرون شاطر بچه از جلو ... آمد که ... ... بابا ... آمد
... بابا ... رفت شاطر بچه را گرفت آورد ... که ... بیاید
بابا در قفس کرد ... بابا آمد ... شب
... صبح آمد ... بابا را ... که ... شاطر بچه
شرط کردم ... بیا ... مشکین ...
... آورد ... بابا ... آمد ... فریاد زد که ... مشکین آمد
بیرون بابا گفت از این ... رفت بابا آمد نوشته ... برد
قفس را نوشته ... شاطر بچه ... نوشته ... گفت که ...
... بعد ... آمد ... سحر رسید ... او را ...
غول شد ... صبح آمد منزل ... گرفت آورد ...
فرنگا ... آورد ... جنبید ... داروی بیهوش
بیهوش شد ... آورد ... صبح ... شد
ضرب ... زد که ... غول ... بابا را ... نیست
غول ... مرجان آمد
حاله او را ... غول ... آمد ... بابا ... داد
بابا ... آمد غول ... آمد بابا ... کرد ... آمد
... مرجان ... غول گفت ...
... غول ... بابا رفت ... غول ...
... بیرون ... بابا گفت ... رو ... زد ... رفت
صبح غول بابا را ... مشکین ... آمد بابا ... لولو را
گفت ... بابا ... گرفت ... کرد ...
خورد بابا آمد ... که مشکین ... عقب بابا را ... آورد
زد غول ... شراب ... به ... جا ... بابا ...
داد ... بابا را ... کرد ... مشکین آورد ... چهار لولو
برهنه کرد آورد ... بیرون ... آمد ... پوشید
... مشکین آمد ... غول گفت ...
... داد ... بیهوش شد غول را ... کوه چوب زد
... رفت صبح ... داد که غول ... باده ...
فرنگا ... آمد ... کوه ... گفت ... نامه نوشت داد ...

... صاحب ...

کرد غول سلطان ... در قلعه نا ... و میرسید سلا با جمعی زاده او کردند آوردند
نزد امیر کاغذ سلا خواندند امیر دید نوشته با مرد ... فرستاد در گوش دماغ خود را
بریدند امیر قسم خورد بعد از ... بریدید هم قسم خوردند از بابا بریدید
قسم خورد مسکین گفت بروز میاوردم همچو بابا سلا تا بید سیاه شد امیر شیر
بکش بابا امیر حیرت رو کرد میان بارگاه ایستاد بجهد گفت او سلا
رفت و او مسکین برداشت آمدند بابا سلا امیر دیدند با فوج رسید بابا
التماس کرد بابا گفت ره کن قبول نکردند و میر سلا زخم زد بابا سلا
غش کرد بابا فوج آمد نزد امیر واسطه بابا شد امیر را تابع سلا گفت
بابا نشست بابا آمد علم بکر نقش او کرد در رفت شب آمد بالای امیر
نجر کرد امیر نقش پی برداشت بابا نزد او کرد

صبح بابا دید امیر از حرم در آمد صندوق خانه بابا سلا ضبط کرد بابا
باز کرد رفت رسید بکنج تاجر برادر ایشان خواندند با هم آمدند رسیدند
جا لا قلعه بار ... آخر شاه تاجران پیش او آمدند گفت برادرم
قرآن ... افتاده بابا شب آمد آخر شاه شد ... بیدار
شد بابا رفت صبح آخر مال شمار سلا ضبط کرد بابا ...
آمد ... داد آمد در آفتاب ... پادشاه مالک
... چهار ده ... برداشت بابا آمد پیش ... زخم ... شد
صبح ... آمد که ... سلا زده اند بابا ... که این
دزد ... آورد و خدمت مالک بابا در طلب پیدا کردن ...
کردند که صاحب مال سلا گفت ... مرد ... او سلا بر داشتند
دزد مال سلا آورد ... شد بابا گرفت آورد نزد مالک بابا را
... کرد روز دیگر بیا بابا گفت خلق سلا بگو بیرون بروند ...
... سلا کن ... خندق قلعه قطب بزن بابا آمد با پیاده ...
قلعه دید عمارت در وسط آن ... بلند ... جا در روز دیگر خلق
آمدند بیرون

بابا دید از در قلعه ...
... از چهار ... خندق ... رفت ... سلا
آب کرد بابا گفت ده ... دو خندق ... تاجر آمد ... او را
... زر آمد پیدا شد ... سلا ... کرد مالک آمد بعد ...
باز شد ... معجزه داد ... شد بعد آفتاب ...
... عمارت کرد رفت ... شد بابا ...
... آمد در خانه او سلا ... شد صبح آمد در خانه دید آمد ...
... برادر ... داد بابا ... آمد

کرد و بعد در خانه آمد ... بابا خواند صدا ... شنید بیرون آمد ... رفت
بکنج ... احوال پرسید گفت صاحب من ... خوانده داشت او ...
داد ... دختر ... اسکندر ... بابا ... دید
... زیارت آمدند بابا در قلعه ... او سلا در قلعه بازماند
قطب ... داد ... شد ... او شد شد دیگر آمد بابا
... قطب ... کرد ... کتاب او سلا پیدا کرد و قطب
زمان شد
بعد از رفتن بابا امیر ...
گفت هر که ... است بود هم روز دشمن داد ... شنید لباس
... آمد در بارگاه ... امیر ... بود در حرم
... شناخت ... از ... لباس
... امیران سلا باستقبال فرستاد آمد بارگاه ...
آمد ... داد ... امیر گفت ... امیران سلا ...
فرستاد آمد در بارگاه ... رسید ... صاحبقرانی کرد که بعد
... رسید ... گفت ...
اسکندر ... گفت ... صاحبقرانی ...
بود امیران روانه شدند ... پیاده ... امیر ...
با امیر گفتند امیر گفت ... آمد ... داد گفت اسکندر ...
... آمد ... امیر پیاده شد آمد ...
در ... بابا ... در آمد ... طهماسب
زد در ... طهماسب ... کرد ... آمد
پیاده شد ... آمدند تا صبح طهماسب ... ایستاد ...
اسب سلا ... زد ... در او سلا ... امیر
شنید بیرون آمد ... کرده ... آمد رسید با امیر گفت ...
... گفت ... سلا ... در آمد ... دادند در آمد
... میدان آمد پهلوانی ...
آمد ... سلا ... مرد ... آمد ... کرد ...
شب ... مرد ... امیر ... هزار ... جمشید
... آمد او سلا ... آمد ... گفت ...
جمشید آمد ... امیر ... سلا ... شد از
... در آمد ... مسکین ... آمد ...
... امیر شهاب دید آمد ... او سلا ... آمد
در حرم دید ... از در حرم دید ... در آمد ...
... دید ... در آمد ... سلا ... کرد

شبه دنبال او آمد منکلی بیگ برگشت کمند او سر اسب آمد که امیر سر
پرده سیاهی از زیر ابر در آمد با هم جنگ بازی میکردند جالاک رسید منکلی
فرار کرد جالاک از دنبال او آمد سیاه از شاطر بچه کها ایر سر ایشان
را داد معاش را برده بیاده گا لشن از جالاک آمد بردن ازو
منکلی او سر اسب جمشید بن مهر در طلایه بیگ قهار اوامد

رسید بر طلایه کفر با جمشید بر الغ در آمد منکلی

آمد جزایر سر را جز کرد سلاح پوشید سوار آمد دید اسلام فتح
کرده رفته اند امیر صبح رسید جمشید با هم بجهد ال در آمد امیر خبر شد
پهلوان فرستاد امشب شب خوابیدند صبح هیچ کمک بجهد او لکن
اسکندر بار سر فرستاد برای خبر که جزایر هست امیر ارسطو را
فرستاد که هرچه کرد او سر ابیر وزیر حکیم شب جزایر سر
ولوله کرد فرستاد ارسطو سر بردند صبح ملازمان کوه عرض
کردند وزیر سر حبس کرد ملازمان ارسطو آمدند با میر عرض کردند
امیر زیرک سر فرستاد که وزیر را بیاورد در راه منکلی بیگ
مرجان مر امیر باو بجهد ال در آمد شاطر بچه جلو گرفت زیرک گفت
برو بعد از ساعتی وزیر سر آورد نزد امیر ارسطو گفت
بار جزایر در کوه هست امیر برغ سر فرستاد سکو را آمد در کوه
اولیا بستند بار آن کرد جاده خوابید برغ بیرون آمد که بکشد
دلتش باز جزایر جسبید صبح فرستاد
او سر نزد کوه امیر خبر شد شاطر بچه رسید در طلب شد [illegible]
دار برغ دارو دار آورد در کوه فروخت بیهوش شد [illegible]
بکند برغ گفت [illegible] تنک برابرش زد فرد دست یار [illegible]
گشت [illegible] سر لالا ران آمد اردو کوه و دید جزایر بار خانه
فرستاده آمدند که کشته اند نامه نوشت به بیاده داد رفت
شاطر بچه او سر گرفت کاغذ سر دید حکم [illegible] لالا ران
او سر گشت آمد شب جزایر سر زد [illegible] نوشت که این
بحافظت [illegible] فرستادم آمد در جزیره شب [illegible] آمد برده
کاغذ در دلوارش کرد آمد اردو امیر گفت [illegible] جشنید
کمر قبول نکرد [illegible] کو [illegible] قبول کرد [illegible]
بابا برهمن فرستاد مالک و فرهاد
آوردند مالک گفت [illegible] بروم جلوی اسکندر بروم [illegible]
بیابین آمد در شهر بابا فیروز سر سلاح پوشید اسب باو داد نقیصر حکم کرد
امیر بابا فیروز برابر در قلعه آن موضع بیاده قدرت بیاید او سر اقلیم [illegible]

بردند بابا از نیت عمارت لشه بیاده جوان آمد او سر تعلیم داد
آمد در منزل نقیصر گفت قزل اطاق بالا عراده لب ز [illegible]
دولت سر حکم کرد بیرون بردند مالک با سپاه در آمد حرکت
کرد قطب زمان آمد حوالی اخرت شاه فرستاد یکی سر که برود خبر
شاه را بیاورد آمد خبر داد آمد بابا گفت برادرت فیروز وال
در این طلسم افتاده گفت بیرونش بیاور در مطبخ بابا گفت شب
بروم خدمت شما به بینم چه میگوید او سر با ملک [illegible] وشب [illegible]
کشید تمام فیروز صبح گفت التماس کردم به شما از اول بفیروز
داد فیروز سر گفت برو صدای من [illegible] میرسد آمد با خبر
بار او صبح آمد در قلعه دید امیر لشکر سوار شده آمد رسید بجا درگ
بیره مردی گفت برو بالا بام دختری هست او سر [illegible] آمد مایل
شد میخواست بگیرد صدا آمد او سر گشت تمام شد بابا آمد دولت
ضبط کرد اسب و سلاح افراسیاب سر بفیروز داد اخرت شاه و قیصر
اطاعت کردند آمدند منزل اردو کوه

نامه بار کوه نوشت داد به مالک آورد خواست حرکت کند
جزایر گفت شاه نوشت ایران سر را باستقبال فرستاد جا در
بجهه اردو بیر مالک آمد قوانچ سر گفت بابا ایران ملک را
روانه کرد گفت از در خارج فرود بیاید روز ورود امیر آمد
دید با اوضاع آمد قزل اطاق روی عراده بار شاه بیاده در
جلو با فیروز آمد بار در عصر گفت اراده اصفهان رفتن دارم
منزل بابا برایت بدل آمد در بارگاه کوه دید جزایر میگوید
من صاحبقران هستم مطلع بر در کجا همین از آنجا آمد اردو امیر دید
شب زنگ [illegible] شب برد او سر مواخذه کرد چرا
من نشستم [illegible] کرد بابا رهائی کرد آمد اردو صبح قطیمر گفت
برو بگو بکوه کس فردا بیا بیرون معجز مرا ببین بفیروز گفت تو هم
جزایر سر [illegible] آمد در بارگاه کوه خبر داد
قطیمر لعد فیروز گفت صاحبقران کیست جزایر گفت [illegible]
[illegible] شد جزایر سر فیروز [illegible] و [illegible] دید
بابا روز دیگر فیروز سر با قطیمر

فرستاد جزایر که فردا بیا معجز مرا ببین آمد فیروز آدم
دو مست سیاه آورد امیر او سر پهلوی [illegible] داد قیصر خبر داد
آمدند اردو بابا [illegible] آمد اردو امیر دید [illegible] باز [illegible]
شب برد گفت من قیصر ندارم اسکندر میگوید [illegible] قسم خورد

[illegible]

سیکنم تو سلاح خود را لازم است ار بیرون آمدند دست گاه قطب آمد
قرال اطاق سلاح بردند در بلندی معجز سلامتی جمع از ادران کوه
آمدند خدمت قطب فرشتاد وزیر دائیم که خدمت بیاید امیر جیش داد
نزد کوه فرشتاد … سلام تمام کن از وقت بابا طبیب زده امیر جواب داد
فیروز سراسیمه شد بابا گفت این طبیب افلاطون است امشب برو بیرون
از ان پیاده قدرت میاید بابا او بر و طبیب سلاح بیاید در رفت خود
بابا بنشیند پیاده معلق آمد بابا او پای نقاره خانه طبیب سلاح برداشت
زد بابا پایین آمد سلاطین و قلاب جمع آمدند هر دو سلاح خود آمد
الحاق سلاح خود در طلایه برو طبیب سلاح
صبح صف آرائی شد قطب آمد در بلندی فیروز سلام عرض کرد کمر را بکند
آمد میدان اقر اسباب خانه بابا فر آمد فیروز او سلاح گفته کرد فرشتاد نزد
امیر که بر کر دعوا ادارا بابا در … فیروز سلاح گفت بر همان …
خود وقت حضر آمد دید باز شهزنگ سگاری دولت گمان او نشست دید
در چهار سو از سلاه دیگر رفت بابا آمد در طبیب چا دزدش آمد بیجا بید بابا
بزو او سلاح بچوب بست فریاد میزد و چالاک در بالا در … بود
آمد بابا سلاح بست آورد در چاه در سجال آورد برسید کجا بودی گفت
صندوقچه از قطب بیاید … شو … بابا سلاح باز کرد بابا هم آمد
در سلاه بیهوشش کرد نوشته در دست او نهاد و رفت …
قطب رسید او سلاح بست آوردند صبح برابر بابا او سلاح خواست …
قسم داد مرخصش کرد آمد … غضب بابا سلاح دید نوشته است
بشهزنگ برسد آورد داد بابو نوشته بود … تو سلاح با میرزا …
داد گفت نرسیده قطب لنگی بابا شد
شهزنگ آمد بیجا بود پیاده سلاح فرشتاد بابا اطراف بابا زیرک و
چالاک گفت بر دم از … قطب بابا دید شان بفقیران … آمد پیاده
خبر کرد آمدند از عقب … سلاح گرفتند آوردند بمارا قطب نهاد را
بابا هم فرشتاد وزیر و امیر خرب زده بود امیر از ان … کرد
عرض کردند شهزنگ … سلاح فرشتاد امیر او سلاح خرب زد و شهزنگ شب
… در سرا پرده فرشتاد … آمد اسباب بار کار …
دولت … خیام بابا … صبح … عرض کردند شهزنگ گفت
اینها … هستند … امیر گفت … آمد …
… بابا … بست … خبر شد … زد امیر جواب داد
… زد … عریضه آورد نقابدار از ان آوردن …
خواهش بود امیر داد … نقابدار خبر داد
… شد

آمد نقابدار

آمد نقابدار بار در قطب … سلاح بر دو میزد بابا از سرا پرده در آمد که بیا …
شهزنگ دید فیروز از جا … دوید بیرون نقابدار او سلاح خود … سلاح
برد بابا آمد برابر ده دید فیروز سلاح آورده گفت با … …
خیام … کرد در … سلیمانی زده بشد صبح صف آرائی شد بابا … همرا
میدان فرشتاد … دیدم سلاح خود … شد … بود …
کوه آمد … زد … کشتند بابا … واخر … آمد … کرده … سلاح
… کرد آمد … امیر دید شهزنگ بیجا دولت بود او سلاح … جدا
کرد در کمر … آورده در طلایه داد بابا … که … گشت
صبح آورد برابر امیر … در مجمع … دید … شهزنگ است … داد
نوشته بود هر که بیجا … نشسته او سلاح …
بابا طبیب … زد کوه … حکم فرشتاد خواب امیر … روز دیگر صف آرائی
شد امیر … سلاح … وزیر و قطب … خواست و او … امیر …
فرشتاد … کوه … دید او سلاح … آورد برابر … حکم گفت …
… بعد … کرد … سلاح … فرشتاد بابا هم آمد که …
… در سلاه … رسید … آمد … پیاده رسید …
… در … صبح صف آرائی شد … آن … صف … آمد
… آمد … سلاح گفت … او سلاح … زد … آمد …
… آمد او سلاح خود دست … بابا … آمد … نقابدار
… آمد … سلاح خود دست … امیر آمد
او سلاح خود جا … امیر سلاح … او سلاح زد …
بابا … آمد امیر سلاح … کوه …
… امیر … کرد جا … شنید … شد بابا در رفت امیر سلاح آورد …
صبح … بابا … گفت … امیر گفت … امیر گفت …
امیر … سلاح باره کرد حکم … امیر کرد … سلاح گفت …
… در کوه … خبر شد …
فرشتاد آمدند … کوه … کردند بابا خبر شد شب آمد که امیر سلاح …
دید … بابا … کرد … پیاده … بود شان
بابا در کوه … داد … او سلاح … شد او سلاح …
… آمد او سلاح … بیهوش کرد او سلاح … آمد … سلاح هم تمام کرد
… آمد پیاده … امیر سلاح … امیر بابا را …

از روی خواست بابا دیار فرنگ آمد که در طبیب بابا آمد در پرسش بسیار کرد گفته چند
نفر سالار عجز و زاری کردم قسم خورد که امیر ارسلان می‌کشم دروغ [illegible] هیچ در بارگاه [illegible] داد
امیر گفت چکنم در ارسطو عرض کرد در خدمت
آمدند قرار شد با این تخت سلطان [illegible] کردند شب بعد بیا امیر بستند از زیر
تخت بیرون کردند ارسطو پشت جا در خوابیدند سلطان بیا او بستند
[illegible] پیاده کمین کردند بابا شب آمد در حرم [illegible] سلطان طبیبان را داد
وقت از دنبال آمد [illegible] سلطان [illegible] آمد [illegible] سلطان بیهوش کرد
آمد در حرم امیر ارسلان بیهوش کرد برداشت ارسطو بعد [illegible] فریاد زد که
بیاید آمدند بابا در رفت [illegible] طبیب بعد از [illegible] آمد ارسطو سلطان
بیهوش کرد برد چوب زد خواست بکشد عجز کرد آخر عاقبت هیچ اقرار [illegible]
داد و بیهوش کرد آمد بابا در منزل هیچ خبر بابا داد [illegible] که با دشمن [illegible]
ملک قهرمان [illegible] المقبل فرستاد و دارو شد کوه خبر شد منکین سلطان
فرستاد نزد او که بیا چرا انکار [illegible] گفت من آوردم جهت
[illegible] آمد خبر [illegible] داد حکیم گفت خبر دارش کن شبیخون بزند
بابا بر آن کشتی امیر آمد در راه [illegible]
[illegible] ارسلان گرفت منکین بعد در رسید [illegible] سلطان در آورد خواهد دید
[illegible] شبیخون است آمد [illegible] هیچ ملک قهرمان سلطان مرخص کرد آمد خدمت
کوه بابا [illegible] امیر شب [illegible] و ارسطو رفتند در بیشه بابا
شب آمد امیر ارسلان برد دید [illegible] در خواب است [illegible] امیر را
[illegible] آمد [illegible] ارسطو در بیشه جهت [illegible]
معجون [illegible] خورد [illegible] عرض کرد گفت [illegible] بیا [illegible] ارسطو
[illegible] امیر گفت اگر [illegible] سلطان [illegible] قبول کرد [illegible]
آمد بابا او سلطان گرفت احوال پرسید [illegible] بیهوش کرد آمد
[illegible] معجون سلطان [illegible] آورد در بیشه ارسطو خورد با امیر
[illegible] داد خوردند [illegible] امیر ارسلان [illegible] چوب زد بعد
خواست بکشد منکین [illegible] امیر [illegible] بابا سلطان [illegible] بابا امیر آورد
خدمت کوه [illegible] بابا گفت من [illegible] آوردم تنبیه کنم
[illegible] منکین سلطان [illegible] حکیم [illegible] کوه [illegible] بابا
[illegible] زد [illegible] کوه افتاد [illegible] سلطان [illegible] کرد
کوه امیر ارسلان [illegible]

برهنه رفت

در جهت آمد چون صف فیروز آمد [illegible] سلطان [illegible] گفت [illegible]
زخم زور رستم آمد [illegible] رزم کرد [illegible] فیروز دست [illegible] میدان آمد
رستم [illegible] رفت [illegible] جهت [illegible] آمد جهت [illegible] بر سر آورد
فیروز [illegible] خواب کردید [illegible] تاب افتاده رستم از آن سر ور آمد
رفت فیروز از آن سر در آمد نزد قطب آمد امیران اسلام جهت امیر
[illegible] بر داشتند [illegible] آمدند [illegible] فیروز [illegible]
کرده [illegible] قطب گفت این [illegible] لازم [illegible] آمد [illegible]
[illegible] فیروز حرکت داد کوه [illegible]
[illegible] رسید [illegible] فیروز سلطان [illegible] خبرش داد
زد او سلطان گفت [illegible] فیروز سلطان [illegible] ملک قهرمان سلطان
کوه منکین
بیست [illegible] لازم [illegible] شدند
به قهرمان فرستاد [illegible] سلطان [illegible] امیر [illegible] با آمد [illegible] فیروز
رسید منکین [illegible] آمد [illegible] رسید [illegible] طبیب [illegible] بابا [illegible]
[illegible] منکین سلطان [illegible] بابا سلطان [illegible] منکین قرار کرد بابا سلطان
[illegible] آورد [illegible] در راه [illegible]
[illegible] آمد [illegible] خورد دید قلعه از [illegible]
مراجعت [illegible] منکین آمد [illegible] قطب قهرمان سلطان [illegible] داد
[illegible] بابا رسید [illegible] قهرمان [illegible] بابا آمد [illegible]
[illegible] رسید بابا رفت [illegible] دست شمشیر آمد منکین
[illegible] سلطان زد [illegible] شمشیر [illegible] افتاد قهرمان برداشت [illegible]
[illegible] فیروز [illegible] رسید [illegible] رزم کرد [illegible]
قطب آورد [illegible] کردند [illegible] سلطان
قطب [illegible] که [illegible] امیرم ارسطو گفت
حلوای زهردار ریختم [illegible] گفت نامه [illegible] نوشت که
من [illegible] در خیال [illegible] سلطان داد [illegible]
[illegible] فیروز [illegible]
[illegible] فیروز سلطان [illegible] امیر [illegible]
فیروز سلطان فرستاد [illegible] قطب [illegible] ارسطو سلطان فرستاد [illegible]
[illegible] کوه خبر شد که [illegible] ارسطو [illegible] منکین سلطان فرستاد ارسطو
[illegible] بابا آمد [illegible] سلطان [illegible] دید [illegible] آمد دید رفت

در جاه

در جا بود ارسطو او اسلام بیهوش کرد که گفته بابا او اسلام بست ارسطو را
بحال آورد مشکین اسلام نابود داو رفت ارسطو بیرونش به بیاید صبح
ز ابر بیرون آورد و در طلب ... بابا شد ... کرد بابا ... رزم زد
روز دیگر اخر شد میدان آمد نقابدار روی پوشش آمد یکشتر رسید
او اسلام نبست فرستاد نزد امیر رفت صفها شکست در بارگاه اخر شد
سلیمان شد فیروز در طلب آورد دلش شد بابا گفت ظهر بود در
چادرش یکی عقب سپاهی آمد نزد خنجر ... زد فیروز ... سلیمان شد
بابا خبر شد — بابا آمد اختر و فیروز را
بیهوش کرد برد در ... کوه ... چوب زد آورد در منزل امیر رفت
رفت نوشته بابا ... جمع ... شد ... خنجر ... دید
نوشته اسلام ... غضب ... شدند آمد نزد قطب
امیر خبر شد ... اسلام فرستاد آمد ... چادر قطب بابا او اسلام دید ... گفت
گفت آوردش احوال پرسید ... آمد گفت آمدم ... اخر
... گفت بود ... در ... آمد ... احوال پرسید
گفتند ... غضب ... آمد نزد قطب کاغذ ... داد که ...
امیر آورد ... نوشته ... اطاعت کن امیر کاغذ اسلام ... امیر
... آمد خبر قطب داد ... رزم ... آمد امیر اسلام ... برد در
... کاغذ اسلام ... احوال پرسید گفت خبر ندارم
... صبح صف آرا شد فیروز میدان آمد ... داد
... گاو ... گفت شکست نقابدار سفید پوش آمد قرار
رزم ... دیگر شد
بابا آمد ... طلب
زد ... اسلام ... کرد آمد ... امیر ... پیش ...
... گفت ... بابا امیر ... بابا ... کرد آمد در
چادر بیهوش کرد در طلب ... او ... آمد در بارگاه شام
... امیر آمد ... نقیب امیر ... بابا آورد ... خورد
بیهوش شد ... اسلام ... امیر اسلام ... آورد ...
امیر اسلام شد ... بابا ... شد بابا در
رفت امیر اسلام ... آمد ... برابر ...
چادر ... امیر اسلام ... در ... کرد صبح امیر اسلام ...
... صف ... که دید مشکین اسلام فرستاد آمد ...

کاغذ داد مشکین آورد داد ... خواند که فیروز ... آمد نقابدار اسلام
... رزم ... نقابدار ... شد ... اسلام ...
... تنها ... رسید امیر آمد ... بابا ... آمد ...
امیر گفت ... نکشته ... زد بابا آمد رفت بالا ...
امیر ... بابا ... کرد از دنبال آمد ... بابا طبیب ...
شد بابا آمد ... امیر گفت امیر اسلام بیهوش کرد برد در طلایه ...
... پیاده شد از دنبال آمد امیر اسلام ... بست ... بابا
رفت پیاده رسید امیر اسلام گفت ... بابا اسلام آورد ... مشکین
آمد ... اسلام ... کند آمد دید بابا ... بعد از ... زد
او اسلام ... از دنبال آمد بابا اسلام ... رفت ...
آمد ... آوردش ... صبح ... رسید دید ... رفت
... داد اسلام ... کرد ... منزل ...
... زد روز دیگر فیروز ... میدان
سلیمان ... امیر خان اسلام ... امیر خان ... آمد ... رزم
کرد ... رسید ... شد ... احوال پرسید
گفت سلیمان ... داد گفت ... او اسلام ... کرد ...
امیر ... اسلام فرستاد سلیمان که مشکین اسلام ... رسید ...
... شد بابا رسید مشکین را ... اسلام ... آورد ...
... داد ... امیر ... کرد ... آمد ...
... آمد ... مشکین او اسلام ... جان ...
امیر خبر شد ... اسلام فرستاد ... رسید
او اسلام ... آمد ... امیر ... کشتن ... شد امیر ... داد
در طلب آورد سلیمان شد آمد ... رفت ... چادر ...
... اسلام بیهوش کرد ... کرد ... او اسلام ... آمد ...
... آورد ... اسلام ... آورد خورد ... بیهوش شد سلیمان
... رفت ... در طلایه ... سلیمان ... اسلام
... آمد صبح ... سلیمان شد بابا آمد ... امیر ...
... بیهوش کرد ... مشکین
... التماس کرد گفت ... شرط ... اسلام ... کرد
بابا او اسلام ... کرد آمد ... زد

چون آمد نزد بابا که طهراد و ظهور را دید همراه آمیند استقبال فرستاد آمدند
نزد بابا گفت طبل رزم زدند روز دیگر فیروز بجنگ بابا آمد چو صف امیر
منیر فیروز نیست که سپاه فرستاد و احوال او را پرسید گفتند کم شده
خبر با امیر دادند از لطف سپاه فرستاد که وقتی خواب امیران ما بسته
بود تو سپاه جهالت و دادی برگشتند که همه آمد به بارگاه سهیل مشتری
آمد که همه گفت طبل رزم زدند بابا قطبیر را فرستاد که مردان کوه گفت
ادب او زود آمد بابا خبر داد بابا آمد برای بستن و ادب نمودن
کوه سهیل رفت آن سپاه فرستاد که قطب سپاه کشند در سپاه هم رسیدند
بابا پرسید کجا میروی گفت تا صد قطبم نزد قطب میروم بابا گفت من
پیاده قطبم امروز بیا آمدند عنان پیاده بابا سپاه نیست که رفته اند رخت
آمد بابا در قطب در زیر ایرده آمد ندید کسی سپاه آمد بابا سپاه
برد بسمال آورد و پرسید قطب کجا است گفت در اسمان رفته گفت کار امروز
خدمتش کن بابا سپاه باز کرد گفت به پیاده برد صبح تولا ضعف سهیل
بابا آمد نوشته کلمات سهیل را او
که باد وبه صبح باد دادند دید نوشته است این معجز من که تا این سپاه
مطیع کنم بابا فتان سپاه خلعت داد و صفحه بسته شد سهیل فتان سپاه
دید آمد حضرت قطب کشتی آمد میدان طهراد و ظهور حجه دیگر سپاه
بیست از اسلام مرد حضرت الیاس آمد زخم دار شد امیر خوش آمد
که همه گفتی حکم بخوابه کرد کشتی بجهد پشت سر امیر زد غریب شاه امیر زد
امیر برگشت او سپاه زخم زد کشتی زخم دیگر از عقب امیر زد
امیر برگشت او بدوش آورد بیرون زمین زد برغ نیست او سپاه
برد امیر برگشت آمد کمرش دو بسر سپاه زخم زد قطب مالک
داخل دیگر دان سپاه با سهیل فرستاد از هم جدا ایشان کردند
که همه مشکین سپاه فرستاد پیش سر امیر مرجان
پیش قطب آمدند سهیل عرض کرد فیروز سپاه من فرستادم بدیدند فتان
گفت برو ادلبر و ظلمت مشتری و روز بابا همه سپاه رخصت کرد آمد برای
ادب کردن که همه مرجان در کمین بود او سپاه لشکر آورد و از ادل
بیرون سهراب بن مالک در طلایه بود رسید مرجان فرار کرد و از دنبال
از طلایه بود رسید جلو سهراب رسید مرجان او را دید رفت برغ بابا
در طلایه او نیست پیش قطب آورد کجا در کمال آورد بابا گفت من بیرم امروز که

نعره ای است

نعره ای است که کرد بابا بدر رفت برغ از دنبال بابا بغش جادو برغ با
بیست برداشت روانه شد تو سهراب سپاه لشکر دوباره می آمد از دنبال
بابا آمد رسید برگشت بابا سپاه آورد برابر جا هم قطب امیر حضرت
صبح گفت دستانی کردند خبر آمد که سهراب مسلمان شده بابا مالک
طعنه زد مالک ارقم را گفت برو بپرس ان سپاه بر بابا گفت رد
پیش طهراد و ظهور رو که را نهان گرو می آیند رفت پیش آنها بابا آمد از راه
لشکر از مشکین شب بیشتر امیر سپاه دید
امیر فردا شب دید بابا جمعی کافر اند رفت از دنبال آمد رو بفرار
کاران و مقصر نیز آنها جستند هم در رفت آمد از در امیر دید قطب
در جا در سهراب و فرهاد بیدار شان کرد و گفت برویم بیرون که حضرت
می آید بیرون آمدند آفتاب از چاه در آمد صدا آمد که برویم
اگر نه غضب آمد در آب بود کردند لوا در شد نرفتند بابا در آمد
مشکین خواست او سپاه بگیرد بابا دید او سپاه عجیب جادو که
از برابر رنگ رسید از سمت دیگر نیز رنگ آمد بابا در چاه در افتاد
نعره قتال کردند بابا در رفت صبح خبر با امیر دادند ضرب بهرام
زد امیر فرستاد و شان پیش نعیم آمد او در جا که همه دید نه رام بر کرد
او سپاه و شان کردند شب بابا آمد که دستها یان سپاه نجات بهم
گشتم افتاد در بیابانی پیدا شد مشکین از برابر رسید فرار کردند هم سپاه
با سهراب زخم زد بست پیاده ها سپاه سمال آورد رفت با جمعی
چاه در آتش زد رفتند خاموش کردند آمد در چاه پس خطه شان کرد از
خوش سپاه برد صبح که همه خبر شد آن لشکر سپاه حکم کرد و مسعود شاه
پیش امیر رسید التماس کردند ضامن شد که همه قبول نکرد بیرون
آمد لوا ر شد هر شه سپاه نجات داد به آن کردید که همه خبر شد غول را
فرستاد پیش او آمد دید دوباره امیر میرود تاخت آورد نعیم
آمد با امیر خبر داد امیر جنگش سپاه فرستاد غول رسید مسعود شاه هر بیست
که جنگش رسید غول سپاه زخم زد مسعود سپاه آورد مسلمان شد که همه
خبر شد مشکین سپاه پیش امیر او فرستاد پیاده کاغذ به سهیل مشتری داد
نوشته کف نشان که من کبرا آمدم سهیل
پیش فیروز که همه خبر شد مشکین و سهیل پیر بابا او سپاه فرستاد جلو او را
بابا سپاه لشکر دادند احضرت امیر را فرستاد آمد وقتی رسید که بابا بخشدند آخر

سهیل خبر رسانید که سهیل زنده در قید است و از خبر دادن اسلامیت آورده
پیش قطب رفت در چاه بهوش آورد عرض کرد که من آورده اطاعت کرد
مشکین شب رفت و او اسلام آورد صبح خبر شد از قوم سلام فرستاد و بجای او امیر دید
که هر کدام قتل کرد در روز شاه حرم او از مردمان ظاهر شد و بخشید آورد شیخ
بجای او اسلام و ولایت کرد مشکین از قید آزاد رفت در روز شاه چند
آن اسلام به سهیل گفت رهائی کن مشکین را و سهیل رفت او مشکین
جای دید قلعه کرد از قید اسلام باز کرد به سوار شد روانه شد دید درود
رفت و جمع اسلام دنبال او فرستاد و در اردو آمدند مشکین آمد خبر کرد
هدایت کثیر اسلام فرستاد و او اسلامیت آورد و داد هم از دوش که شوق
پیش آورد و در منزل کم کشید گفت حالا که هر دو صبح اطاعت کرد
مسلم شد اطاعت قطب نامه که بهر ذات قبول کرد
او قوم به اسلام خبر داد شب آمد روز در رو به کوه مشکین
میان بدر آن کیتی حرم شاه بابا او اسلام گرفت نشسته پیاده قدرت
آورد و داد بار قسم آمد از دور کوه کشیده اسلام بهوش کرد قطب وار
آمد بعید ارشاد کرد گفت بدر دیر وقت آفتاب آمد بیرون رفت
بابا آفتاب به حضور آمد اطاعت کرد عرض صبح میان بابا رفت
او هم بجا طهور از او فرستاد که هر وقت صدا بلند شد بر بینید بار
که هر روز رفت صبح جواب کرد که هر خبر دار شد کثیر اسلام فرستاد
پیش او که چه رفتن چه بود و تاریخ شب اسلام گفت او گفت اگر
چنین چیزی من دیدم مطیعم و الا تا مرا هم آمد به خدمت
خواهش معجزه کرد و گفت چار بزنند فردا او اسلام بپرد بطرف کوه
و در پیش اسلام فرستاد و هم از بعض مرجان اسلام خواست یاد کند
مسلمان شد مرجان آمد نامه نوشت که بدیده بیعت کثیر آورد
داد و نوشته بود که منم از تو پیش امشب قطب اسلام
شب آمد در سراپرده قطب پیش آمد و لیکن با دو سه
امیر کار و او اسلام خواست گفتند که امیر کجا است گفت با خاطر از شهر
او از این اسلام بیرون دید دیر است آمد سراپرده عمو و صدای
حرف شنید گفت بیا هم از در او دید کثیر است با مرجان بهم
تعظیم کرد مرجان آمد دید چه صحبت است بابا او اسلام گرفت
عرض کرد و به دم کثیر پیر گاه او را از عقب دست شانه اش روز آمده

او سلام هم بهوش کرد و او قوم اسلام خبر داد و آمد هم در اسلام بود حبس کرد صبح
آورده بیرون آورد در حبس حق کثیر اطاعت کرد که فیروز با سهیل
آمد تا بابا گفت ظهیر رزم مزند جواب داده
بابا عصر آمد باره ای امیر دید بابا کار انداز رفت نعره زد
و همه آمد خفتند برگشت صدای غزال شنید از خم کمند جست شاطرچه
از جلو در آمد با هم خنجر بازی کردند شاطرچه از جلو در رفت خورد زمین
خاک زد و چشم بابا بست روانه شد بابا خورد زمین و لنگ اسلام بیدار
خاک کرد و رست شد عیب کرد خویش خود اسلام باز کرد شاطرچه اسلام
کرد پیاده قدرت وار بپرد او اسلام بار قوم صبح فیروز آمد میدان
امیر سلاح پوشید آمد میدان با او رزم کرد آخر عشق بسیار هم
از هم جدا شدند شاطرچه اسلام بر زد
لقمه حرمت نعره تنگ بود خود اسلام باز کرد رفت مشکین اسلام آمد
شب بر دوش شاطرچه گفت مطیعم نوازش کرد با هم رفتند شاطرچه اسلام
بیست و دو حبس کرد صبح خبر بابا داد شام مشکین هم آمد
آخر شب هر دو صبح بابا خبر شد تماشای شب شبرنگ اسلام برد بابا
اراده کمان رفتن کرد آمد از دور کوه مشکین دار و بابا برد
لشکر و لشکر قیان اسلام آورده روانه شدند بیرون از هم چند نفر
از پیاده اسلام زد و شکست داد آنها اسلام روانه کرد بار دور شاطر
بچه اسلام پیاده قدرت آورد حبس کرد آمد به قزل اطاق صبح
شاطرچه گفت قطعا کار خدمت بابا آورده مطیع شد بر زبان
خبر رسانید کثیر آمد در میدان امیر فیروز اسلامیت بابا کرد داد
کرد رفت روز دیگر فیروز اسلام به بارگاه امیر آورده اطاعت
کرد و خواست کشید ایمان مطیع شدند و لشکر کرد بابا میدید که فیروز
آمد عرض کرد و امیر آمد در حرم کثیر افروز گفت پیر امیر است فیروز
او اسلام در حرم آورده مسلمان شد آمد به بارگاه خوش برکت
چپ نشست او از طرف مالک دختر شاه آورده مسلمان شد
با فیروز رفتند با نقاب تا دختر اسلام فیروز را لطف قبا دلبسته شد
لشکر از بابا باز کرد کثیر پیاده
خرم شاه محمود آبادی رسید کجا بردند گفتند در جا و کتیبه نوشت و داش
خبر آمد و نشسته پیاده چهار آمد و فرخی باشی ذوالکوه منزل دیگر بابا دارد و او

سر او آمد

کرده بود آمد تا دید که بهم گذاشته خرم بود بعد خوابش برده بود آمد حاله
طاقت نیاورد بابا [illegible] نزد کاکا خبر فرستاد آمد نزد او دید هیولای تماشا دارد نام
او را پرسید گفتند کیهام آن زاده سام است داماد پادشاه است [illegible] را
فرستاد نزد خود ام آورد دلش در شهر گفت آمدم به زیارت خداوند وزیر را
با عریضه فرستاد روز پنجم آمد با خرقه پوش او را استقبال کردند آمد بارگاه
گفت عید [illegible] خداوند عید کرد حکم کردند پادشاه چادر
حوالی قلعه بزنند
بابا آمد دید قلعه کنار

دریاست عمارت بلند است شعله آتش از در عمارت پیداست بابا
گفت چادر زدند پادشاه روز دیگر آمد شب چراغان کردند
شیلان کشیدند روز پنجم چادر زدند فردا عید است چادرها [illegible]
بالای قلعه ایستادند بابا دید خرقه یاقوت پوش نقاب بچهره آویزد
[illegible] خرقه الماس پوش آمد صندلی نشست خلق سجده کرده
برخاستند از [illegible] ماه در آمد از [illegible] آتش
رقص کرد خلق [illegible] بابا شام در [illegible] آمد در قلعه [illegible] قلعه
دید [illegible] عمارت خندق آتش است در آن آب جوش [illegible] دارد صبح
بابا [illegible] در آمد روز [illegible] آمد فکر [illegible] راه گم کرد رسید بباغ [illegible] در باغ
[illegible] از [illegible] دختر [illegible] آمد بزرگ [illegible]
[illegible] آمدند بباغ در عمارت [illegible] خوردند [illegible] هم خورد
چوب زد به بابا آهو شد در باغ [illegible] بابا [illegible]

روز دیگر بابا آمد در باغ دید [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] گفت [illegible] آهو کرده روانه شد
بابا آمد [illegible] رسید بباغ دیگر دختر [illegible] خواهم چوب
[illegible] آدم شد پرسید چاره [illegible] آدم که
[illegible] دختر [illegible] گفت با من [illegible] که با من عهد
[illegible] کرد گفت خواهم [illegible]
قبول کرد [illegible] داد که برو در شهر [illegible] آتش
[illegible] خوب [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] داد که از [illegible] خندق [illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد از دو خروس [illegible] آمد در منظر اول
[illegible] آمد [illegible] گرد [illegible] صبح بابا [illegible]
آمد [illegible] بابا مواخذه کرد گفت ملا [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] گفته است [illegible] بابا گفت [illegible]
[illegible] بالای آن عمارت [illegible] بابا را [illegible] کرد آمد
بابا گفت [illegible] آمد در عمارت بابا دید [illegible] خندق
[illegible] است بابا [illegible] در منظر [illegible] نزول داد شب آمد منزل
[illegible] در تخت خوابیده بابا را [illegible] صبح
[illegible] آمد [illegible] مواخذه کرد گفت ملا [illegible] فرستاد [illegible]
از [illegible] بابا تعریف کرد [illegible] رسید گفت
[illegible] بابا گفت [illegible] گفت [illegible] من [illegible]
[illegible] بابا [illegible] کرد [illegible] او را [illegible] کرد [illegible]
شد خنجر زد [illegible] مرد [illegible] دفن کرد [illegible] صبح
گفت [illegible] رفت خرقه پوشان [illegible]
فرستاد [illegible] آوردند [illegible] که [illegible] محبت [illegible]
گفت [illegible] کرد گفت [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] کار [illegible] آمدم [illegible]
منظر [illegible]
گفت دفن کردند

[illegible] اسلام شد بابا [illegible] فرستاد آمد [illegible]
[illegible] رسید [illegible] مقصر [illegible] منظر دار شد آمد سر
[illegible] خبر شد آمد [illegible] زد
خرقه پوش فرستاد [illegible] آورد داد [illegible] آمد [illegible]
[illegible] جهان [illegible] وارد شد [illegible]
آمد [illegible] آمد [illegible] دست [illegible]
[illegible] کرد [illegible] شد [illegible] منظر [illegible] فرستاد آوردند [illegible]
گفت برادر [illegible] آمد [illegible] دار برپا کرد که فردا [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]

[illegible] آمدند نزد بابا حرکت کرد آمد [illegible] باغ [illegible]
کرده [illegible] آمد [illegible] آمد [illegible] باغ [illegible]
آمد دید [illegible] است در [illegible] آمد [illegible] گفت [illegible]

پلیدی [illegible]

رسید که ... گفت خواهم ... طاوس ... فرشاد ... آواز
کرد که چرا ... گفت حکم کرد که ... آرا ...
داد عالم آرا را خویش گرفت حرکت کرد آمد ... کوه
جوشه پوشیده با نامه فرشاد نزد کوه وقتی رسید که دید ...
زدند پرسید کیست گفت وزیر اسکندر نامه ذوالاکتاف را با او داد
خواند طیره شد رفت نزد ... ارسطو را برداشت آمد با ... امیر
خبر شد ... فرشاد آمد دید کوه آمد در جای ...
روز دیگر ... آمد روز دیگر از شاه ... آمد روز دیگر
... آباد ... پادشاه آمدند عریضه نوشتند ...
... که عید است فردا جای ...
روز دیگر آمدند ... ارسطو ... آوردند ... اورا
دیدند نامه داد که ... مرخص کردن ... گفت ...
... پادشاه برود اول کوه رفت ... آمدند ...
آمدند فرستادند ... خبر کردند که فردا ...
خبر شد زیرک ... فرشاد ... سراپرده ... است
پیاده آمد کاغذ داد خواند ... موقوف ...
جواب ... روانه شد زیرک آمد ... گرفت آورد
خدمت امیر کاغذ ... ذوالاکتاف ... غضب ... رسید
... مرخص کرد زیرک ... فرشاد که ... غضب ...
... آمد نزد ذوالاکتاف گفت برو
اسکندر ... غضب ... آمد ...
... امیر از ...
... آمد
... دید ... آمد کاغذ آورد کوه گفت ...
... کرد ... آمد ... دید ...
... پهلوان آمد که ... پهلوان ...
... خرد ... کوه ... داد
اسلام و تمام ... زدند ... اسلام ... شد ...
آمد ... آمدند ... شاه ...
... کرد ... پهلوان ...
... ارسطو ... گفت ...

آمدن ... طریحه

که نذرت طریحه و برج ... فرشاد آمدند ... کاوس ...
... طریحه رو به ... دید ... است اشاره ... برج
... داد رو به برج آمدن طریحه ... او ... بود ... برج
... آورد برابر پهلوان ... گفت ... بود
بعد پهلوان آمد در چادرش ... طریحه ... چادر ...
او ... آمد ... شراب ... آوردند ...
... خوردند بیهوش شدند ... چادر ...
او جای ... در رفت
پهلوان ... گفت من ... رفت ... طریحه ... آمد ...
از او ... استخاره کرد ... آمد فردا صبح ... از
... دید خرقه پوشی ... آورد ...
... گفت ... گم شده اینجا آمده ...
... گفت خداوند ... عرض شد گفت ...
... طریحه خواهد شراب آوردند خوردند ... طریحه اظهار عشق کرد
گفت ... خداوند ... چاره ... کرد ...
خوردند ... از ... بیدار شد ... فرشاد ...
روز دیگر ذوالاکتاف
او ... گشت
دید ... سیاه پوش بیدار شد فرشاد بزرگ ... آوردند
... گفت ... افتاده ... گفت
فردا ... عبدالحمید ... آمد خرقه پوش ...
او ... آورد گفت ... کرد گفت او
... افتاد ... او ... بیدار شد
رسید ... شد ... آمد ... رسید
... آمد ... تمام شد از ...
... حمید ... فرشاد ... آوردند
... کتاب ...
ذوالاکتاف حرکت کرد آمد ... گفت ...
که ... اسکندر ... آمد در ... او ...
شد بیرون آمد او ...
صبح آوردند خرقه ... تمام کرد ... اسلام شد ... گفت ...

...

کمند خنجر و شمشیر اسلام با نامه فرستاد نزد امیر با هر سه خواهد در راه بخت
ایران سلاح فرست خواست امیر اسلام کند امیر او را کشت جار چی فرستاد
جار امیر جار زد که بیایند به زیارت خداوند امیر شنید فرستاد او را
بیرون کردند آمد نیزه لالش عرض کرد بر آشفته شد کیهام دم هم را
فرستاد که بگویید امیر بیاید تماشا آمدند در بارگاه امیر گفتند امیر گفت
امیر ایم پرخاش کرد با میر سالاران از جا در آمدند امیر جواب داد
کیهام گفت وعده در میدان آمد نیزه لالش گفت بجهت آنکه کارش
طبل رزم زد خدعه کرد چادرها انداختند امیر جمع آمد بر دل دیگر
ازان سر صف کشیدند امیر آمد ذالالش کارها را بجهت کادس را
فرستاد که با بگو بیاید اگر نه آتش غضب آمد آمد گفت امیر گفت
میدان بیاید آمد نیزه لالش گفت کیهام را فرستاد که بگیرد
امیر گفت ما مطیع او نیستیم روز دیگر آمد امیران با شمشیر او را
گرفتند چند سال با عراقیان زخم زد عمو با در رسید با خرقه پوشی
فرستاد او را آورد امیر بصلاح ارسطو رفت

ذالالش از هر خرقه پوش یک امیر اسلام سلاح خواست آوردند
او را امیر دفتی که امیر حاضر جوم شد هر یک را از زیر بغل بند چند
امیر شهاب و برنو ره بنغ و چالاک را فرستاد و شب آمدند طلایه از دور
کفر طاوس فوج دو با آمدند از دور کوه آمدند طلایه انها رسید بنغ آمد
جلو که از اسلام شد زدند هم طاوس فتح کرد بنغ آمد و به بازار کوه از چو
در آمد احوال پرسید بنغ گفت اسلام زد طلایه با تهران را فرستاد آمد
طاوس را خورد بنغ آمد طلایه هم را خبر کرد زدند هم تا صبح هم انجمن
پادشاهان از وقایع با خبر شدند آمدند نیزه لالش عرض کرد کیهام در طلب
آوردن بنغ شد با بار گفت خبر کن عرض کرد مردم تهران او را
غضب داد تهرانیان را کشت بجران کیهام را زخم زد کادس رو
بجران آمد با بیداد ذالالش گفت طبل رزم زدند چو بیاورند
کوه منکی را فرستاد بنغ را

بیاید در شاطر بچه با در رسید با هم رزم کردند مرجان رسید شاطر بچه کار کرد
مرجان از دنبال او رفت منکی آمد و بار دیگر امیر مرجان را شاطر بچه
گرفت کو تیز انداخت منکی آمد از امیر اسباب بار کار را تدبیر
از در شاطر بچه جلو او با هم رزم در آمدند بیاید را اسلام آمدند منکی در رفت

شاطر بچه از دنبال

شاطر بچه از دنبال آمد بالا در دل کفر رسیدند با مغرب زد طبل بازگشت
منکی در رفت روز دیگر بجران بمیدان آمد فیروز با مالک رسید
فیروز آمد بجران را شقه کرد هرمز بمیدان آمد کشته رسید شام خوابید
بابا فرستاد خرقه پوش را فیروز را آورد صبح هرمز طبل با اسلام
زد امیر ارسطو را گفت برو حالیش کن آمد با او حالی کرد آمد نیزه لالش
گفت راکی تا در میدان بیایم گفت برو جوان آمد میدان
اول نیزه لالش مرد خواست شیران بن تهران آمد میدان زخم دار
شد از امیر مرد خواست با نو از آن سر بیرون آمد با او رزم در آمد آخر
کشتی رسید یک خرقه پوش فرستاد تا آوردن برد امیر تاخت آورد
دیگر را زد آنکه یک زار کرد از قفقاشی آمد حواله کفر در راه امیر را
گرفتند با نود هرمز سپاه اسلام زدند بیق امیر رفت بار دیگر از قلعه
پیاده همچنین سر با شمشیر شکست با بازیاد رزم خرقه پوش تا مرد گرفت امیر را
گرفتند چند نفر را کشت چند امیر در آمدند امیر فرستاد و زدند بیق از
از در امیر را گرفتند رزم کرد از آن سر از در ذالالش آمد که
بچه رو با در بیاید سپاه کم کرد

صبح سپاه از هم جدا شدند دیدند امیر نیست اویس بلغ را با امیر
فرستاد بابا در منجنیق دید فرستاد او را آوردند پرسید کجا میرفتی
گفت بچه امیر احوال هرمز را پرسید گفت از در ... فرستاد
آوردند حرفها با او زد که مطیع شوند گفت دختر ملک سالم کمین ...
مطیع سالم را خواست آمد با او گفت قبول کرد بعد از آن شد ...
امیر دید گم شده کاغذ نوشت بچه داد با اطراف فرستاد و لشکر
امیر دید لوار از دنبال شکار آمد تیری پیدا شد با او حمله کرد امیر را
کشت لوار پرسید شیر گفت با جرم از قافله گم شده ام او گفت من
فرخ پادشاه صحی آباد هم امیر را آورد در چاه درخت انجو را
که چیز ذالالش آمد کاغذ با او داد خواند دید نوشته است ...
را آمد از آن سال ... او را آمد با یاد او امیر را بیهوش کند
بیدار شد بر ابو نشست که از جمال تو من نیک ... دختر
تو بیدم امیر را آورد در شهر دختر را فرستاد در خلوت
که امیر ساده بود آمد بیند وقایع را ... عرض کرد امیر آمد
در حرم او را بست ... فرخ ... دختر را

بر دشت آمده جولانی کند و دلاورش خبر شد فرستاد مشکین آمد لشکر در سر راه خواست
آمد مشکین از دور امیر شیخ را
نشان چشمان داد زدتان آمد زرنا بر او زخم زد پیاده دنبال او آمد
بچید آمد در حرم در رود پشتش رسانید رفت پیاده بر گشتند بیهوش شده بود
حرامت در حرم برد تیغ رسید از دنبال او آمد بیرون ایستاد باد و خنجر
بیدار کرد حرمت بکار با مهراب تیغ را زخم زد که از عقب مشکین را
بگرفت در رود صبح دید بیدار مرجان است شاطر بچه آمد دوش برد
نقاب دار بسیار بیرون شد شاطر بچه خبر را او از دکان است به بهانه قضای
حاجت در رفت آمد و در دستان تیغ چند جا قدر آتش زد پیاده
رفتند خواهش کنند بر دم جان را بیرون از دم کمین کرد شاطر بچه
از کمند جست با او که یک الا لیمو مرجان او را بست آورد و بند از دم
حبس کرد صبح آمد خدمت دلاورش که چرا خرقه پوشی برد در حرم تا
او را بیاورم بیرون دادو را بگرفت خرقه پوش
شب مشکین را آورد بحرم امیر مشکین گفت برد خوابش را به بند
بیاور آمد امیر بیدار شد او را گرفت گفت مشکین در کمین است
امیر او را گرفت و خوابید مشکین آمد که آمد جانم امیر او را دوش
بیرون حکم کرد و بکوب بستند صبح بابا دید نیامد خرقه پوش را فرستاد او را
از زیر چوب آورد بند بابا طعنه ها زد
بابا گفت طبل رزم زد خرقه پوش را فرستاد دمبره که پیاده
قدرت هر کس را آورد نگاه از دم شب آمد پاره و از را بیهوش
کرد برد در بیابان شیر عبید بحمید کرد دستمال آورد گفت از ذلت
خلاص شدی نوه اسکندر رستم تو را حاجات بدست چپ فردا میدان
بیاید بابا حرمت خرقه پوش نگذارد با او آمد از دور امیر حمید را برد
او را بجایش نهاد رسید او را بگرفته پوشان صبح هر دو را
میدان فرستاد حمید جمع گشته شد امیر بیحال شد بابا فرستاد نزد
او که برگرد صفها گفت بابا طبل رزم زد بدل شهباز را آورد
او را برد صبح گشته شد به مخنور را برداشت برد و شب چهارم
فرور را برد بعد از کشته شدن بدل فرستاد کاوس را نزد امیر
که بود امیر گفت برد حوالت کی بود گفت امیر سعد گفت بر دشمن
کی از بار کاه سعد را عزو دل امیر محمد را فرستاد او را از عهد برده

کیهان کوس ملک کشتی

کیهان در طلب کشتن محمد شد با پیاده آمد شب روان در ایمه دید سیاهی لشکر بابا در آورد
با دو سه پیاده را با مهراب زد کیهان از دنبال آمد حوالی چین سید طلبید باز دید قصر حصار
شد و صد او را گفته که بیهوش شد با او آمد او را برد بکیادر حرم زد و زنده بعد طلب با دهان
تیغ رفت آمد از دم کوه آمد دید آن کاوس مرجان را فرستاد بعد محمد کیهان حرف کوه لاد نوشت
کیهان شب آمد
که امیر با تو چه جواب آمد صبح
با پیاده بار دوم با او کیهان را بیهوش کرد آمد در چادر کوه و در سید خیمه رکود با تو بید از شد
کیهان اظهار خشم کرد گفت کلاه در میدان بیچ قبول کرد که روبار و مرجان محمد را میاورد
دید او را پیاده او را عزو دید زمین نهاد و کمند انداخت رد شد روبروجان آمد کمند کرد از
دنبال او آمد پیاده آمد که او را برداشت جمشید بن محمد رسید پیاده را از محمد را
گرفت کیهان زخم شانه مرجان زد افتاد آمد دید مرجان است زد او را صبح مرجان
گفت طبل رزم زد روز دیگر کیهان میدان آمد محمد آمد گفت بابا بیا آمد با میرزا حرف کرد
با تو آمد او را کشته بر زاهد عشرت بسلامت فرستاد نزد امیر گفت و شاق کرد او را
شب بابا او را دید بسیار بابا را فریدون کرد
آمد دید پادر فریدون بیدار شد بابا در رفت صبح زخم شان شد فریدون با میرحرف کرد
از لطف عرض کرد به او را بکوب بستند بر دو کرد بعید او را بفریدون از پیاده طلب
خواست او را بکره و جا لاک و تیغ آمد و در کمین شب بابا از بابا دست ارم آمد
بر دوش نماید در رود بکار برد هر دو را خلاص کرد آمد حوالی چادر فریدون دید که صورت
در وا شد وقت صبح امیر غریب تیغ زد بر پیاده جنگ ارم فرستاد جا لاک در
از دور کوه شاطر بچه را دید غروب لقضا و حاجت تمام داد او را بیاورد امیر
دنبال سیاهی آمد با او از بابا دید رفت درجا در چادر شاطر بچه فریاد زد با تو بید از شد
هر تو بابا او را گفت صبح شاطر بچه آمد خدمت امیر دید پیاده ها آمد که نمی‌ای شاطر بچه
در طلب شد آمد از دم از دلاورش بابا آمد بیحد چه شده او را گرفت شاطر بچه آورده با
از لطف تعلیم آمد التماس کرد فرستاد او را هم تو دیده خدمت امیر صلح داد دختر او را چوب عقب
کرد به خبر شد که دلاورش بابا
هم زد و نقصد کردند
بعد آمد نزد کاوس که کار این فرستاد نزد خرقه پوشان از وقایع مطلع شد بدانست این را
بر دختر شاهزاده کاوس را نقطه دلاورش یادشان با هم تیغ خورد بابا آمد بچه شاهزاده
دید رفته شب آمد کاوس را برد و کرد احوال پرسید گفت دختر بطا و کنیز بعد آمد
با میر عرض کرد امیر گفت با میر برود پهلو رستم بابا گفت بروم سعید پوش را
رد انه طا و کنیز بر آمد آمد او را بطا و کنیز فرستاد چند اول خبر کرد هم داد کاوس رفت بکار
لنگر از رستم آمد حوالی شهر اسبابش را دفن کرد
تا جودار آمد در شهر گجرات در کاروانسرا منزل کرد خوبی تمام شد آمد شکار کاه شکار
کرد و خوردن هر روزه چنان می‌کرد و از شکار در جا رسید آمد رسید پای قلعه
بید از خوابید تیغ خورد تصویرت او را کرد دختر دید بیدار شد پرسید کیستی از دختر
گفت دختر آخر کجا پسر چرا طلعت دلو آورده اند او کنیز دید پیر جادوگر بابان آب
میکشد لزبت نو کر خواست رکیب را آورد با ده پاشی برد آمد نوکر شد بگفتند کجا
لنگر از بابا آمد دو
ده آمد خرج رکیب نمید او
کرد شب رکیب رستم را پیچید از زاده باشی که صاحب این کو گفت خاله معلوم

بابا تاج دولت آمد رستم را گفت که احوال چه است بابا را خواست بزند فریاد
زد و از دو طرف رسید بابا گفت این غلام من است احوال [illegible] زاده [illegible] آمده
رستم ابا کرد آوردشان نزد افراسیاب بابا دوم گفت حکم بر بستن [illegible] کرد
[illegible] از جا در آمد تیغ از دست [illegible] در آورد [illegible] زد
او را [illegible] بستند حکم [illegible] بابا گفت [illegible] علاج [illegible]
شد افراسیاب رستم را [illegible] بازگرد حاکم فرستاد در خلوت
گفت [illegible] قبول کرد آمد [illegible] قلعه آمد دید [illegible] بر سر [illegible]
از هم [illegible] شدند بابا آمد نزد افراسیاب [illegible] قلعه شد افراسیاب [illegible]
بابا [illegible] آمد [illegible] قلعه [illegible]
دختر آمد بابا گفت [illegible] این [illegible] اگر احوال [illegible] اگر [illegible]
داشتم با تو [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] آمد بابا را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] فرستاد او را [illegible] فرستاد او را [illegible] دختر را [illegible]
او رستم [illegible] کرد [illegible] رفت [illegible] دید بابا [illegible] احوال
دختر را [illegible] گفت [illegible] افراسیاب فرستاده آورد [illegible] از او
[illegible] چه شد گفت [illegible] گفت [illegible] کجا است [illegible]
[illegible] رستم [illegible] بابا [illegible] دنبال [illegible] رفت
[illegible] دنبال آمد دید [illegible] رستم آمد در عمارت [illegible] زد
آمد [illegible] گفت من [illegible] آمدم [illegible] آورد دست اینجا [illegible]
[illegible] خواست [illegible] افتاد [illegible] دختر را [illegible]
[illegible] کرد باز [illegible] قبول نکرد دختر را [illegible] نهاد
[illegible] عمارت [illegible] رستم را آورد [illegible] دید [illegible]
[illegible] چه شد [illegible] افتاد [illegible] کرد آمد [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] شد آمد [illegible] رستم را [illegible] فرستاد
[illegible] آمد در باغ [illegible] گفت بر کرد [illegible] آمد خبر داد بابا [illegible]
آوردن شد بابا [illegible] کرد [illegible] در باغ [illegible] رسید [illegible]
آمد [illegible] گفت من [illegible] رستم را آورد [illegible] قبول کرد
[illegible] بابا [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible] رسید رستم [illegible]
بابا آمد نزد افراسیاب که من او را [illegible] آمد نزد بابا [illegible]
افراسیاب را برد [illegible] شد صبح [illegible] رستم [illegible]
[illegible] آمد [illegible] افراسیاب را برد صبح رستم را خواست آورد
[illegible] کرد بابا [illegible] مسلمان [illegible] رستم داد [illegible]
[illegible] چند روز [illegible] آمد [illegible] داخل
[illegible] شد [illegible] مسلمان کرد [illegible] آمد در بارگاه [illegible] تیغ [illegible]
آمد [illegible] مسلمان [illegible] کرد در قلعه [illegible] داد آمد [illegible]
صبح [illegible] گفت [illegible] در قلعه [illegible] قلعه [illegible] کرد که [illegible]
گفت آورد [illegible] آمد در [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] کرد
[illegible] خبر داد از [illegible]

بابا رسید او را

بابا رسید او را امیر فرستاد [illegible] آمد در [illegible] شد او را
[illegible] کرد گفت [illegible] در قلعه [illegible] بابا [illegible]
[illegible] خورد بیهوش شد او را پنهان کرد [illegible] صبح وزیر را فرستاد در
قلعه که [illegible] آورد گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آورد [illegible] شد آمد [illegible]
[illegible] آتش از [illegible] آمد [illegible]
صبح [illegible] رفت [illegible] ایران [illegible] در بارگاه [illegible] فریدون
[illegible] فریدون [illegible] زد
[illegible] فریدون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آمد [illegible] زد [illegible]
[illegible] امیر [illegible] داد از [illegible] در بارگاه آمد [illegible]
[illegible] بابا [illegible] امیر [illegible]
[illegible] گفت امیر فریدون [illegible] داد [illegible]
[illegible] رفت [illegible] حمید را [illegible] رفت بابا از عقب [illegible] حمید [illegible]
[illegible] بابا گفت آمده [illegible] داد [illegible]
[illegible] آورد او را [illegible] کرد رفت حمید [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible]
[illegible] فریدون آمد [illegible]
رفت
[illegible] سیاه [illegible] آمد [illegible] وزیر را دید احوال [illegible] گفت [illegible]
وزیر [illegible] فرخ [illegible] دختر [illegible] آمد
[illegible] فرخ [illegible] گفت دختر را [illegible] کجا است گفت [illegible] فریدون
[illegible] آمد [illegible] شد [illegible] فریدون [illegible]
به تیغ [illegible] از [illegible] رفت [illegible] زد [illegible] فریدون را [illegible]
[illegible] داد او را [illegible] نهاد فرستاد [illegible]
روز دیگر حمید آمد [illegible] شد [illegible]
[illegible] در آمد از [illegible] سیاه [illegible] آمد از [illegible] گفت از
[illegible] آمده [illegible] گفت من با تو رزم دارم حمید او را [illegible]
داد [illegible] رزم کرد [illegible] او را [illegible] حمید او را [illegible] قرار
[illegible] شد [illegible] آمد که [illegible] از آن [illegible]
آمد او را [illegible] حمید [illegible] داد [illegible]
صبح [illegible] حمید [illegible] خواست [illegible] او را [illegible] حمید را
[illegible] شکست داد [illegible] رسید [illegible]
آمد [illegible] صبح [illegible] آمد [illegible] حمید [illegible] زد [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] آمد او را بیهوش کرد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] شد [illegible] شد آمد [illegible]
[illegible] آورد [illegible] فرستاد حمید را آورد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] آمد [illegible] زد [illegible] از نزد [illegible]
[illegible] آورد [illegible] کرد [illegible] رسید او را آورد [illegible] گفت [illegible] حمید

حوالت آمد که بیاورد کاغذ را از دیوار فرستاد پیاده کمند انداز از عقب نقابدار
در آمد رزم همچو کمند او را بستند حکم بر قتل [illegible] کرد دیگر لولو کمند را پاره
کرد و تیغ را گرفت مسلمان شد بازار در پوشش رفت حمید او آمد نزد اسعد [illegible]
بگفت آمد صبح وقت نماز دیو دختر را برد کوه
حمید آمد دیو را زد بیچاره دیو پادشاه اند جنت پری را رسید با هر کیران اورا
گرفتند [illegible] آورد شبانه بر زندان پیر او شب آمد بیا با بقیه جارچی گفت
فردا در جنگ بیائید آمد پری در همین وقت گفت خارجی اینجا است حمید [illegible]
داد پری را او را گرفتند [illegible] ملک شاه گرفت گفت طلسم چار باغ را
لشکر آمد در طلسم ملک شاه سیاه از طلسم آورد لشکر از خزینه [illegible]
از حرم آمد او را خلاص کرد آمد حمید از طلسم در آمد [illegible] را گرفتند
فرهنگ و رشید سلیمان شاه [illegible] شاه [illegible] همه را گرفتند از آنجا آمدند
[illegible] شاه استقبال کرد دختر را داد بحمید نظر جهان بخش [illegible] شد
[illegible] دید نقاب بچهره آمدند که با [illegible] کنند
چه آمد نزد ملک [illegible] از چهار پادشاه [illegible] آمد [illegible] فرستاد
آمد [illegible] کرد [illegible] صبح [illegible] فرستاد که [illegible]
[illegible] کرد [illegible] امیر با با [illegible]
آمد [illegible] دید [illegible] شد از [illegible] جواب [illegible] گفت چهار
پادشاه [illegible] آمدند با با آمد [illegible] لشکر از [illegible]
او را [illegible] گفت [illegible] او را [illegible] کرد
[illegible] آمد با با رشید [illegible] آمد [illegible]
[illegible] او [illegible] آمد با با [illegible] از دنبال آمد با با [illegible]
[illegible] در آمد [illegible] با با که [illegible] با با آمد رشید [illegible]
چهار پادشاه احوال [illegible] گفتند [illegible] با با آمد [illegible]
[illegible]
در [illegible] با با [illegible]
[illegible] دید [illegible] گفت روز رزم [illegible]
دید [illegible] گفت [illegible] دید [illegible]
گفت [illegible] با با آمد [illegible] گفت
شنیدم [illegible] با با گفت [illegible] عرض کرد
صبح امیر آمد بارگاه [illegible] گفت [illegible] بعد گفت [illegible]
گفت [illegible] گفت [illegible] عرض کردند [illegible]
با با گفت چرا [illegible] گفت [illegible] آمد که [illegible]
[illegible] صبح امیر آمد [illegible] پادشاه [illegible] بعد [illegible] آمد امیر گفت
در بارگاه [illegible] عرض کرد [illegible] گفت پیاده [illegible]
دست [illegible] با با آمد دید [illegible] گفت [illegible] آمد
[illegible] گفت [illegible] آب [illegible]
سپاه [illegible] از دنبال [illegible] با با آمد امیر [illegible] فرستاد
[illegible] آمد [illegible] گفت [illegible] امیر گفت روز رزم برو با با گفت

پشیمان میشوند

پشیمان [illegible] امیر خزینه [illegible] فرستاد با [illegible]
[illegible] عرض کرد [illegible] از تمام شدن اسلام [illegible]
[illegible] تمام [illegible] با با فرستاد آمد [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] آمد [illegible] با با حمله آورد در رفت با با از [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمد با با [illegible] کرد صبح آمدند [illegible]
[illegible] آمد او را فرستاد آمد [illegible] امیر با با دید او را [illegible] با با داد
[illegible] زد [illegible] کرد با با [illegible]
[illegible] رزم زد امیر [illegible] سالاران [illegible] کرد [illegible]
فرستاد [illegible] با با [illegible] کرد او را [illegible]
صبح [illegible]
[illegible] زد [illegible] روانه [illegible]
[illegible] با با [illegible] شد رفت امیر نماز خوانده بود اقتدا کردند بعد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] میدان برود [illegible] آمد [illegible]
[illegible] مسلمان شد [illegible] فرستادند با با [illegible] کردن [illegible]
پیاده [illegible] کنند [illegible] فرستادند فیروز آمد [illegible] کشتند [illegible]
آمد آمد [illegible] با با [illegible] دادند اسلام از [illegible]
[illegible] شد امیر چند [illegible] دید [illegible]
[illegible] آمد [illegible] رزم کردند [illegible] خوردند [illegible]
[illegible] امیر [illegible] آمد دنبال [illegible] امیر را [illegible] که
از [illegible] آتش [illegible] از دنبال آتش [illegible] دید [illegible]
[illegible] آتش [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] با با آمد سپاه [illegible] عرض کرد [illegible] آتش [illegible]
امیر او را فرستاد [illegible] رفت [illegible] مسلمان شد [illegible]
[illegible] کرد امیر [illegible] خدمت [illegible] سپاه رفت [illegible]
[illegible] کرد امیر [illegible] وزیر [illegible] آورد [illegible] امیر
[illegible] با با [illegible] او را [illegible] در میدان [illegible]
[illegible] با با آمد [illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible] دید [illegible] اجماع است [illegible] گفتند از
[illegible] با با احوال [illegible] با با [illegible] آمد [illegible]
امیر را آورد [illegible] در بارگاه [illegible] فیروز را [illegible]
آمدند با با [illegible] آورد او را [illegible] فرستادند فیروز را [illegible] امیر [illegible]
لشکر از [illegible] فرستادند [illegible] دنبال [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] آمدند [illegible] صبح [illegible]
گرفتند آوردند [illegible] سپاه [illegible] دروازه [illegible]
[illegible] اسلام آمدند [illegible] شهر روز دیگر صبح [illegible] گفت
[illegible] آمدند [illegible] فیروز که امیر [illegible]
[illegible] که امیر [illegible] داد [illegible] آورد [illegible]
دروازه [illegible] شهر [illegible] رفت [illegible] فرستاد آمد [illegible] با [illegible] داد آورد
داد [illegible] با با [illegible] امیر فرستاد

آمدند در شهر

رفت بخانه خفته مشکین آمد دید بابا سه ابلوج خوابیده مشکین بیهوش کرد جر
پوسه بهم بست آورد دستان زلفش داد کو شیرازه انداخت زلف برده سه
خلاص کرد صبح مشکین آمد دید نیست آمد بکوه عرض کرد که نیم آمد او سه از
مشکین خواست آمد بکار الو پیاده باطراف فرستاد پیاده که سه بابا دید
بکرابه رفت آمد نیست بشبه تحقیق کرد که خواش مشکین شد شام آورد بابغرو
کوه خبر داد نیم سه آورده جواب داد نگاه دار تا صبح مشکین رسید بابا
در رفت آمد نزد خفته صبح بشبه نیز آمد با او با مردان گلفدام تب آمد
کوتش کرد امیر سه ندید کوه سه بیرون نیست سلطان غول از فریاد
بیدار شد آمد بابا سه زمین زد بابا لگد زد و بیهوش بیحال شد بابا رفت
بپشت بام کوه سه خلاص کرد امیر سه آورد و کشته بابا اجزد و مبلغ
غول کوه خواست کشد بابا گفت امیر امیر سه نگاه خت صبح زد بیدار
نقابدار رسید زد یکی غول لوار شد آمد جلو او بابا دید غول زیاد در
با منظر اسیر زد و بشانه غول و ابره امیر سه بحرم بردند
بابا دید کرک لوار با چهار صد دیوانه رسید کوه اوسه محبت کرد
کو کیمیر جزیره ... گفت بیرون برد با سلم بزم کن آمد برابر اسلام
طبل بزم زد بابا از شهر در آمد صبح صف آرائی شد دیوانه آمد ...
شهین زیرا با درسه کتف شکست بابا آمد بزاد وسه آورد و دیگفش بچه
شد که سه نقابدار و چهار پادشاه و پهلوانش میدان آمد پهلوانش بیرار
شد بابا دیوانه قاف سه آورد کتف شکست بابا آمد اوسه با نفنگ بر
گردانید کوه در بیح دید بابا سه از مشکین خواست آمد بیرون بابا از دروازه
دیگر رفت بشهر آمد بخانه گلفدام شب آمد امیر سه برد صبح کوه دید
نیست گفت دروازه ببستند مشکین آمد که بغو گفت احمقه سه بیرون
مشکین بچه ادر گشت شب پشت اندرون گلفدام آواز شنید با لا آمد بابا
و امیر سه دید خوابیده مشکین آمد به بند گلفدام بیدار شد فرار کرد
آمد بکوه عرض کرد غول سه فرستاد بگیرد غلام بچه خبر داد امیر سه پنهان
کرد غول آمد دید هر زنند از مشکین مؤاخذه کرد گفت نیم هم ساز ان
کرده ما درش سه آورد و که دار سه هم سه بصندوق خانه کرد بابا رسید
بابا اوسه انداخت خفته کرد شبه او آمد و ضربت بغول زد خواست غول
مشکین سه بکشد فرار کرد شب آمد مشکین بابا کمین کرد آورد مسلمان شد
صبح از شهر در آمدند کمیل خبر شد طبل رزم زد بابا شب با برج آمد دیوانه
برد ادب کرد
صبح صف آرائی شد
بابا لوار دیوانه کمیل آمد میدان زد بیهوش آمد خفه کرد اوسه
سپاه اوسه تمام کردند امیر بابا سه نزد نقابداران فرستاد که بلا نبید
جواب جنگ دادند نقاب از چهره یکی کندند حمید آورد دشان ...
کوه ارادت کرد غول فرار کرد کلیم پرواز کرد و رفت بغرب
کوه آمد در آن نزد امیر مسلمان شد آمدند در شهر عروسی کردند از امیر و
گلفدام نطفه اصغر بسته شد از بابا و خفته آتش افروز بسته شد امیر کوه را
حاکم کرد و آمد تماشای جزایر گلفدام سه جمعه دختر همراه خود آورد در

در عزایب بابا عرض کرد گلفدام زانیده آوردند پارچه گوشت بجابجا
دروانه جهت گلفدام سه اعلاج کرد الماس سه با او کرد که بیم در اکره نشینی
درسه خالی بزرگ مرکب بیرا همه رفت صبح در دریا بال نرم زنان زد اصغر
نظر بافت غلامان رسید نه آمدند امیر از کوه رسید ولایتی دیگر از هند باج
بانده عرض کرد از باج جهت درهٔ مقناطیس باج نداده چه گیر زخته از دره
دیده از او خبر آمده امیر حوالی دره آمد بار سطو گفت لنگر کش نعره سپاه سه
کشیده نه تخته بستند دادند بیچیده به بعد چوم اسلحه چوب کردند در صندوق نهاد
بند کرد خفته بار کردند در قبه درهٔ زاهی دیده در میان هوا دید از کوه رسید
گفت کرک اسب از خورد زره در دریا ورد اینجا از پایش در آمد امیر بار سطو
گفت بالمیی بیاور هیچی درات کرد بالا رفت رودخانه زد که اند اخت
افتاد پایش دعه دران بهر که چند قدم آوردند محمد رضا فرسنگ آورد امیر گرد دیه باز سه
بابوداد ونقعه شوراب بسته کردید توفتی و پیش خانه را حرکت داد ورده شده
پیر لوار آمد جلو زد که برکوه خیره شد
رفت داده پیاده بگو براداران شاه رابت پشیمانه برکشت بابا عرض کردند لوار ده
آمد جها نگیر را فرنوا آمد پیاده آمد که بیا آقا جم که زاد امیر در آمد پیر لوار بهرام رابت
پیاده بگو تو رو سعدان رابت پیاده بگو تا شام دوازده نفر را بزد امیر بابا را
فرستاد آمد بیرون صدای غریبی شنیده برگشت روز دیگر پیاده عریانی آمد با میر
گفت بیا آقا جم هر جو الکره بیرون آمد دیوانه ریش سفیدی کرک لوار بود محمد
خواست سه سام را با حاجی لغه نجیب بیت دیگو با بابا عقب آمد رفت بگود بابا خواست
بالا بر دو سنگ بارید بابا آمد درد روز دیگر باز پیر لوار آمد بابا چالاک رفت
رو بمنزل پیر لوار شام رسید جو تعلعه دید پیر لوار آمد رفت در قلعه تخته پل
بالا کشیدند بابا دید خندق کشیده است صبح دروازه گشودند بابا دهقانی و در
دار و شد پهلوانی بر دروازه مانع شد بابا اظهار فقر کرد دهر بابا دید و گفت داد
بابو بره بیا با تلی راست ان داد گفت برو بن حاکم لشکر باغ باب کن ریکها را
در تو بره کن بیا ور بابا چنان کرد گفت ریکها را برد ار برو بابا خندید ریکها سه
پاک کرد جواهر شد گفت برگشت صبح بیرم بگو دشمن هیهٔ دوازده با نان بابا همه را
بیهوش کرد آمد رسید بقلعه دیگر روشنائی دید ببر در حق و رشته کشید بیرون در آمد با کمند
کشیدش بزیر بیهوش کرده بالا آمد در عمارت دید جادو با پیر لوار در حرف بزنند
جادو رفت او خوابید بابا او را بیهوش کرد و برد صبح بابا امیر آورد هرچه فحش دادند

جواب نداد حکم قتل کرد تیغ بر تیر
ت طرحه سفید پوش آمد که من روز میادرم آورد در چادری نفسش
کرد گفت میگویم برابر آورد گفت تیر ما دانستن اسم ما است نام من
جمهور دیوانه پدرم کورزنگ با دیدنه بار گفت کورزنگ قاتل تو منم
پیاده ما در من بخره است حبس کردند فردا امیر در آمد دیوانه آمد فرهنگ
آمد نکته بار گفت کورزنگ قاتل تو منم فرار کرد با تو هم با مداد آمد آمد
در غار بتبلاش در آمدند فرهنگ او را از زمین زد کیا از کنج غار گفت
رحبا دختر بود از پی جلدش پشت کمر کورزنگ بود با و دادند رفت
او را او آوردند پرسید نام مرا گفت امیر گفت پیر لولا گفت او مرا
نگشتی داد من او را میکشم بیا حوالی قلعه آمدند جا که آمده پیر مرا بر امیر
گفت دیوانه را آوردند جای خواست بکشد او را امیر جا او را کشت دیوانه
امیر را آورد در گنبدی فرستاد که امیر نشستن جا است فرهنگ او را فرستاد
اژدها سر در آورد دیوانه گفت سر جمهور را در کام اژدها بیند از بابا سر بریز
انداخت دیوانه زنجیر را پاره کرد بابا را برداشت و رفت فرهنگ عقبش
آمد بابا را زمین نهاد با سنگ سر فرهنگ را شکست با بنکه باز گفت کورزنگ
قاتل تو منم او را کشت آمدند با قلعه امیر خون را در کام اژدها ریخت دختر
مستی با تیر گفت برو در این قلعه دختر را زد اسباب طلسم تمام شد سالار ال
در آمدند امیر سعدان را فرستاد رو بر زنج ملکشاه خبر شد اسفندیار را فرستاد
او بقلعه سحرآفرین با سپاهش او راست
امیر دید از سعدان خبری نشد بابا را فرستاد آمد در بارگاه ملک دید پیاده با چهل
نفر آمدند که مغربیه هستیم باج خنجر میخواهیم با منشور نامه او را بپرد وزیر بابا
آمد بگو با اندرون دید شکنجه دارند ترسید برگشت فردا دید پیاده آمد باج
خواست گفت بادست پارا است بازرگان نگرد پیاده ملک را از خود
مهلت خواست رفت با اندرون بابا ظهر بر هم وارد آمد در دهلیز اندرون

جوانی مرقع پوش نشسته بود بیا با تواضع کرد که شیرین مسلمانم بابا پرسید چرا
اندرون شکنجه ندارد گفت ولایت در زدند او احوال سعدان را پرسید
گفت در اندرون حبس است بابا شب رفت در اندرون میگردید پشت
عمارت افتاد سپاه صبح آوردند نو خواهش فرستاد پا حکیم آمد از او
پرسید حکیم گفت همان است مشهور پیاده آمد باج خواست بابا گفت
ملک با زمرگی تا علاج او را انجام حکیم و لوسه کرد مانع شد که پرده ای از در
بارگاه وارد شد با مشهور پیاده برد و بدل در آمد پرده ها او را کشت ملک
حکم کرد خلعت با و دادند او را پیاده جوکو کاغذ نوشت با مرکه
سعدان در قلعه سحرآفرین نزد اسفندیار است و اسفندیار با من یاغیست
ولایت من تاب بی ربات ندارد نو بیا کاغذ را دادند با امیر خواند
با سپاه آمد بر ابر شهر فرود آمد ملک کاغذ به پرده ها داد فرستاد در اطاعت
ملک آمد نو امیر که مطیع اطاعت
پناه اند او
روز دیگر پیاده کاغذ آورد که سعدان را در قلعه سحرآفرین اسفندیار
بست امیر فیروز و مهر و رستم را فرستاد رو بقلعه سحرآفرین ملک امیر سوا
شهر و حجره گرفت شب دارو بغذا زدند با امیران همه را بستند صبح آوردند
در بارگاه ملک حکم قتل امیر و دیگران کردند سارنج بن ملک در شکار رسید
پرسید بچه نوع بستی امیر فرمود که بنامردی بسته است سارنج ملک گفت که
کن بمه سوا ملک تغیر کرد سارنج ملک را کشت اهل بارگاه سارنج را بستند
طالع پیر کوچک ملک اسبها را دوش نیدند امیر و امیران با بابا سارنج حبس
پیاده آمد کاغذ آورد از
زود نو
نو طهماسب برادرزاده ملک هلال طالع مطالعه کرد دید از نو خبر اوند
آمده است که اسلام را تمام کنند وقایع را نوشت جهت او داد پیاده برد نو
طهماسب از مضمون کاغذ طالع مطلع شد آمد را بر اسلام فرود آمد با سوا
فرستاد نو اسلام که اطاعت کنید از لطو تمغال را فرستاد نزد او مهلت
خواست داد حکیم آمد و لوسه کرد طهماسب حکم بگرفتن تمغال کرد جمعی سوا

زود خود

نوخو طهاب او را گرفت اسلام کشیدند بکوه ارسطو پیاده نمو فیروز فرستاد
صبح طهاب بر بوته حکیم رفت رو سیمرغ آفرین
طالع در آمد بار کوه پوشش برد گماندار چون سالنو بکشتند
پیرو دهانی را فرستادند که بزرگ اسلام را بکشد پس آمد نزد ارسطو گفت
بروم طالع را بکشم ارسطو گفت اگر بهتر نه امیر را بیاور گفت شکرات
فرستاد او را نزد فیروز پس رسید بطهاب با او آمد وقتی رسیدند که
فیروز برابر قلعه لبو اسفندیار بیرون آمد فیروز فرستاد نزد طهاب
که چطاره گفت تماشائیم اسفندیار آمد میدان فیروز او را کشت
سپاهش را تفرقه کرد رو تقلعه آمد گماندار سته شد که طهاب از عقب
زد بار و اردو را غارت کرد رفت خبر بفیروز دادند از عقب
او آمد رسید با او قرار رزم بفر داشد
شب طهاب با پیاده آمد کمین کرد پیرو دهانی آمد وقایع بفیروز گفت
فیروز گفت کنک مرا بکش خوابید پیاده آمد فیروز را بیهوش کند
پیر نهیب داد فرار کرد از عقب او آمد طهاب از کمین در آمد رو به
پیر آمد فرار کرد آوردش بالین فیروز او را بیدار کرد فیروز او را کشت
قلعه را گرفت
لبو از زاره سفید پوش
رسید طالع سالنو اکشت شهر را گرفت امیر و امیر چ را با سرنج نجات
داد حکیم فرار کرد رفت بغرب سفید پوش محراب بن امیر لبو پیرداز
ابو الفتح بن بابا لبو اهل شهر آمدند مسلمان شدند تمام شد

قد فرغت من تحریر هذه النسخة فی شهر شعبان المعظم
شهور سنه ۱۳۱۶ عشر ثلاث مائه بعد الالف
حسب الخواهش
سعی خصمی جناب شهدی باقر حرره اقل الاوراق مستعجلا علی ید اقل
السادات تقی ابن حسن ابن جعفر الموسوی الهروی التماس دعا دارم

۱۵۷۵

این تومار از این تاریخ
تعلق یافت باین حقیر ۱۰-۱۲-۱۳۴۴
مرشد زمانی

۱۵۷۵

خطی